نزدیکِ خانه

کارا هانتر

شهناز رافعی

نزدیک خانه

نویسنده: کارا هانتر

مترجم: شهناز رافعی

انتشارات خوب

مقدمه ناشر

خوب بودن یا نبودن، مسئله این است!

ما عاشق کارمان هستیم، عاشق کتاب نوشتن، کتاب خواندن و کتاب منتشر کردن!

دنیای جذاب و متحیران های که در آن فرو م یرویم و غرق م یشویم.

دنیایی که در آن کیف م یکنیم و لذت م یبریم!

دنیای تجربه کردن تمام چیزهای شگف تانگیز و دور از دسترس...

کمتر محصول مُجازی در دنیا هست که با آن بتوان به این درجه از لذت و خلسه و شور و شوق رسید؛

با کمترین هزینه، بیشترین بازدهی، و البته کمترین خماری!

قابل استفادهٔ مجدد! قابل انتقال به غیر!

مقدمه

هوا دارد تاریک می‌شود و دختر کوچولو سردش است. روز خوبی بود، چراغ‌ها، لباس‌ها و آتش‌بازی که جرقه‌هایش مثل باران ستاره بود. همه‌چیز جادویی بود، درست مثل افسانه‌های شاه پریان، ولی حالا همه‌چیز خراب شده است؛ همه‌چیز. دخترک از لابه‌لای درختان بالا را نگاه می‌کند؛ انگار شاخه‌ها از بالای سرش به هم نزدیک می‌شوند. اما نه مثل سفید برفی و نه مثل زیبای خفته. این‌جا از شاهزاده‌ای که با اسب سفید زیبایش برای نجات بیاید خبری نیست. این‌جا فقط آسمانِ تاریک است و هیولاهایی که در سایه‌ها پنهان شده‌اند. دخترک صداهایی را از گیاهان و شاخ‌وبرگ‌های روی زمین می‌شنود؛ خش‌خش حیوانات کوچک و حرکات سنگین‌تری که پیوسته و قدم‌به‌قدم نزدیک‌تر می‌شوند. گونه‌هایش را که هنوز اشک‌آلود است، پاک می‌کند و از ته دل آرزو می‌کند ای‌کاش مثل شاهزاده‌خانم داستان شجاع بود. در آن‌صورت از تنها بودن در جنگل نمی‌ترسید؛ اما دیزی ترسیده است.

دیزی واقعاً ترسیده است.

صدایی می‌گوید: «دیزی؟ کجایی؟»

قدم‌ها تندتر و نزدیک‌تر می‌شوند و صدا عصبانی است. «نمی‌تونی قایم بشی. پیدات می‌کنم. می‌دونی که، نمی‌دونی دیزی؟ من پیدات می‌کنم.»

می‌خواهم قبل شروع بگویم می‌دانم که خوشتان نمی‌آید، ولی به من اعتماد کنید. این کار را بارها انجام داده‌ام، آن‌قدر که نیاز نیست به خودم زحمت بدهم

به‌خاطر بیاورم. در موردی مثل این که پای بچه‌ای در میان است، در نود درصد مواقع، کار کسی نزدیک به افراد خانه، خانواده، دوستان، همسایه‌ها یا شخصی در محل است. فراموش نکنید. هر قدر هم پریشان خاطر باشند یا این موضوع غیرممکن به نظر برسد، می‌دانند کار کیست. شاید عمدی نباشد، شاید حالا نه، ولی به هر حال آن‌ها می‌دانند.

می‌دانند.

***

۲۰ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۲: ۰۵ صبح

املاک عمارت بزرگ آب‌راه، آکسفورد می‌گویند خریدار ملک، سی ثانیه پس از ورودش به خانه می‌داند آن را می‌خواهد یا نه. خب، اگر از من بپرسید، می‌گویم برای افسر پلیس معمولی ده ثانیه هم طول نمی‌کشد. در واقع، بیشتر ما حتی پیش از ورود، تصمیم خود را گرفته‌ایم. فقط موضوع این است که ما خانه را ورانداز نمی‌کنیم بلکه آدم‌ها را سبک و سنگین می‌کنیم. بنابراین وقتی اتومبیل ما مقابل پلاک ۵ در بارج کلوس ایستاد، خیلی خوب می‌دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. قبلاً به این‌جور خانه‌ها «عمارت اربابی» می‌گفتند و تا جایی که می‌دانم شاید هنوز هم همین‌طور باشد. معلوم است که پولشان از پارو بالا می‌رود؛ این آدم‌ها را می‌گویم، اما انگار آن‌قدر که دلشان می‌خواهد نیست وگرنه به جای این‌که در قسمت پرت کانال، خانه‌ای به سبک معماری ویکتوریا بخرند، آن سوی آب‌راه خانه‌ای اصیل می‌خریدند. آجرهای قرمز و پنجره‌های برجسته به سبک معماری ویکتوریایی است اما باغ‌هایشان کوچک‌تر و گاراژهایشان بزرگ‌تر است،

البته نه در حدی که بشود آن را تقلب محض دانست.

اطلاعیه‌ای که روی در ورودی چسبانده بودند، نشان‌دهندهٔ آن بود که آن‌ها خودشان حسابی خانه و باغ را گشته‌اند. باورتان نمی‌شود چند بار بچه‌هایی را که می‌گفتند گم شده‌اند زیر تختخواب یا داخل کمد پیدا کرده‌ایم. گم که نه، قایم می‌شوند و بیشتر این داستان‌ها هم آخر و عاقبت خوشی ندارد. البته ظاهراً این‌بار قضیه جدی است. یک ساعت پیش وقتی بازرس کشیک بیدارم کرد، گفت: «می‌دونم ما معمولاً صبح به این زودی با شما تماس نمی‌گیریم، ولی وقتی بچهٔ کوچکی این موقع شب گم می‌شه، یه جای کار می‌لنگه. خونواده‌ش مهمونی داشتن و برای همین قبل از این‌که با ما تماس بگیرن، خودشون همه‌جا رو دنبال بچه گشتن. فکر کردم تو این وضعیت اولویت، بیشتر این بچه‌ست، تا دلخوری شما.» در واقع، من دلخور نیستم. راستش را بخواهید، اگر من هم بودم همین کار را می‌کردم.

پاسبان محلی که جلوی در ایستاده بود، گفت: «ببخشید قربان، آتش‌بازی پشت ساختمون بوده. حتماً تموم شب مردم این‌جا بالا و پایین می‌پریدن. همه‌جا پر از ترقهٔ سوخته‌ست. بچه‌ان دیگه. فکر نمی‌کنم این‌جا بتونیم هیچ سرنخی پیدا کنیم.»

با خودم می‌گویم، عالیه. لعنتی معرکه‌ست!

گیسلینگام زنگ را می‌زند و پشت در منتظر می‌ایستیم. دستپاچه این‌پا و آن‌پا می‌کند. مهم نیست دفعهٔ چندمت باشد؛ این کار هیچ‌وقت عادی نمی‌شود و وقتی به

آن عادت می‌کنی می‌بینی زمان بازنشستگی‌ات رسیده است. چند نفس عمیق می‌کشم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. با وجود این که ساعت دو صبح است، تقریباً چراغ تمام خانه‌ها روشن است و پشت تعدادی از پنجره‌های طبقات بالا چند نفری ایستاده‌اند. دو اتومبیل گشت با چراغ‌های گردان روشن در محوطهٔ چمن مقابل خانه که رد دوچرخه روی آن دیده می‌شود، پارک شده‌اند و چند پلیس محلی خسته سعی می‌کنند همسایه‌های فضول را از صحنه دور نگه دارند. نیم دوجین افسر دیگر روی پله‌های مقابل خانه‌ها با همسایه‌ها صحبت می‌کنند. بعد در ورودی باز می‌شود و به طرف در برمی‌گردم.

«خانم میسون؟»

چاق‌تر از آنی است که انتظار داشتم. با این‌که بیشتر از سی و چند سال ندارد، غبغبش توی چشم می‌زند. روی پیراهن دکلتهٔ پلنگی نارنجی تیره‌اش ژاکتی پوشیده که اصلاً به موهایش نمی‌آید. نگاهی به پایین خیابان می‌اندازد و بعد ژاکت را محکم‌تر دور خودش می‌پیچد؛ گرچه هوا آن‌قدرها هم سرد نیست. امروز هوا حدود ۳۲ درجهٔ سانتی‌گراد است.

«بازرس آدام فاولی هستم خانم میسون. می‌تونیم بیاییم تو؟»

«می‌شه کفش‌هاتونو دربیارین؟ فرش رو تازه تمیز کردن.»

هیچ‌وقت نفهمیدم مردم چرا فرش کرم‌رنگ می‌خرند، به‌خصوص وقتی بچه هم دارند، ولی ظاهراً زمان خوبی برای چنین بحثی نیست. بنابراین مثل

بچه‌مدرسه‌ای‌ها خم می‌شویم و بند کفش‌هایمان را باز می‌کنیم.

گیسلینگام نگاهی برق‌آسا به من می‌اندازد. اسم اعضای خانواده را روی جالباسی‌های کنار در نوشته و کفش‌ها به ترتیب اندازه و رنگ، روی پادری ردیف شده‌اند.

اوه خدای من!

اما عجیب است، پابرهنگی چه ربطی به ذهن دارد؟ راه رفتن با جوراب به من حس تازه‌کارها را می‌دهد. شروع خوبی نیست.

راهرویی میان اتاق نشیمن و پیشخان است. چند زن در آشپزخانه پچ‌پچ می‌کنند. آرایش مهمانی‌شان زیر نور لامپ نئون خراب شده و چون پلیس اجازهٔ خروج از خانه را به آن‌ها نمی‌دهد، الم‌شنگه‌ای به راه انداخته‌اند. اعضای خانواده روی کاناپه‌ای که برای آن فضا بسیار بزرگ است، نشسته‌اند؛ بری میسون، شارون و پسرشان لئو. لئو به زمین خیره شده، شارون به من زل زده و بری همه‌جا را زیر نظر دارد. مثل باباهای امروزی و مد روز با شلوارک، موهای کمی سیخ‌سیخ، پیراهن گل‌دار جلف و زننده‌ای که روی شلوارکش انداخته، از خواب بیدار شده است. گرچه سی‌وپنج‌ساله به نظر می‌رسد، موهایش را رنگی تیره زده است و حدس می‌زنم از همسرش که ظاهراً حرف آخر را می‌زند، ده سالی بزرگ‌تر باشد.

وقتی بچه‌ای گم می‌شود، همه‌جور احساساتی بروز می‌کند؛ خشم، ترس، انکار و حس گناه. من همهٔ این احساسات را تک‌تک و یکجا تجربه کرده‌ام. اما چیزی در چهرهٔ بری میسون هست که تا حالا ندیده‌ام و نمی‌توانم توصیفش کنم. شارون دست‌هایش را آن‌قدر محکم مشت کرده که بندبند انگشت‌هایش سفید شده

است.

می‌نشینم ولی گیسلینگام همچنان ایستاده است. فکر کنم می‌ترسد مبل تحمل وزن او را نداشته باشد. یقهٔ پیراهنش را شل می‌کند، امیدوار است کسی متوجه نشود.

شروع می‌کنم. «خانم و آقای میسون، می‌دونم شما در وضعیت سختی هستین، ولی باید تا جایی که می‌تونیم اطلاعات جمع کنیم. مطمئنم شما خودتون می‌دونین که چند ساعت اول واقعاً حیاتیه، هر چی بیشتر بدونیم امکان این‌که دیزی رو سالم و سلامت پیدا کنیم، بیشتره.»

شارون میسون نخی را که از ژاکتش در رفته بود، می‌کشد: «نمی‌دونم دیگه چی می‌تونیم به شما بگیم. قبلاً با اون یکی افسر صحبت کردیم...»

«می‌دونم، ولی شاید بتونین من رو هم دوباره در جریان صحبت‌هاتون بذارین. شما گفتین دیزی امروز مثل همیشه مدرسه بوده و بعد از مدرسه تا وقت مهمونی توی خونه بوده. برای بازی بیرون نرفت؟»

«نه. طبقهٔ بالا تو اتاقش بود.»

«مهمونی چی؟ می‌تونین بگین چه کسانی به مهمونی اومدن؟»

شارون اول به همسرش بعد به من نگاهی می‌اندازد. «همین دوروبرها. همکلاسی‌های بچه‌ها و والدینشون.»

پس دوست‌های بچه‌هایشان، نه دوست‌های خودش و نه دوست‌های خانوادگی‌شان.

«خب، چند نفر... چهل نفر؟ این رقم درستیه؟»

اخم کرد. «نه اون‌همه. فهرستشون رو دارم.»

«کمک زیادی می‌کنه... اگه اونو به کارآگاه گیسلینگام بدین.»

گیسلینگام یک لحظه سرش را از روی دفترش بلند می‌کند.

«و شما دقیقاً آخرین بار کی دیزی رو دیدین؟»

هنوز بری میسون هیچ حرفی نزده است. حتی مطمئن نیستم حرف‌های من را شنیده باشد. به سمت او برمی‌گردم. یک سگ اسباب‌بازی را مرتب در دست‌هایش می‌پیچاند. از شدت ناراحتی این کار را می‌کند، می‌دانم، اما انگار گردن سگ را می‌چلاند.

«آقای میسون؟»

پلک می‌زند و با لحن کسالت‌آوری می‌گوید: «نمی‌دونم. حدود یازده بود شاید؟ همه‌چیز درهم و برهم و شلوغ بود، می‌دونین که، خیلی‌ها این‌جا بودن.»

«اما نیمه‌شب بود که متوجه شدین دیزی گم شده.»

«فکر کردیم وقتشه که بچه‌ها بخوابن. مهمون‌ها داشتن می‌رفتن. ولی نتونستیم پیداش کنیم. همه‌جا رو گشتیم. به هر کسی که به فکرمون می‌رسید، زنگ زدیم.

دختر کوچولوی من، دختر کوچولوی خوشگل من...»

می‌زند زیر گریه. هنوز هم کنار آمدن با این قضیه برایم سخت است، حتی حالا؛ منظورم گریه کردن مردهاست.

رو به شارون برمی‌گردم. «خانم میسون؟ شما چطور؟ شما آخرین بار کی دخترتون رو دیدین؟ قبل از آتش‌بازی بود یا بعد از اون؟»

ناگهان شارون به لرزه می‌افتد: «فکر کنم قبلش بود.»

«و آتش‌بازی کی شروع شد؟»

«ساعت ده. به محض این‌که هوا تاریک شد. نمی‌خواستیم خیلی طول بکشه. ممکن بود تو دردسر بیفتیم. ممکن بود به شورای شهر گزارش بدن.»

«پس شما آخرین بار دیزی رو قبل از آتش‌بازی دیدین. توی باغ بود یا توی خونه؟»

مردد می‌شود، اخم می‌کند. «توی باغ. تمام شب این‌طرف و اون‌طرف می‌دوید. خوشگل مجلس.»

از گذر زمان تعجب می‌کنم. چه مدت است که این عبارت را نشنیده‌ام. «پس دیزی خوشحال بود... هیچ نگرانی‌ای نداشت، تاجایی که شما می‌دونین؟»

«نه، هیچی. خیلی بهش خوش می‌گذشت. می‌خندید. می‌رقصید. همون کارهایی که دخترها می‌کنن.»

نگاهی به برادرش می‌اندازم؛ می‌خواهم عکس‌العملش را بدانم، ولی عکس‌العملی در کار نیست. کاملاً بی‌حرکت نشسته و فکر می‌کند.

«لئو، تو آخرین بار دیزی رو کی دیدی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. نمی‌داند. «داشتم آتش‌بازی رو تماشا می‌کردم.»

به او لبخند می‌زنم. «آتش‌بازی دوست داری؟»

سرش را تکان می‌دهد، ولی کاملاً به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند.

«می‌دونی چیه؟ منم همین‌طور.»

سرش را بلند می‌کند. کمی با او ارتباط برقرار کرده‌ام، ولی بعد سرش را دوباره پایین می‌اندازد و با پایش روی کرک‌های بلند قالیچه دایره می‌کشد. شارون دستش را دراز می‌کند و روی پای او می‌زند. لئو دست برمی‌دارد.

دوباره رو به بری برمی‌گردم: «فکر کنم در کناری باغ باز بود.»

بری میسون تکیه می‌دهد و ناگهان حالت تدافعی به خود می‌گیرد. نفس بلندی می‌کشد و دستش را روی بینی‌اش می‌مالد: «خب، نمی‌شه مرتب بالا و پایین رفت و هر پنج دقیقه یه بار در رو برای یه نفر باز کرد، درسته؟ این‌جوری مردم راحت‌تر می‌اومدن تو. خونه هم کمتر به‌هم‌ریخته می‌شد.» به همسرش نگاه می‌کند.

تأیید می‌کنم: «البته. می‌بینم که پشت باغ یه آب‌راه هست. دری هم رو به جادهٔ کنار آب‌راه دارین؟»

بری میسون سرش را تکان می‌دهد. «غیرممکنه. شورا اجازه نمی‌ده. امکان نداره مَرده از این راه وارد شده باشه.»

«مَرده؟»

دوباره سرش را برمی‌گرداند. «هر کی که بوده. حرومزاده‌ای که اونو برده. حرومزاده‌ای که دیزی منو برده.»

در دفتر یادداشتم می‌نویسم: «دیزی من» و علامت سؤالی مقابل آن می‌گذارم. «ولی شما در واقع مردی رو ندیدین؟»

نفس عمیقی می‌کشد که ناگهان به هق‌هق تبدیل می‌شود و سرش را برمی‌گرداند. اشک‌هایش دوباره سرازیر می‌شود: «نه. من هیچ‌کس رو ندیدم.»

لابه‌لای کاغذهایم را می‌گردم. «اون عکس دیزی رو که به گروهبان دیویس دادین، من دارم. می‌تونین بگین چه لباسی پوشیده بود؟»

سکوت.

بالاخره شارون می‌گوید: «یه لباس فانتزی بود که مخصوص بچه‌هاست. فکر کردیم لباس مناسبیه. دیزی مثل اسمش لباس پوشیده بود.»

«متأسفم، متوجه نمی‌شم...»

«گل مروارید. لباس دیزی مثل گل مروارید بود.»

متوجه عکس‌العمل گیسلینگام می‌شوم، ولی خودم را کنترل می‌کنم و به او نگاه نمی‌کنم. «می‌فهمم. پس یعنی...»

«دامن سبز، جوراب‌شلواری، کفش‌های سبز و یه روسری با گل‌های سفید که وسطش زرد بود. اون رو از فروشگاهی تو خیابون فونتور خریدیم. خیلی گرون بود، حتی اجاره‌ش هم زیاد بود. مجبور شدیم بیعانه بذاریم.»

صدایش ضعیف می‌شود. نفس‌نفس می‌زند. بعد دستش را مشت می‌کند، روی دهانش می‌گذارد و شانه‌هایش می‌لرزد. بری میسون دستش را دراز می‌کند و دور شانهٔ همسرش می‌گذارد. شارون شیون می‌کند، به جلو و عقب تکان می‌خورد و به همسرش می‌گوید تقصیری نداشته، نمی‌دانسته و بری هم شروع به نوازش موهای شارون می‌کند.

دوباره سکوت برقرار می‌شود، بعد ناگهان لئو کمی جلو می‌آید و از کاناپه به پایین سُر می‌خورد. همهٔ لباس‌هایش کمی برایش بزرگ هستند؛ دست‌هایش را نمی‌شود به‌راحتی از آستین‌هایش دید. به طرف من می‌آید و گوشی‌اش را به من می‌دهد. عکسی از یک صحنه از فیلمی ویدئویی روی صفحهٔ گوشی‌اش است. تصویری از دیزی با دامن سبزرنگش. بی‌شک او دختر زیبایی است. دکمهٔ حرکت را می‌زنم و برای پانزده ثانیه رقص دیزی را در مقابل دوربین تماشا می‌کنم. او سرشار از اعتماد و هیجان است... که حتی در صفحهٔ دو اینچی گوشی هم مشخص است. وقتی ویدئو تمام می‌شود، تاریخ آن را بررسی می‌کنم... سه روز پیش. اولین خوش‌شانسی. مدارکی که پیدا می‌کنیم همیشه این‌قدر به‌روز نیست.

«ممنون لئو.» به شارون میسون که در حال فین کردن است، نگاه می‌کنم. «خانم میسون، اگه شماره‌تلفن همراهم رو به شما بدم، این فیلم رو برای من می‌فرستین؟»

با درماندگی دست‌هایش را تکان می‌دهد. «اوه، من از این چیزا سر درنمی‌آرم. لئو می‌تونه براتون انجام بده.»

نگاهی به لئو می‌اندازم و او با تکان دادن سر موافقت می‌کند. چتری‌هایش کمی بلند است ولی ظاهراً برایش مهم نیست که موهایش روی چشم‌هایش باشد. چشم‌هایش هم مثل موهایش تیره است.

«ممنون لئو. با توجه به سِنت، باید اطلاعاتت راجع به تلفن همراه خوب باشه. چند سالته؟»

کمی سرخ می‌شود. «ده سالمه.»

رو به بری میسون می‌کنم. «دیزی کامپیوتر شخصی داشت؟»

«به‌هیچ‌وجه. با وجود چیزایی که این روزها در مورد آنلاین شدن بچه‌ها می‌شنوین. وقتی خودم توی اتاق باشم، گاهی بهش اجازه می‌دم از کامپیوتر من استفاده کنه.»

«بنابراین ایمیل نداره؟»

«نه.»

«تلفن همراه چطور؟»

این بار شارون پاسخ می‌دهد. «ما فکر کردیم برای داشتن تلفن همراه هنوز خیلی بچه‌ست. بهش گفتم برای کریسمس می‌تونه گوشی داشته باشه. تا اون موقع

نُه‌ساله می‌شه.»

بنابراین شانس پیدا کردن او را از این طریق دست می‌دهیم. ولی چیزی در این مورد نمی‌گویم. «دیشب کسی رو با دیزی دیدی، لئو؟»

جا می‌خورد و بعد با سر نفی می‌کند.

«یا قبل از اون... کسی این دوروبر نمی‌پلکید؟ هر کسی که تو راه رفت‌وبرگشت از مدرسه دیده باشی؟»

شارون بلافاصله می‌گوید: «من خودم با ماشین می‌برمشون مدرسه.» انگار با این حرف موضوع را فیصله می‌دهد.

زنگ در به صدا درمی‌آید. گیسلینگام دفتر یادداشتش را می‌بندد. «این باید بازپرس صحنهٔ جرم باشه.»

شارون گیج و مبهوت به همسرش نگاه می‌کند. بری می‌گوید: «منظورش مأمور پزشکی قانونیه.»

شارون رو به من می‌کند. «اونا چرا این‌جا اومدن؟ ما که کاری نکردیم.»

«می‌دونم خانم میسون. لطفاً نگران نشین. این روال عادیه... وقتی که بچه‌ای گم می‌شه.»

گیسلینگام در ورودی را باز می‌کند تا آن‌ها داخل شوند. بلافاصله الن چالو را به جا می‌آورم. کارش را چند ماه بعد از من شروع کرد. اصلاً پیر نشده است. موهای سرش کم شده، در عوض دور کمرش حسابی بزرگ شده است. ولی مرد خوبی است. خوب.

او سری برایم تکان می‌دهد. نیازی به خوش‌وبش‌های معمول نداریم. شتاب‌زده می‌گوید: «هالروید داره لوازم رو از ماشین می‌آره.» کت و شلوار کاغذی‌اش غژغژ می‌کند. وقتی هوا آفتابی باشد، این لباس‌ها مثل جهنم گرم می‌شود.

همان‌طور که دستکش‌هایش را می‌پوشد، می‌گوید: «اول می‌ریم طبقهٔ بالا، بعد به محض روشن شدن هوا، کارمون رو بیرون شروع می‌کنیم. می‌بینم که هنوز خبرنگارها نیومدن. برای همین الطاف کوچک هم خدا رو شکر.»

شارون میسون لرزان روی پا می‌ایستد. «دوست ندارم اتاقش رو بگردین... به وسایلش دست بزنین... و با ما مثل مجرم‌ها رفتار کنین...»

«این تجسس کامل پزشکی قانونی نیست خانم میسون... . ما نمی‌خوایم چیزی رو به هم بریزیم. حتی نیازی نیست وارد اتاقش بشیم. فقط می‌خوایم مسواکش رو برداریم.»

برای این‌که مسواک بهترین منبع دی‌ان‌ای است. چون ممکن است دی‌ان‌ای او را برای تطبیق با جسدش نیاز داشته باشیم. ولی باز هم من هیچ کدام از این چیزها را نمی‌گویم.

«تجسس مفصل رو توی باغ انجام می‌دیم، شاید گروگان‌گیر مدرکی جا گذاشته باشه که تو شناسایی‌ش به ما کمک کنه. مطمئنم شما با این کار موافقین؟»

بری میسون با اشارهٔ سر تأیید می‌کند، سپس دستش را دراز و آرنج همسرش را لمس می‌کند. «بهتره بذاریم کارشون رو انجام بدن، باشه؟»

«و در اسرع وقت، ترتیبات لازم رو برای حضور افسر رابط خانواده می‌دیم.»

شارون رو به من می‌گوید: «منظورتون از حضور چیه؟»

«اونا می‌آن این‌جا تا مطمئن بشن به محض این‌که ما خبری بگیریم به شما اطلاع می‌دیم و اگه چیزی لازم داشته باشین در دسترس باشن.»

شارون اخم می‌کند. «چی؟ این‌جا؟ توی خونه؟»

«بله، اگه از نظر شما اشکالی نداره. اونا کاملاً آموزش‌دیده‌ان... هیچ جای نگرانی نیست، اصلاً مداخله نمی‌کنن...»

اما قبل از این‌که حرف‌هایم تمام شود، او سرش را تکان می‌دهد. «نه. نمی‌خوامهیچ کس این‌جا بیاد. نمی‌خوام آدمایی مثل شما جاسوسی ما رو بکنن. روشنه؟»

نگاهی به گیسلینگام می‌کنم و او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

نفس عمیقی می‌کشم. «البته، این حق شماست. ما یه نفر از افراد خودمون رو تعیین می‌کنیم تا با شما در ارتباط باشه و اگه نظرتون عوض شد...»

به‌سرعت می‌گوید: «نه، نظرمون عوض نمی‌شه.»

* * *

خبرگزاری آکسفورد @OxfordNewsOnline ۲: ۴۵

خبر فوری: گزارش‌هایی از حضور گستردهٔ پلیس در منطقهٔ اطراف کانال مانور می‌رسد... هیچ جزئیاتی تاکنون گزارش نشده است...

جولی هیل @JulieHillinOxford ۲: ۴۹

@OxfordNewsOnline من در املاک اربابی آب‌راه زندگی می‌کنم، دیشب این‌جا یه مهمونی بود و پلیس الان این‌جاست و از همسایه‌ها سؤالاتی می‌پرسه.

جولی هیل @JulieHillinOxford ۲: ۴۹

@OxfordNewsOnline ظاهراً هیچ‌کس نمی‌دونه چه اتفاقی داره می‌افته، حدود ۱۵ تا ماشین پلیس این‌جاست.

آنجلا بترتون @AngelaGBetterton ۲: ۵۲

@JulieHillinOxford @OxfordNewsOnline من تو مهمونی بودم، ظاهراً دخترشون گم شده، اون هم‌کلاس پسر منه.

جولی هیل @JulieHillinOxford ۲: ۵۳

@AngelaGBetterton اوه، وحشتناکه، فکر می‌کردم باید موضوع مربوط به مواد مخدر یا همچین چیزی باشه @OxfordNewsOnline

خبرگزاری آکسفورد @OxfordNewsOnline ۲: ۵۴

@AngelaGBetterton اسم این دختر کوچولو چیه و چند سالشه؟

آنجلا بترتون @AngelaGBetterton ۲: ۵۵

@OxfordNewsOnline دیزی میسون. باید هشت یا نه‌ساله باشه.

خبرگزاری آکسفورد @OxfordNewsOnline ۲: ۵۸

گزارش‌های فوری از عمارت اربابی آب‌راه در مورد احتمال # کودک‌ربایی رسیده است. طبق منابع دختر هشت‌ساله در خانه‌اش گم شده است.

خبرگزاری آکسفورد @OxfordNewsOnline ۳: ۰۱

اگر می‌خواین در مورد #آدم‌ربایی آکسفورد بیشتر بدونین ما رو توئیت کنین. اخبار محلی آکسفورد و خبرهای بیشتری در طول شب دریافت می‌کنین.

***

درست بعد از ساعت سه، از تیم خبرنگاران با من تماس می‌گیرند تا بگویند که خبر واقعه به بیرون درز کرده است و می‌توانیم حداکثر استفاده را از این موضوع بکنیم. بیست دقیقه بعد، اولین ون خبرنگاران تهیهٔ خبر از سطح شهر از راه می‌رسد. به‌جز من که در آشپزخانه‌ام، همهٔ خانواده هنوز در اتاق نشیمن هستند. بری میسون چشم‌هایش را بسته و در صندلی راحتی لم داده است ولی خواب نیست. همه صدای نزدیک شدن اتومبیلی را می‌شنویم، بری از جایش جم نمی‌خورد ولی شارون میسون از روی کاناپه بلند می‌شود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. او خبرنگار و مردی را می‌بیند که کت چرمی پوشیده است و دوربین و میکروفون به دست از ون بیرون می‌آیند. شارون یک لحظه به آن‌ها خیره می‌شود و بعد نگاهی در آینه می‌اندازد و موهایش را مرتب می‌کند.

«بازرس فاولی؟»

یکی از اعضای تیم بازرس چالو پایین پله‌هاست. دختر است اما فکر کنم عضو جدید تیمشان باشد؛ چون صدایش را نمی‌شناسم. با کلاه و ماسک روی صورتش، چهره‌اش را هم نمی‌توانم ببینم. برخلاف چیزی که سعی دارند در تلویزیون به شما نشان دهند، تیپ مأموران قانون بیشتر شبیه کارگران بسته‌بندی مرغ است تا بازرس صحنهٔ جرم که در فیلم‌های تلویزیونی نشان می‌دهند. آن نمایش‌های مزخرف حرص مرا درمی‌آورد، افسر واقعی هرگز با موهای اکستنشن‌کرده‌اش به صحنهٔ جرم نمی‌رود. دخترک به من اشاره می‌کند و به دنبالش تا پاگرد طبقهٔ بالا می‌روم. روی تابلوی مرتب و آراسته‌ای روی در اتاق مقابلمان نوشته شده:

اتاق دیزی

و روی یک تکه کاغذ پشت‌چسب‌دار که به تابلو چسبیده، با خط درشت خرچنگ‌قورباغه نوشته‌اند:

ورود ممنوع!

دخترک می‌گوید: «چیزی رو که می‌خوایم پیدا کردیم ولی فکر کردم شاید بخواین اتاق رو ببینین؛ حتی اگه واردش نشیم.»

وقتی در را باز می‌کند، منظورش را می‌فهمم. این‌جور اتاق‌های بچه را فقط می‌شود در فیلم‌های طنز تلویزیونی دید. هیچ‌چیز در اتاق ولو نیست و چیزی هم زیر تخت چپانده نشده است. شانه و برس دقیقاً کنار هم قرار گرفته‌اند. عروسک‌ها مرتب کنار هم نشسته‌اند و با چشمان گرد و برّاقشان به ما زل زده‌اند. دیدن اتاق بیشتر نگرانم می‌کند، چون بچهٔ پرشروشوری که من در آن فیلم ویدئویی دیدم با این اتاق مرتب جور درنمی‌آید. بعضی اتاق‌های خالی شخصیت آدم‌هایی را که قبلاً در آن‌ها زندگی می‌کرده‌اند، تداعی می‌کنند. اما این اتاق روح ندارد. تنها چیزی که نشان می‌دهد روزی آن دختربچه این‌جا بوده، پوستر یکی از شخصیت‌های کارتون‌های والت‌دیزنی است که به یکی از دیوارها چسبانده‌اند؛ پرنسس مریدا در انیمیشن شجاع با موهای قرمز به‌هم‌ریخته و تنها در جنگل که زیر آن با خط نارنجی درشت نوشته شده است: سرنوشتت رو تغییر بده. جیک هم عاشق این فیلم بود؛ دو بار او را به دیدن آن بردیم. پیام خوبی برای بچه‌ها داشت؛ «اشکالی نداره خودت باشی؛ فقط باید جرئت داشته باشی خود واقعی‌ت رو نشون بدی.»

دخترک کنار من رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند و می‌گوید: «وحشتناکه، نه؟»

حداقل عقلش می‌رسد صدایش را پایین نگه دارد.

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

ماسک روی صورتش را برداشته است و می‌بینم که روی بینی‌اش چروک می‌اندازد. «خیلی رؤیایی به نظر می‌رسه. منظورم اینه که می‌شه همه‌چیز این‌قدر مرتب باشه؟ باور کن هیچ کس این‌قدر اسمشو دوست نداره.»

با شنیدن این حرفش بیشتر دقت می‌کنم. همه‌چیز طرح گل مروارید است. همه جای این اتاق لعنتی. کاغذ دیواری، روتختی، پرده‌ها و کوسن‌ها. با هم فرق دارند ولی همه گل مروارید دارند. گل مروارید پلاستیکی در گلدان سبز و هدبند گل مروارید زرد که به آینهٔ میز آرایش آویزان است. سنجاق سر برّاق گل مروارید، آباژور گل مروارید و موبایل گل مروارید که از سقف آویزان است. بیشتر شبیه شهربازی است تا اتاق خواب.

«شاید اون این‌جوری دوست داشته؟ ولی هنوزم باور نمی‌کنم.»

دخترک شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «شاید، از کجا بدونم؛ من که بچه ندارم. شما داری؟»

او نمی‌داند، چون هیچ‌کس به او نگفته است.

گفتم: «نه.»

دیگر ندارم.

***

بی بی‌سی میدلندز تودی

چهارشنبه ۲۰ جولای ۲۰۱۶، آخرین به‌روزرسانی ساعت ۶:۴۱

درخواست پلیس برای یافتن دختر هشت‌ساله در آکسفورد

دختر هشت‌ساله‌ای در خانه‌اش در آکسفورد مفقود شده است. آخرین بار دیزی میسون در نیمه‌شب سه‌شنبه در مهمانی پدر و مادرش، بری و شارون میسون، در باغ خانه‌شان دیده شده است.

دیزی موهای بلوند و چشمانی سبز دارد و آن شب پیراهن گل‌دار پوشیده و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود.

به گفتهٔ همسایه‌ها، او دختری اجتماعی و منطقی است و به غریبه‌ها اعتماد نمی‌کند.

در صورت مشاهده و کسب هرگونه اطلاعاتی در مورد این کودک با بخش حوادث دایرهٔ تحقیقات جنایی تیمز ولی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرید.

***

تا ساعت هفت، تیم تحقیقاتی تقریباً کارشان را در باغ تمام کرده‌اند، پلیس‌های یونیفرم‌پوش تحقیق دیگری را در منطقه و اطراف آن آغاز کرده‌اند، حالا گروه فیلم‌برداری تلویزیونی تشنهٔ خبر هر گونه تحرکی را می‌پاید. آب‌راه هم هنوز هست، ولی حتی نمی‌خواهم در موردش فکر کنم. حالا نه. همه قرار است فکر کنند این دختر هنوز زنده است. تا وقتی من بگویم.

در ایوان کوچک می‌ایستم و به حیاط پشتی نگاهی می‌اندازم. تکه ترقه‌های سوخته سرتاسر باغچه ریخته و چمن‌های تابستانی خشک‌شده زیر پا لگدمال شده‌اند. آن افسر پلیس درست می‌گفت: شانس ما برای پیدا کردن رد پا، یا هر چیزی که به درد بخورد، عملاً صفر بود. چالو را آن پایین کنار حصار عقبی می‌بینم، دولا شده و با دقت کنار بوته‌ها حرکت می‌کند. بالای سرش، بادکنکی در میان بوته‌های بالای جادهٔ کنار آب گیر کرده است و بند نقره‌ای‌اش در نسیم صبحگاهی آرام تکان می‌خورد. ولی من بدجوری دلم سیگار می‌خواهد.

آب‌راه کمی در این‌جا پیچ می‌خورد و این یعنی باغ خانوادهٔ میسون کمی درازتر از بیشتر باغ‌های این اطراف است، اما هنوز هم برای آن‌همه آدم مثل زندان است. نمی‌دانم دلیلش پیچ‌وتاب گوشهٔ آب‌راه است یا علف‌های هرز مرتع، یا فقط کمبود خواب، اما این باغ به طرز ناخوشایندی مرا به یاد باغی که در کودکی‌ام داشتیم، می‌اندازد. باغ با تمام خانه‌های حزن‌انگیز یکسان دیگر در این منطقهٔ مسکونی که وجودش را کاملاً به مترو مدیون است، محصور شده، ایستگاهی در آخر مسیر که

به طور اتفاقی در جایی که روزگاری چمنزار بود، ساخته شده است، ولی مدت‌ها قبل از آن‌که ما آن‌جا زندگی کنیم چمنزارها به بتُن تبدیل شدند. والدینم این‌جا را به دلیل امنیتش انتخاب کردند و البته توان خریدشان هم بیش از این نبود و حتی حالا هم نمی‌توانم سر هیچ‌یکاز آن دو موضوع با آن‌ها بحث کنم. ولی، به هر حال، وحشتناک بود. اصلاً جای خاصی نبود. فقط «جنوبِ» جایی بود که تا کیلومترها فضای اطراف می‌شد اسمش را یک شهر واقعی گذاشت. همان شهری که خودم در آن به مدرسه، خانهٔ دوستانم و بعدها به کلوپ‌هایش رفتم و با دختران قرار گذاشتم. هیچ‌وقت حتی یک دوست را هم به خانه نیاوردم، هرگز نگذاشتم ببینند واقعاً کجا زندگی می‌کنم. شاید نباید این‌قدر به ساکنان عمارت آب‌راه سخت‌گیری کنم. می‌فهمم ساکن محلهٔ فقیرنشین شهر بودن چه احساسی دارد.

باربکیوی ته باغ خانوادهٔ میسون هنوز دود می‌کند، بدنهٔ فلزی‌اش در حال سرد شدن، ریزریز صدا می‌دهد. زنجیرهای تاب با نوارچسب پارچه‌ای محکم به هم بسته شده است تا کسی نتواند از آن استفاده کند. تعدادی صندلی باغ، آلاچیق (تاشده) و میز سه‌پایه‌ای با رومیزی چهارخانه (که آن هم تا شده) روی هم انباشته شده است. زیر آن‌ها، یخ‌دان‌های سبزرنگ با برچسب‌های نوشابه و نوشیدنی‌های دیگر قرار دارد. دو سطل آشغال روی ایوان پشت من قرار دارد که یکی خالی است و مخصوص بازیافت قوطی و شیشه و دیگری پر از کیسه‌های سیاه است. فکر کردم شارون میسون کار جمع‌آوری را انجام داده و همه‌چیز را مرتب کرده است، گرچه باید از اول چنین فکری می‌کردم. او دوروبر باغ چرخیده تا این‌جا را مرتب کند و البته این کار را بعد از این‌که متوجه شده دخترش گم شده، انجام داده است.

گیسلینگام از آشپزخانه به من ملحق می‌شود. «به گزارش سرپاسبان اورت، هیچ‌چیز به‌دردبخوری تا حالا از تحقیقات خونه‌به‌خونه پیدا نشده. هیچ‌کدوم از اونایی که تو مهمونی بودن، چیز مشکوکی ندیدن. ولی داریم عکس‌های دوربین‌هاشون رو برای نمودار زمانی جمع می‌کنیم. هیچ دوربین مداربسته‌ای تو این ملک نیست ولی داریم اطراف رو می‌گردیم شاید چیزی پیدا کنیم. داریم محل تقریبی مجرمان جنسی رو هم تا شعاع ده مایلی چک می‌کنیم.»

سرم را تکان دادم. «آفرین.»

چالو کمرش را راست می‌کند و اشاره می‌کند پیشش برویم. یک تکه از تختهٔ حصار پشت تاب لق است. از دور محکم به نظر می‌رسد ولی وقتی فشارش بدهیم حتی فرد بزرگ‌سال هم از آن رد می‌شود.

گیسلینگام فکر مرا می‌خواند. «ولی واقعاً کسی می‌تونست از این‌جا وارد بشه، بچه رو بگیره و بره بیرون بدون این‌که کسی متوجه بشه؟ تو یه باغ به این اندازه و اون‌همه آدم در این اطراف؟ و احتمالاً بچه تقلا هم کرده؟»

نگاهی به اطراف می‌اندازم. «باید ببینیم آلاچیق کجا بوده و اندازه‌ش چقدره. اگه اون رو ته باغ گذاشته باشن، امکانش هست که هیچ‌کس اون سوراخ رو تو حصار یا کسی رو که ازش رد بشه، ندیده باشه. سروصدای ترقه‌ها رو هم در نظر بگیر...»

سرش را تکان می‌دهد. «همه حواسشون جای دیگه بوده، یه عالمه صدای انفجار ترقه، جیغ بچه‌ها...»

«به اضافهٔ این‌که بیشتر آدمایی که این‌جا بودن، والدین بچه‌های مدرسه بودن. شرط می‌بندم خانوادهٔ میسون بعضی‌هاشون رو قبلاً ندیده بودن. به‌خصوص پدرها رو. خیلی باید جرئت داشته باشی، ولی می‌تونستی وانمود کنی یکی از پدرها هستی، وارد بشی و بعد هم قسر در بری. تازه مردم هم ازت انتظار دارن با بچه‌ها حرف بزنی.»

از زمین چمن به سمت خانه راه افتادیم. «کریس، اون عکس‌هایی که جمع کردی، دقیقاً بر اساس اون نمودار زمانی که می‌خوایم نیست. شروع کن اسم‌هاشون رو توی فهرست تیک بزن. نمی‌خوایم فقط بدونیم کجا بودن، بلکه می‌خوایم بدونیم کی هستن.»

***

در ساعت ۷: ۰۵، بیرون خانه در همان نزدیکی، سرپاسبان اورت زنگ در خانهٔ دیگری را می‌زند. منتظر است در را باز کنند تا با لبخندی حرفه‌ای از آن‌ها بپرسد امکان دارد وارد خانه شود و چند دقیقه با آن‌ها صحبت کند. تا این ساعت، این پانزدهمین باری است که این کار را انجام داده است. به خودش می‌گوید نباید از رفتن از این خانه به آن خانه ناراحت شود، در حالی که گیسلینگام در قلب ماجرا و فقط داخل خانه‌ای است که در آن تحقیقات انجام می‌شود. بالاخره، به‌ندرت اتفاق می‌افتد که دزدیده شدن بچه با مشاهدات همسایه‌ها جور در بیاید. اما منصفانه‌اش این است که بعضی از این آدم‌ها در واقع، وقتی دخترک گم شد، در باغ خانوادهٔ میسون بودند. اگر در نظر بگیریم که چند نفر شاهد احتمالی در آن فضای کوچک بودند، اورت در واقع تا حالا چندان استفاده‌ای از حرف‌هایشان نکرده

است. «مهمانی خوبی بود»، «شب دلپذیری بود.» اما یک‌دفعه، وسط این مهمانی، دختری ناپدید می‌شود و هیچ‌کس حتی متوجه هم نمی‌شود.

دوباره زنگ می‌زند (برای سومین بار) و یک قدم عقب می‌رود و به خانه نگاه می‌کند. پرده‌ها را کنار کشیده‌اند ولی اثری از زندگی نیست. سرپاسبان فهرستش را چک می‌کند. کنث و کارولین برادشاو، زوجی حدوداً شصت‌ساله. ممکن است قبل از شروع مدارس، به تعطیلات رفته باشند. او یادداشتی کنار اسمشان می‌نویسد و به سمت پیاده‌رو می‌رود. یکی از پاسبان‌ها به طرفش می‌آید، کمی از نفس افتاده. اورت او را در ادارهٔ پلیس دیده است، ولی تازه دورهٔ آموزشی او در مرکز آموزشی پلیس در سول‌همستد[1] تمام شده است و بنابراین در واقع هیچ‌وقت با هم صحبت نکرده‌اند. اورت سعی می‌کند نام او را به‌خاطر بیاورد، سیمپسون بود؟ چیزی شبیه این. نه، سامر. درست است، اریکا سامر. او از بیشتر کسانی که تازه استخدام شده‌اند، بزرگ‌تر است، بنابراین احتمالاً قبلاً شغلش چیز دیگری بوده است. درست مانند اورت که شروع اشتباهی با کار پرستاری داشت. اما اورت این موضوع را مسکوت نگه می‌دارد، چون می‌داند فقط بهانه‌ای به دست همکاران مرد می‌دهد تا او را وادار کنند مأمور دادن اخبار ناگوار باشد یا این‌که درِ خانه‌های لعنتی را بزنند.

سامر می‌گوید: «یه چیزی تو یکی از سطل‌های زباله بود، فکر کنم بهتره ببینین.» به سمتی که آمده است اشاره می‌کند. مستقیم سر اصل مطلب می‌رود، مزخرف سر هم نمی‌کند. اورت بلافاصله از او خوشش می‌آید.

سطل زبالهٔ مورد بحث درست سر پیچ خانه و خیابان کناری است. یک بازرس صحنهٔ جرم از قبل آن‌جا رفته و در حال عکس‌برداری است. وقتی اورت را می‌بیند،

سرش را تکان می‌دهد. اورت و پاسبان، بازرس را تماشا می‌کنند که دستش را داخل سطل می‌کند و چیزهایی را از داخل زباله‌ها بیرون می‌آورد. مثل پوست مار، چین‌وچروک‌هایش از هم باز می‌شود. شل و ول، خالی و سبز است، خیلی سبز.

جوراب‌شلواری‌ای که سر یکی از زانوهایش پاره شده است. آن‌قدر کوچک هست که به درد بچه بخورد.

***

مصاحبه با فیونا وبستر، پلاک ۱۱ محلهٔ بارج، آکسفورد

۲۰ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۷: ۴۵ صبح

با حضور سرپاسبان اورت اورت: می‌تونین به ما بگین خونوادهٔ میسون رو از کجا می‌شناسین، خانم وبستر؟

فیونا وبستر: دخترم مگان تو کیتز همکلاسی دیزیه و آلیس هم یه سال بالاتره.

اورت: کیتز؟

فیونا وبستر: ببخشید، مدرسه اسقف کریستوفر. همه این اطراف بهش فقط کیتز می‌گن. البته ما همسایه هم هستیم. ما آلاچیق رو به اونا قرض دادیم.

اورت: پس شما با هم دوستین؟

فیونا وبستر: من اسمش رو دقیقاً دوستی نمی‌گذارم. شارون سرش تو لاک خودشه. جلوی در مدرسه با هم صحبت می‌کنیم، مثل همون کاری که شما می‌کنین،

بعضی وقت‌ها هم با هم می‌دوئیم. اما تو این زمینه اون خیلی منضبط‌تر از منه. هر روز صبح، بعد از این‌که بچه‌ها رو می‌بره مدرسه، می‌دوه، حتی زمستونا. نگران وزنشه. منظورم اینه که در واقع خودش اینو نگفته، من می‌گم. یه بار با هم تو شهر ناهار خوردیم، بیشتر اتفاقی بود، تو خیابون‌های استریت بیرون یه پیتزافروشی با هم برخورد کردیم و در واقع نتونست نه بگه. اما تقریباً هیچی نخورد، فقط کمی به سالاد نوک زد.

اورت: پس اگه صبح‌ها می‌دوئه، سر کار نمی‌ره؟

فیونا وبستر: نه. فکر کنم یه موقعی کار می‌کرده، ولی نمی‌دونم چه کار. من اگه تمام روز تو خونه گیر کنم، دیوونه می‌شم، ولی اون انگار سرش کاملاً با بچه‌ها گرمه.

اورت: پس مامان خوبیه؟

فیونا وبستر: یادمه اون روز ناهار تمام مدت در مورد نمره‌های خوبی که دیزی تو امتحاناش گرفته بود، حرف می‌زد و این‌که دیزی می‌خواد دام‌پزشک بشه و می‌پرسید من دانشگاه خوبی سراغ دارم یا نه.

اورت: پس کمی زورگوئه؟

فیونا وبستر: بین خودمون بمونه، شوهرم، آون حوصله‌شو نداره. دربارهٔ آدم پرمدعا شنیدین؟ شوهرم می‌گه خیالبافی می‌کنه. ولی شخصاً فکر نمی‌کنم بشه کسی رو به‌خاطر این‌که بهترین‌ها رو برای بچه‌هاش می‌خواد، سرزنش کرد. شارون فقط کمی از بقیهٔ ما روشن‌تر حرف می‌زنه. در واقع فکر می‌کنم دلیل اصلی اومدن

خانوادهٔ میسون به این‌جا مدرسه بوده. فکر نمی‌کنم بتونن خیلی گوشه‌گیری کنن.

اورت: این خونه‌ها خیلی هم ارزون نیستند...

فیونا وبستر: نه، ولی احساس می‌کنم اوضاعشون کمی ناجوره.

اورت: می‌دونین قبلاً کجا زندگی می‌کردن؟

فیونا وبستر: فکر کنم یه جایی جنوب لندن. شارون هیچ‌وقت در مورد گذشته یا خونواده‌اش حرف نمی‌زنه. راستش رو بخواین، کمی گیج شدم؛ چرا می‌خواین این چیزا رو بدونین؟ مگه قرار نیست دنبال دیزی بگردین؟

اورت: تیم‌هایی از افسرهای ما دارن منطقه رو می‌گردن و دوربین‌های مداربسته رو چک می‌کنن. اما هر چی بیشتر در مورد دیزی و خونواده‌اش بدونیم بهتره. نمی‌شه گفت چی ممکنه مهم باشه. ولی بیاین کمی بیشتر دربارهٔ دیشب حرف بزنیم. چه ساعتی رسیدین؟

فیونا وبستر: درست بعد از ساعت هفت. از اولین نفرها بودیم. توی دعوتنامه نوشته بود ۶: ۳۰ یعنی مردم ۷ بیان و فکر کنم شارون در واقع ساعت ۶: ۳۰ منتظر مردم بود. وقتی رسیدیم، شارون واقعاً عصبی بود. فکر کنم نگران بود کسی نیاد. برای این مهمونی زیاد تو دردسر افتاده بود. بهش گفتم همه خوشحال می‌شن کمک کنن و یه چیزایی بیارن، ولی اون می‌خواست همهٔ کارها رو خودش بکنه. همه‌چیز روی میزها توی باغ، سلفون کشیده و چیده شده بود، این روکش‌ها

وحشتناکن، فکر نمی‌کنی، منظورم اینه که...

اورت: گفتین عصبی بود؟

فیونا وبستر: خب، آره. ولی فقط قبل مهمونی بود. بعدش که مهمونی شروع شد، خوب شد.

اورت: بری چی؟

فیونا وبستر: مثل همیشه، پر از شور و زندگی بود. همیشه خیلی خونگرمه، همیشه حرفی برای گفتن داره. مطمئنم مهمونی نظر اون بوده. اون عاشق دیزیه، عشق پدر و دختری. همیشه دیزی رو روی شونه‌هاش می‌ذاره و این‌ور و اون‌ور می‌ره. دیزی توی اون پیراهن گل‌دار خیلی ملیح شده بود. خیلی ناراحت‌کننده‌ست که بچه‌ها تو این سن این‌جور پیراهن‌ها رو دیگه نمی‌پوشن. دیشب می‌خواستم آلیس پیراهن فانتزی بپوشه، ولی اون رک‌وراست مخالفت کرد. آلیس فقط یه سال از دیزی بزرگ‌تره ولی الان فقط نیم‌تنه و کفش کتونی می‌پوشه.

اورت: باید بری میسون رو خوب بشناسین؟

فیونا وبستر: ببخشید؟

اورت: آخه بهش گفتین «باز».

فیونا وبستر: (می‌خندد) اوه خدای من. من گفتم؟ می‌دونم خیلی بده، ولی ما این اسم رو براش گذاشتیم، البته بعضی از ما. «باز» و «شاز». مخفف بری و شارون، می‌دونین؟ ولی تو رو خدا به شارون نگین من چی صداش می‌کنم، اون از این اسم متنفره، اگه یه نفر اشتباهی بگه، از دستش خیلی عصبانی می‌شه.

اورت: ولی برای بری مهم نیست؟

فیونا وبستر: ظاهراً نه. خیلی بی‌خیاله. بیشتر از شارون. خیلی براش سخت نیست.

اورت: پس آخرین بار، دیزی رو کی دیدینش؟

فیونا وبستر: بذارین یادم بیاد. فکر کنم درست قبل از ترقه‌بازی بود. یه عالمه دختر کوچولو تمام شب این‌ور و اون‌ور می‌دویدن. خیلی بهشون خوش می‌گذشت.

اورت: و شما ندیدین کسی با دیزی حرف بزنه، کسی که شما نشناسیدش؟

فیونا وبستر: آدم‌هایی که من نشناسم زیاد نبودن. فکر کنم همه مال همین املاک بودن. حداقل من کسی رو که مال اون‌طرف باشه، یادم نمی‌آد.

اورت: اون طرف؟

فیونا وبستر: می‌دونین. بالای آب‌راه. کلاس بالاها. اون‌ها رو خیلی این طرف‌ها نمی‌بینی. ولی به هر حال، تا جایی که من یادم می‌آد، دیزی تمام وقتش رو با دوستاش می‌گذرونه. وقتی به سن اونا باشی، بزرگ‌ترها حسابی کسل‌کننده هستن.

اورت: و شوهرتون، آون؟ اون‌هم اون‌جا بود؟

فیونا وبستر: چرا می‌خواین بدونین؟

اورت: فقط باید بدونیم همه کجا بودن...

فیونا وبستر: می‌خواین بگین آون یه ربطی به این ماجرا داره، برای این‌که همین الان می‌تونم بهتون بگم...

اورت: همون‌طور که گفتم، باید بدونیم چه کسانی تو مهمونی بودن.

(مکث) ممکنه جوراب‌شلواری‌ای رو که دیزی پوشیده بود پیدا کرده باشیم. یادتونه که آخرین باری که اونو دیدین، جوراب‌شلواری‌ش رو پوشیده بود یا نه؟

فیونا وبستر: متأسفم، واقعاً یادم نمی‌آد.

اورت: و اون تو مهمونی زمین نخورد یا صدمه ندید، تا جایی که شما دیدین؟

فیونا وبستر: نه، مطمئنم یادمه. چرا می‌پرسین، چه فرقی می‌کنه؟

اورت: خانم وبستر، جوراب‌شلواری خونی بود.

می‌خوایم بدونیم خون روی جوراب‌شلواری از کجا اومده.

***

در ساعت ۸: ۳۰ در اتومبیلی که سر پیچ واترویو کرسنت پارک شده است نشسته‌ام، خیابانی که قطعاً در آن اختلاف طبقاتی دیده می‌شود، خانه‌های باریک و بلند سه‌طبقهو هم‌سطح و باورتان نمی‌شود با دو شیر سنگی روی پایهٔ ستون مقابل در ورودی. شیرینی‌ای را که یک نفر از پمپ‌بنزین خیابان اصلی آورده است، می‌خورم. حتی با نگاه کردن به آن احساس گرفتگی عروق پیدا می‌کنم. اما قرار است ساعت ده کنفرانس خبری داشته باشیم و اگر چیزی نخورم، غش می‌کنم. در ضمن اتومبیل هم فورد است. اگر می‌خواهید بدانید و من هم جدولی مزخرف را حل نمی‌کنم.

یک نفر روی شیشهٔ سمت راننده می‌زند. شیشه را پایین می‌کشم. سرپاسبان اورت است. اسمش وریتی است، یک بار به او گفتم با اسمی مثل این، سرنوشتت با این کار گره خورده است. او هم دست از تلاش برنمی‌دارد، منظورم برای یافتن حقیقت است. نگذارید آن ظاهر بی‌احساس فریبتان دهد، او یکی از بی‌رحم‌ترین افسرهایی است که تاکنون دیده‌ام.

«این چیه؟ فیونا وبستر چی برای گفتن داشت؟»

«زیاد، ولی موضوع این نیست. اون خانم پیر دوست‌داشتنی تو خونهٔ پلاک سی‌وشش؛ اون یه چیزی دیده. می‌گه چند دقیقه بعد از ساعت یازده بوده، مطمئنه چون می‌خواسته به‌خاطر سروصدا و ایجاد مزاحمت به انجمن شهر و روستا زنگ بزنه.»

یاد حرف شارون میسون در مورد گزارش‌هایی که مردم به ما می‌دهند، می‌افتم. شاید قضاوت نادرستی در مورد او کردم، اگر همسایه‌هایت واقعاً مزخرف باشند، شما پارانوئید نیستید.

«خب پس، این خانم...»

«بامپتون.»

«خانم بامپتون چی گفت؟»

«اون می‌گه مردی رو دیده که از خونهٔ میسون‌ها با یه بچه تو بغلش بیرون اومده. یه دختر که داشته گریه می‌کرده. البته اون خانم پیر می‌گه بیشتر شبیه جیغ زدن بوده. برای همین هم رفته بوده پشت پنجره.»

سرم را تکان می‌دهم. «یه مهمونی بوده. از کجا معلوم کاملاً بی‌گناه نباشن، شاید یکی از پدرها بوده که داشته می‌رفته خونه‌ش؟»

اگر عقب‌نشینی می‌کنم به این دلیل نیست که به حرف‌های او شک دارم، بلکه به‌خاطر این است که واقعاً دلم نمی‌خواهد این موضوع درست باشد. گونه‌های اورت سرخ شده، چیز مهمی کشف کرده است. «خانم بامپتون می‌گه نتونسته از اون فاصله صورت مرده رو ببینه، بنابراین نمی‌تونه توصیفش کنه.»

«پس از کجا می‌دونه اون مرد یه دختر رو با خودش می‌برده؟»

«چون دختره لباس فانتزی پوشیده بوده. یه لباس گل‌دار.»

***

ادارهٔ پلیس تیمز ولی @ThameValleyPolice ۰۹:۰۰

می‌توانید کمک کنید دیزی هشت‌ساله را پیدا کنیم؟ آخرین بار نیمه‌شب سه‌شنبه در املاک عمارت اربابی آب‌راه # آکسفورد دیده شده است. در صورت داشتن هر گونه اطلاعاتی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرید.

ارسال مجدد در توئیتر ۸۲۹

بی بی‌سی میدلندز @BBCMidlandsBreaking ۰۹:۰۹

کنفرانس خبری پلیس پیرامون ناپدید شدن دیزی میسون هشت‌ساله امروز صبح ساعت ۱۰ برگزار می‌شود.

ارسال مجدد در توئیتر ۱۵۶۶

آی تی وی نیوز @ITVLiveandBreaking ۱۱:۰۹

خبر فوری: پلیس آکسفورد گزارش تحقیقات انجام‌شده برای یافتن # دیزی میسون هشت‌ساله را در ساعت ۱۰ صبح به‌تفصیل بیان می‌کند. جزئیات مشاهدهٔ مظنون احتمالی نیز اعلام خواهد شد.

ارسال مجدد در توئیتر ۵۸۸۹

***

کنفرانس خبری در پانزده دقیقهٔ اول بدون هیچ‌گونه رویداد مهمی بود. همان سؤال‌های معمول، همان سؤال‌های بدون جواب «مرحلهٔ اول تحقیقات» ـ «انجام دادن هر کار ممکن» ـ «هر کسی که اطلاعات داشته باشد». عرف کار را می‌دانید. حضار عصبی بودند، می‌دانستند موضوع ممکن است مهم باشد، ولی بدون هدف و دور باطل شده است. مشاهدات احتمالی سروصدای زودگذری را به وجود آورد، ولی بدون عکس و تفصیلات به جایی نرسید. یکی از مظنون‌های معمول سعی کرد به روشی احمقانه خودش را مرکز توجه قرار دهد و موضوع را شخصی کند (بازرس فاولی، شما واقعاً فرد مناسبی برای پروندهٔ تحقیقات مربوط به کودک‌ربایی هستید؟) ولی بقیهٔ حضار به او توجهی نکردند. من داشتم ساعتم را چک می‌کردم، تقریباً پانزده دقیقه وقت تخصیص داده‌شده‌شان داشت تمام می‌شد که یک نفر از پشت سرم بلند شد. هفده‌ساله به نظر می‌رسید، موهایش حنایی بود و به محض این‌که کسی برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد، فوراً پوست

رنگ‌پریده‌اش سرخ می‌شد. می‌دانستم از شهروندان نیست، احتمالاً کارآموز یکی از مجلات محلی بود که صفحه‌هایشان از صفحهٔ تبلیغات فراتر نمی‌رود. ولی او را دست‌کم گرفته بودم، باید می‌فهمیدم.

«بازرس فاولی، می‌تونین ثابت کنین که اون لباسی که نزدیک صحنهٔ جرم پیدا کردین، متعلق به دیزی بوده؟ این موضوع صحت داره؟»

انگار الکتریسیته به من وصل شد. ناگهان توجه یک دوجین آدم جلب شد.

مردد ماندم که البته همیشه فاجعه‌بار است.

همهٔ دست‌ها در هوا بود، صدای ضربه‌های خشمگین روی صفحهٔ تبلت‌ها شنیده می‌شد. شش هفت نفری سعی می‌کردند مداخله کنند، ولی جوان رنگ‌پریده در موضع خود محکم ایستاده بود. از هر لحاظ.

در یک بیلیونیوم ثانیه که طول کشید تا جواب بدهم، متوجه شدم او عمداً جزئیات یافته‌های ما را مطرح نکرده بود. دلیلش این نیست که نمی‌داند بلکه می‌خواهد این بخش از خبر را برای خودش نگه دارد.

نفس عمیقی کشیدم. «بله، درسته.»

«و این... چیز..... ... . خون‌آلود بود؟»

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم، تا حقیقت را به او بگویم، ولی دیر شده بود. جنجالی در اتاق به پا شد.

***

در ساعت ۱۰: ۱۵ سرپاسبان بکستر فلیپ چارتی را مقابل سالن کلیسایی در خیابان بنبری که تیم تحقیقاتی برای کارهایش از آن استفاده می‌کند، می‌گذارد و نقشهٔ بزرگی از شمال آکسفورد را هم ایستاده مقابل آن قرار می‌دهد. جست‌وجو در دور و اطراف انجام شده است و با تعدادی از افراد محلی‌ای که می‌آیند، تماس می‌گیرند و پیشنهاد کمک می‌دهند، مرحلهٔ بعد نیاز به سازمان‌دهی مناسب‌تری دارد.

بلندتر از سروصدای همهمهٔ مردم می‌گوید: «باشه.» صدای هلیکوپتر پلیس را بالای سرشان می‌شنوند. «گوش کنین. برای این‌که دور خودمون نچرخیم و کله‌پا نشیم، باید بدونیم دقیقاً کی چه‌کار می‌کنه. اگه این حق مطلب رو ادا نمی‌کنه، مختارین روش همیشگی خودتون رو انتخاب کنین.»

ماژیک قرمزی برمی‌دارد. «ما مناطق بعدی جست‌وجو رو به سه بخش تقسیم کردیم. هر تیم حداقل از یه دوجین افسر پلیس و یه مشاور تحقیقاتی آموزش‌دیده تشکیل می‌شه که وظیفه‌ش سامان‌دهی شواهد و حصول اطمینان از اینه که یه آدم علاقه‌مند افراطی، به جای بهتر کردن، اوضاع رو خراب‌تر نمی‌کنه.»

خودکاری درمی‌آورد و دور بخشی از نقشه را دایره می‌کشد. «تیم اول، تحت فرماندهی گروهبان اد مید، مسئولیت مدرسهٔ گریفین رو که چندصد هکتاره به عهده می‌گیره. خوشبختانه، بیشترش فضای بازه، ولی بیشه‌زار و مناطق جنگلی و بوته‌زار سمت شرق آب‌راه هم هست. تو مدرسه یه عده از کلاس‌ششمی‌های قلچماق رو تحریک کردن، معلم ورزش قبلاً تو ارتش بوده بنابراین مطمئنم می‌دونه چه‌کار کنه. قصد شوخی نداریم. تیم دوم تحت فرماندهی گروهبان فیلیپ من، جادهٔ کنار آب‌راه عمارت و منطقهٔ حفاظت‌شدهٔ غرب آب‌راه رو بررسی می‌کنن. داوطلب‌های سازمان حمایت از حیات‌وحشمحلی اون‌جا شما رو ملاقات می‌کنن؛ ظاهراً چندتا پرنده هنوز اون‌جا آشیانه دارن و بنابراین داوطلب‌ها در محل حاضر هستند تا مطمئن بشن ما خسارت غیرضروری وارد نمی‌کنیم. در ضمن قایق‌های مسکونی هم در امتداد مسیر هستن که باید از صاحبانشون تحقیقاتی بکنیم.»

چند خط دیگر روی نقشه می‌کشد. «تیم سوم تحت فرماندهی گروهبان بن رابرتز مسئول زمین بازی، پارکینگ اتومبیل نزدیک تقاطع هم‌سطح و زمین ورزش کالج خارج از جادهٔ وودستاک هستن. بسیاری از افراد محلی هم خوشحال می‌شن همکاری کنن.»

در خودکار را می‌گذارد. «سؤالی هست؟ بسیار خب، به وسیلهٔ تلفن در تماس باشین، اگه قرار باشه جست‌وجو رو گسترش بدیم یا با هلیکوپتر چیز جدیدی کشف بشه، یه جلسهٔ دیگه ترتیب می‌دیم. ولی بیاین امیدوار باشیم این کار لازم نباشه.»

***

دارم از اتاق کنفرانس خارج می‌شوم که تلفنم زنگ می‌زند. الکس است، به گوشی‌ام خیره می‌شوم، نمی‌دانم جواب دادن به آن فکر خوبی است یا نه. روی صفحهٔ گوشی‌ام یکی از تصاویر آرامش‌بخش پیش‌فرض کارخانهٔ سازندهٔ تلفن همراه است. تصویر درخت، چمن و آسمان. من انتخابش نکردم، حتی برایم مهم نبود چه باشد، فقط باید از شرّ تصویر قبلی خلاص می‌شدم. عکس جیک روی شانه‌های الکس که تابستان پارسال گرفته بودم و خورشید پشت سرشان باعث می‌شد موهای تیره‌اش به رنگ قرمز بدرخشد. به او گفته بودم برای قلم‌دوش شدن کمی بزرگ شده است و او نیشش را باز می‌کرد و به هر حال سواری می‌گرفت. این عکس همیشه مرا یاد شعر «از خوشحالی متعجب» که در مدرسه می‌خواندم می‌انداخت. جیک در این عکس این‌جوری به نظر می‌رسید، از خوشحالی متعجب. انگار خوشحالی خودش او را ناغافل برده است.

تلفن را جواب می‌دهم.

«سلام آدام، کجایی؟»

«تو اداره هستم، کنفرانس خبری داشتیم. یه اتفاقی افتاده، نمی‌خواستم بیدارت کنم...»

«می‌دونم. شنیدم، تو اخبار گفتن. گفتن یه بچه گم شده.»

نفس عمیقی می‌کشم. می‌دانستم دیر یا زود با چنین چیزی مواجه می‌شویم؛ فقط زمانش مهم بود. اما دانستن احتمال وقوع اتفاق، همیشه آن را ساده‌تر نمی‌کند. می‌گویم: «یه دختر کوچولوئه. اسمش دیزیه.»

تقریباً صدای ضربان قلبش را می‌شنوم. «پدر و مادر بیچاره. چطور تحمل می‌کنن؟»

باید سؤال رک و راستی باشد ولی من جواب صریحی برای آن ندارم. بیش از هر چیز دیگری تا به حال، این مسئله باعث می‌شود حال خانوادهٔ میسون را بفهمم. روراستی را ترجیح می‌دهم و می‌گویم: «گفتنش سخته. فکر کنم بیشتر از هر چیزی شوکه شده باشن. ولی روزای اوله، هنوز شواهدی مبنی بر آسیب‌دیدگی وجود نداره، چیزی مبنی بر این‌که اون رو صحیح و سلامت پیدا نمی‌کنیم.»

یک لحظه هیچ‌چیز نمی‌گوید. بعد، «بعضی وقتا نمی‌دونم مگه چیز بدتری هم هست.»

حرفش را نمی‌پذیرم و آهسته می‌گویم: «بدتر؟ منظورت چیه؟»

«امید. این بدتره. بدتر از دونستنه. حداقل ما...»

صدایش فروکش می‌کند.

او هیچ‌وقت این‌طور صحبت نکرده است. ما هیچ‌وقت این‌طور صحبت نکرده‌ایم. می‌خواستند این‌طور باشیم... به ما می‌گفتند باید باشیم. ولی ما فقط همچنان طفره رفتیم. آن‌قدر طفره رفتیم که دیگر نمی‌توانستیم در موردش صحبت کنیم. تا حالا. در تمام این مدت. حالا الکس گریه می‌کند، ولی آرام، چون نمی‌خواهد من صدایش را بشنوم. نمی‌دانم این به دلیل غرورش است یا این‌که نمی‌خواهد من نگران شوم. سرم را بلند می‌کنم و یکی از کارآگاهان به من اشاره می‌کند.

«الکس، ببخش باید برم.»

«می‌دونم، متأسفم.»

«نه، من متأسفم، بعداً بهت زنگ می‌زنم، قول می‌دم.»

***

۱۹ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر

روز گم شدن دیزی

مدرسهٔ ابتدایی اسقف کریستوفر، آکسفورد زنگ آخر می‌خورد و بچه‌ها با سروصدا از کلاس‌ها بیرون می‌ریزند و وارد فضای آفتابی یا اتومبیل‌های گرم والدینشان می‌شوند که منتظر آن‌ها هستند. بعضی‌ها می‌دوند، بعضی‌ها جست‌وخیز می‌کنند، یکی دو نفری پخش‌وپلا می‌شوند و بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر جمع می‌شوند و چیزهایی را که در گوشی آیفون خود دارند، به اشتراک می‌گذارند. دوتا از معلم‌ها بالای پله‌ها می‌ایستند و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کنند.

یکی از دو معلم که مسن‌تر است، می‌گوید: «خدا رو شکر، تقریباً اواخر ترمه.» پایین سویی‌شرت بلندش را بالا می‌آورد و بعد دوباره آن را رها می‌کند. «دیگه صبرم تموم شده، این‌یکی خسته‌کننده‌تر از بقیه شده.»

زن کناری‌اش لبخندی از سر تأسف می‌زند. «تعریف کن.» بعضی از بچه‌های کلاسش از مقابلش رد می‌شوند؛ یکی از دخترها می‌ایستد تا خداحافظی کند. کمی اشک در چشمانش جمع شده است، چون خانواده‌اش می‌خواهند روز بعد به تعطیلات بروند و معلمش ترم آینده نمی‌آید. او معلمش را دوست دارد.

آن زن با مهربانی می‌گوید: «آفریقای جنوبی خوش بگذره، میلی.» شانهٔ او را به‌آرامی لمس می‌کند. «امیدوارم بتونی توله شیرها رو ببینی.»

همکلاسی‌های میلی به او می‌رسند و به دنبال او از مدرسه بیرون می‌روند. چند پسر، دختری قدبلند با موهای بافته‌شده و یکی که شبیه چینی‌هاست. در شتاب و شلوغی، آخرین نفر دختر بلوندی که ژاکت پشمی صورتی‌اش را دور شانه‌هایش پیچیده بود و کیف پرنسس دیزنی داشت.

معلم در همان‌حال که با سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد، صدا کرد: «دیزی، آهسته برو. نمی‌خوای بخوری زمین و به خودت صدمه بزنی که.»

زن مسن‌تر در حال تماشای دختری که می‌دود تا به دو دختر جلویی برسد، می‌گوید: «امروز خیلی سرحاله.»

«خانواده‌اش امشب مهمونی باربکیو دارن. فکر کنم اون کمی زیادی ذوق‌زده‌ست.»

زن مسن‌تر چهره‌اش را در هم می‌کشد. «ای کاش منم هنوز اون‌قدر جوون بودم که با کاهوی خیس و برگرهای بیش‌ازحد پخته‌شده هیجان‌زده بشم.»

همکارش می‌خندد. «ترقه‌بازی هم دارن. برای این‌یکی هیچ‌وقت پیر نمی‌شی.»

«آره، این یکی رو درست گفتی. من هنوز هم دیوونهٔ ترقه‌بازی و آتش‌بازی‌ام. حتی تو این سن.»

لبخندی ردوبدل می‌کنند، بعد زن جوان‌تر برمی‌گردد و وارد مدرسه می‌شود، اما دیگری چند دقیقه بیشتر می‌ایستد و زمین بازی را تماشا می‌کند. برای چند هفتهٔ بعد، این روز را به‌خاطر می‌آورد؛ دختر کوچولوی بلوندی که زیر نور آفتاب، جلوی مدرسه ایستاده است و شادمان با یکی از دوستانش صحبت می‌کند.

***

«خب، پس کدوم احمقی با خبرنگارها حرف می‌زده؟»

۱۰: ۳۵ صبح. اتاق بازجویی گرم است. پنجره‌ها باز و یک نفر پنکه‌ای قدیمی را از انباری یا جای دیگری آورده است. پنکه در حال چرخش آرام از چپ به راست و از راست به چپ وزوز می‌کند. بعضی‌ها لبهٔ میزها نشسته‌اند و بعضی دیگر به آن‌ها تکیه داده‌اند. آرام از چپ به راست و از راست به چپ به آن‌ها نگاه می‌کنم. اغلب مشکلی با چشم در چشم شدن با من ندارند. یکی دو نفر خجالت می‌کشند. ولی فقط همین. اگر از ده سال بازجویی چیزی یاد گرفته باشم این است که، نرود میخ آهنین در سنگ.

«دستور اکید دادم که جلوی مردم از جوراب‌شلواری یا چیزی که روی اون پیدا کردیم حرفی زده نشه و حالا خانواده باید این موضوع رو تو خبرها بشنون. فکر می‌کنین با شنیدن این خبر چه حالی دارن؟ خبر از یه نفر در همین اتاق درز کرده و من جداً قصد دارم بفهمم چه کسی بوده. اما نمی‌خوام وقت گران‌بها رو الان صرف این کار بکنم. نه تا وقتی دیزی میسون پیدا نشده.»

به سمت وایت‌برد می‌چرخم. نقشه‌ای با سوزن‌های رنگی و چند عکس تار که مشخص است از عکس‌های گوشی‌های همراه انتخاب شده‌اند در سرتاسر خط زمان نموداری ناقص چسبانده شده است. به بیشتر عکس‌ها اسامی‌ای چسبانده شده؛ زیر یکی دوتا هم علامت گذاشته‌اند. کنار همه عکس خود دیزی است. با دیدن عکس‌ها، برای اولین بار متوجه می‌شوم که دیزی چقدر شبیه مادرش است. چقدر شبیه و در عین حال چقدر متفاوت و بعد با خود می‌گویم چرا این‌قدر مطمئنم در حالی که هرگز او را ندیده‌ام.

«با این مشاهدات فرضی، الان کجاییم؟»

یک نفر پشت سر من سینه‌اش را صاف می‌کند. «ما فیلم دوربین‌های مداربسته رو تا شعاع دو مایلی گرفتیم.»

این صدای گرت کوئین است. از ظاهرش می‌توانید او را بشناسید. خوش‌لباس و پرحرف. تا وقتی جیل مورفی مرخصی زایمان است، او جانشین سرگروهبان جیل مورفی است که برای مرخصی زایمان رفته و مصمم است از هر لحظهٔ آن استفاده کند. شخصاً، به نظرم مرا عصبی می‌کند ولی احمق نیست و ظاهر او به درد وقتی می‌خورد که کسی را می‌خواهیم که شباهتی به افسران پلیس نداشته باشد. تعجبی ندارد که دخترها و خانم‌های اداره اسمش را «مدل مجله» گذاشته‌اند و او هم مثلاً وانمود می‌کند از این اسم بدش می‌آید. صدایش را می‌شنوم که دنبالم می‌آید.

می‌گوید: «از این‌جا آب‌راه سمت شرق املاکه، بنابراین باید از روی یکی از این دوتا پل رد بشین و هیچ کدوم هم دوربین ندارن. اما تو خیابان ووداستاک که به

سمت شمال این‌جا می‌ره، دوربین هست.» به سوزن قرمز اشاره می‌کند، «و یکی هم این‌جا تو جادهٔ کمربندیه. اگه اون می‌خواسته سریع فرار کنه، به جای این‌که از سمت جنوب و از وسط شهر بره، از این جاده رفته.»

به نقشه و گسترهٔ زمین بازی که به سمت غرب امتداد دارد، نگاه می‌کنم: سیصد جریب زمین که هزار سال است زیر کشت نرفته و حتی در این آب‌وهوا نیمی از آن زیر آب رفته است. حدود پنج دقیقه با املاک عمارت آب‌راه فاصله دارد، اما برای رسیدن به آن باید از خط آهن عبور کرد.

«پورت مدو[۲] چطور؟ اون‌جا تو تقاطع هم‌سطح دوربین داره؟ یادم نمی‌آد هیچ‌وقت دیده باشم.»

کوئین سرش را تکان می‌دهد. «نه و به هر حال حداقل دو ماهه که تقاطع بسته شده، دارن پل عابر جدید و تقویت‌کنندهٔ خط می‌سازن. کار داره بعد از چند ساعت وقفه انجام می‌شه و همهٔ کارکنان دیشب اون‌جا بودن. پل قبلی رو قبل از تخریب بسته بودن، بنابراین هیچ‌کس نمی‌تونسته از اون راه از پورت مدو بگذره.»

«پس اگه اون کار شدنی نیست، گزینه‌های دیگه چی‌ان؟»

کوئین به سوزن سبز اشاره می‌کند. «اگه فرض کنیم ما جوراب‌شلواری رو این‌جا پیدا کرده باشیم، به نظر می‌آد راهی که احتمالاً متهم رفته، بیچ درایو باشه و بعدش هم به سمت کمربندی رفته، همون‌طور که گفته بودم. این با جهتی که اون کلفت پیر می‌گه دیزی رو دیده، مطابقت داره.»

یک قدم عقب می‌رود و خودکارش را پشت گوشش می‌گذارد. این هم تیک اوست. آن پشت چند نوجوان را می‌بینم که همین کار را می‌کنند، دارند او را مسخره

می‌کنند ولی از روی بدجنسی نیست. او خودش یکی از آن‌هاست گرچه الان سرگروهبان هم هست، حداقل در حال حاضر و همین او را هدف انتقاد و سرزنش قرار می‌دهد. «ما فیلم‌های همهٔ دوربین‌های اون مسیر رو چک کردیم، ولی هیچی پیدا نکردیم. اون وقت شب ترافیک سنگین نبوده و درستی حرف‌های راننده‌هایی که تا حالا باهاشون صحبت کردیم، تأیید شده. هنوز موفق نشدیم یکی دوتا راننده رو پیدا کنیم، ولی هیچ‌کدوم مرد تنها نبودن و قطعاً هیچ عابر پیاده‌ای با بچهٔ کوچک یا کسی در حال حمل چیزی که ممکنه شبیه بچهٔ کوچکی باشه، وجود نداره که این دوتا معنی داره: یا اون پیرزن بدقلق محله اون چیزی رو که فکر می‌کرده ندیده...»

«یا دیزی هنوز تو املاک عمارت آب‌راهه.»

من تنها کسی نیستم که در این لحظه به یاد شنون متیوز می‌افتد که مادرش پنهانش کرده بود تا با برانگیختن حس ترحم و دلسوزی اخاذی کند، در حالی که پلیس زمین و آسمان را برای پیدا کردن دختری که اصلاً گم نشده بود، زیرورو کرد. یکی از همسایه‌ها نبود که گفت خانوادهٔ میسون به پول نیاز دارند؟ اما این فقط مال وقتی است که این فکر ادامه دارد. نه فقط به این دلیل که خانوادهٔ میسون تا این حد احمق نیستند، بلکه به این دلیل که حتی اگر هم باشند، زمان‌بندی با عقل جور درنمی‌آید.

نفس عمیقی می‌کشم. «بسیار خب، بذار جست‌وجو رو در امتداد جادهٔ کنار آب‌راه و هر جای دیگه‌ای تو املاک که جسدی رو می‌شه پنهان کرد، شروع کنیم. ولی لطفاً، محتاطانه. تا اون‌جایی که به خبرگزاری‌ها مربوط می‌شه اون هنوز یه گمشده‌ست نه مقتول. خب، فعلاً کافیه. ساعت شش دوباره جلسه می‌ذاریم؛ مگر این‌که اتفاق دیگه‌ای بیفته.»

***

«فکر کنم فهمیدیم کی بوده، قربان.»

ساعت سه بعدازظهر است و من در دفترم هستم. می‌خواهم به املاک آب‌راه بروم. از مزخرفاتی که رئیس در مورد اتفاقات کنفرانس خبری گفته است، جان تازه‌ای

گرفته‌ام، البته اگر بشود این‌طور گفت. آنا فیلیپس جلوی در است، نمایندهٔ یکی از شرکت‌های راه‌اندازی نرم‌افزار در منطقهٔ تجاری که با نظرخواهی از مردم محلی، ما پلیس‌های پوتین‌پوش را به دردسر می‌اندازند. برعکس، او خودش کفش‌هایی با پاشنهٔ خیلی بلند و دامن خیلی کوتاه پوشیده است. در اداره، او خیلی پرطرفدار است که البته تعجبی هم ندارد. اولین باری که من و الکس یکدیگر را ملاقات کردیم، الکس با موهایی که مانند آنا کوتاه کرده بود، شیطان به نظر می‌رسید. بازیگوش. همهٔ خصوصیاتی که این چند ماه اخیر از دست داده است. از وقتی آنا آمده، چند بار او را نگاه کرده‌ام ولی بعد وقتی او لبخند می‌زند متوجه می‌شوم که اشتباه کرده‌ام و نمی‌توانم آخرین باری را که همسرم لبخند زده است، به یاد بیاورم.

«متأسفم، حواسم به شما نبود. کی چی بود؟»

اگر هنوز کمی تیز هستم برای این است که هنوز کلماتی مانند «بی‌کفایتی» و «پیامد» باعث شرمندگی‌ام می‌شود و برای این‌که نمی‌توانم سوئیچ اتومبیلم را پیدا کنم. ولی انگار او دستپاچه شده است.

«خبری که درز کرده. گرت، یعنی سرگروهبان کوئین، گفت ببینم می‌تونم بفهمم از کجا درز کرده.»

نگاهش می‌کنم. پس اسمش گرت است، درست است؟ کمی سرخ شده است، با خود می‌گویم آیا به او گفته که دوست‌دختر دارد یا نه. اولین بار نیست که در این مورد دچار فراموشی می‌شود.

«بعد؟»

کنار میزم می‌آید و آنلاین می‌شود. بعد آدرسی را تایپ می‌کند و عقب می‌رود تا من ببینم. صفحهٔ فیسبوک را باز کرده. آخرین پست همان عکس دیزی است که از فیلم ویدئویی روی صفحهٔ گوشی دیده بودم و به خبرگزاری‌ها داده بودیم. این مرا اذیت نمی‌کند، هر چه مردم این عکس را بیشتر منتشر کنند بهتر است. ولی چیزهای دیگر مرا ناراحت می‌کند: تصاویر افسران پلیس روی پله‌های در ورودی، چند نفر از اعضای تیم چالو در حال ورود به خانهٔ میسون، عکسی از من با سیگاری در دستم که چندان به مذاق رئیس خوش نمی‌آید. با توجه به زاویهٔ عکس‌ها، همه از داخل یکی از خانه‌های محله گرفته شده‌اند. وقتی آنا صفحه را پایین می‌برد، پستی را می‌بینم که هفت ساعت قبل گذاشته شده مبنی بر این‌که پلیس جوراب‌شلواری خونی سبزرنگیپیدا کرده است و فکر می‌کنند همان جوراب‌شلواری‌ای است که دیزی وقتی ناپدید شد، پوشیده بود.

قبل از این‌که بپرسم، می‌گوید: «این صفحهٔ تونی وبستره.»

«کی؟»

«پسر فیونا وبستر. همون همسایه‌ای که امروز صبح سرپاسبان اورت باهاش مصاحبه کرد. فکر کنم اون در مورد جوراب‌شلواری ازش پرسید. پسرش همون‌جا این اطلاعات رو به دست آورد. پونزده سالشه.»

انگار سن آن پسر موضوع را توجیه می‌کند. البته فکر می‌کنم می‌کند.

او ادامه می‌دهد: «فهمیدن این موضوع وقت زیادی از اون خبرنگار نمی‌گرفته. در واقع تعجب می‌کنم چطور خبرنگارهای دیگه خبرهای بیشتری به دست نیاوردن.»

که این رمزی است برای «فکر کنم تو یه عذرخواهی به اعضای تیمت بدهکاری» که حتماً عذرخواهی می‌کنم.

«و یه چیز دیگه...»

تلفن دوباره زنگ می‌زند و من جواب می‌دهم. چالوست.

«می‌خواستی تحقیق در مورد جوراب‌شلواری هر چه زودتر انجام بشه؟»

«خب؟»

«مال دیزی نیست. خون رو می‌گم. با دی‌ان‌ای روی مسواک مطابقت نداره.»

«مطمئنی دیگه؟ اصلاً امکان نداره مال دیزی میسون باشه؟»

«دی‌ان‌ای دروغ نمی‌گه. می‌دونی که...»

«لعنتی.»

ولی قبل از شنیدن این کلمه، او تلفن را قطع کرده بود. آنا با نگاهی عجیب به من خیره شده است. اگر فحش دادن من تا این حد او را نگران کرده است، مدت زیادی در این کار دوام نمی‌آورد.

شروع به صحبت می‌کند. «من دوباره عکس‌ها رو نگاه کردم. عکس‌های مهمونی رو می‌گم.»

«متأسفم باید برم. همین جوری هم دیر کردم.»

«نه صبر کن، فقط یه دقیقه طول می‌کشه.»

دوباره روی کامپیوتر خم می‌شود و فایل تصاویر را از سرور اشتراکی باز می‌کند. سه عکس انتخاب و بعد عکس فیلم ویدئویی دیزی را باز می‌کند و آن را با دقت کنار بقیهٔ عکس‌ها می‌گذارد.

«کمی زمان برد تا پیداش کنم؛ ولی وقتی نگاهش کنی می‌بینی چقدر مشخصه.»

احتمالاً برای او مشخص بود نه برای من. با امیدواری به من نگاه می‌کند؛ ولی من فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. خودکاری برمی‌دارد و اشاره می‌کند. «این سه‌تا عکس سمت راستی، تنها عکس‌های مهمونی هستن که دیزی توشون هست. حداقل تنها چیزایی که تا حالا داریم. ولی هیچ کدومشون واضح نیستن، یا پشتش به ماست یا بخشی از بدنش پشت شخص دیگه‌ایه. ولی یه چیز هست که ما قطعاً می‌تونیم ببینیم.»

«چیه؟»

او به عکس فیلم ویدئویی که مربوط به سه روز پیش است، اشاره می‌کند. «قد لباسش رو این‌جا ببین، قطعاً تا بالای زانوشه. حالا سه‌تا عکس دیگه رو نگاه کن.»

حالا متوجه می‌شوم. کاملاً واضح است. دختری که در مهمانی بوده، باید حداقل پنج شش سانتی‌متر کوتاه‌تر از دیزی میسون باشد. این اصلاً دیزی نیست. بچهٔ دیگری است.

***

آکسفورد نیوز @OxfordNewsOnline ۱۵: ۱۸

عمارت # آب‌راه آخرین اخبار مربوط به کودک‌ربایی؛ به گفتهٔ منابع مطلع، پلیس لباسی خون‌آلود پیدا کرده است. کسانی که در این مورد اطلاعاتی دارند با#FindDaisy@ThamesValleyPolice تماس بگیرند.

السپث مورگان @Elspeth Morgan۹۵۹ ۱۵: ۲۲

خانوادهٔ بیچاره. نمی‌تونم تصور کنم اونا چه حالی دارن#FindDaisy.

بی بی‌سی میدلندز @BBCMidlandsBreaking ۱۵: ۵۴

میدلندز تودی ساعت شش آخرین اخبار در مورد غیبت # دیزی میسون را به اطلاع می‌رساند. @ThamesValleyPolice عکسی از دیزی را پیش‌تر منتشر کرده است.

ویلیام کید @ThatBillytheKidd ۱۵: ۴۶

اگر می‌دونید دیزی میسون کجاست، لطفاً با پلیس تماس بگیرید

#FindDaisy#DaisyMason

آنه مریویل @Annei_Merrivale ۱۵: ۵۶

من تنها کسی هستم که فکر می‌کنه یه جای کار اشکال داره. #DaisyMaison چطور ممکنه یه بچه تو باغ خونهٔ خودشون گم بشه و هیچ‌کس نبینه؟

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۶: ۰۵

@Annie_Merrivale_ موافقم_ همون موقعی که شنیدیم به شوهرم گفتم ـ موضوع مهم‌تر از اونیه که به نظر می‌آد. #DaisyMaison

دنی چادویک @ChadwickDanielPJ ۱۶: ۰۷

کدوم پدر و مادری اجازه می‌دن بچه‌شون تا دوی بعد از نیمه‌شب بیدار بمونه؟ مشخصه که اون‌ها درست نمی‌دونستن اون کجاست و چه‌کار می‌کنه؛ فقط باید خودشون رو سرزنش کنن. #Daisy Mason

آنگس کوردری @AngusNCorderyEsq ۱۶: ۰۹

@ChadwickDaneilPJ @Annie_Merrivale_@ForWhomtheTollis به حرف‌های من توجه کنید؛ کار یکی از والدینه. همیشه همین‌طوره. #Daisy Mason

آنه مریویل @Annie_Merrivale_ ۱۶: ۱۰

@AngusNCoreryEsq عجیبه که هیچ‌کدوم از اون‌ها هنوز در انظار عمومی ظاهر نشدن. @ForWhomtheTollis @ChadwickDanielPJ#DaisyMason

السی بارتون @ElsieBarton_۱۹۳۳ ۱۶: ۱۳

@AngusNCorderyEsq_@Annie_Merrivale@ForWhomtheTollis@ChadwickDanielPJ خدای من از افکار مظنونانهٔ شما متنفرم. #FindDaisy

آنه مریویل@Annie_Merrivale_ ۱۶: ۲۶

السی بارتون @ElsieBarton_۱۹۳۳ باید قبول کرد که کل ماجرا خیلی عجیبه #Daisy Mason

السی بارتون @ElsieBarton_۱۹۳۳ ۱۶: ۲۹

@Annie_Merrivale_ تنها چیزی که من می‌دونم اینه که یه دختر کوچولو گم شده و همه باید روی پیدا کردنش متمرکز بشیم، نه متهم کردن والدینش. #DaisyMason

آنجلا بترتون @AngelaGBetterton ۱۶: ۳۱

@ChadwickDanielPJ @AngusNCorderyEsq

@ForWhomtheTollis @Annie_Merrivale_ نمی‌دونی چی داری می‌گی؛ حتی خونواده‌اش رو نمی‌شناسی #DaisyMason

دنی چادویک @ChadwickDanielPJ ۱۶: ۳۳

@AngelaGBetterton می‌دونم که باید بچهٔ خودم رو بهتر بپام. اون‌وقت چی تو رو کارشناس کرده؟ #DaisyMason

آنجلا بترتون @AngelaGBetterton ۱۶: ۳۵

@AngusNCorderyEsq من تو مهمونی بودم؛ پدر و مادرش هر دو تمام شب اون‌جا بودن؛ اصلاً امکان نداره یکی از اونا به این موضوع مربوط باشه #DaisyMason

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۶: ۳۶

@AngelaGBetterton خبری از جوراب‌شلواری خون‌آلود هست؟ پلیس اون رو تأیید کرده؟ #DaisyMason

آنه مریویل @Annie_Merrivale_ ۱۶: ۳۷

@ForWhomtheTollis هیچی تو اخبار نبود. اما این ثابت می‌کنه یکی اون شب بهش صدمه زده، این‌طور نیست؟ #DaisyMason

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۶: ۳۹

@Annie_Merrivale_ بچهٔ بیچاره، فکر می‌کنم تا حالا مرده باشه. #DaisyMason

آنه مریویل @Annie_Merrivale_ ۱۶: ۴۲

@ForWhomtheTollis می‌دونم. فکر می‌کنم تنها معمای باقی‌مونده اینه که کی اونو کشته. #DaisyMason

***

وقتی در اتاق بازجویی را باز می‌کنم، شدت اشتیاق را در فضا احساس می‌کنم. همه برمی‌گردند و من را که به سمت وایت برد می‌روم و به یکی از عکس‌های مهمانی اشاره می‌کنم، تماشا می‌کنند.

«همون طور که احتمالاً تا حالا شنیدین، احتمال این‌که دختر تو این عکسه دیزی میسون باشه خیلی کمه.»

سروصدا اوج می‌گیرد و مجبورم صدایم را بالا ببرم. «چیزی که هنوز نمی‌دونین اینه که من همین الان تأییدیه‌ای از آزمایشگاه گرفتم که خون روی جوراب‌شلواری متعلق به دیزی میسون نیست؛ تکرار می‌کنم نیست و این یعنی خون احتمالاً متعلق به این دختر تو عکسه و اگر خانم بمپتون پیر واقعاً مردی رو دیده که بچه‌ای رو با خودش می‌برده، تقریباً مطمئناً همین دختر بوده، نه دیزی میسون.»

یک‌دفعه به ذهنم خطور می‌کند، همان‌طور که گاهی این اتفاق می‌افتد. نمی‌توانید برای چنین شرایطی آمادگی داشته باشید. نمی‌توانید جلویش را بگیرید؛ هیچ‌وقت نمی‌دانید چه ترکیب ناخواسته‌ای از کلمات یا تصورات باعث آن می‌شود، اما ناگهان ذهن بسته‌ات لبریز از خاطرات ناخواسته می‌شود. خاطرهٔ من که جیک را می‌برم، جیک که خوابیده و سرش را روی سینه‌ام گذاشته است، بوییدن بوی شامپوی موهایش و بوی باغ تابستانی پوستش، گرما، سنگینی بدنش...

ناگهان متوجه سکوت اتاق می‌شوم. همه به من زل زده‌اند، به هر حال شاید همه نه ولی بعضی‌ها. آن‌هایی را که مدت طولانی‌تری است می‌شناسم به همه‌جا نگاه می‌کنند غیر از من.

«متأسفم، همون‌طور که می‌گفتم، فکر نمی‌کنم دوتا بچهٔ گمشده داشته باشیم. گمان می‌کنم این فقط یه مورد سادهٔ هویت اشتباهه. با در نظر گرفتن پارگی جوراب‌شلواری، احتمالاً خون چیزی بیشتر از خراشیدگی زانو نبوده که ما رو گمراه کرده. اما به هر حال باید اون‌یکی دختر رو پیدا کنیم و مطمئن بشیم حالش خوبه و باید بفهمیم گِل لباس از کجاست؛ امکان داره این دوتا بچه لباساشون رو با هم عوض کرده باشن. بنابراین ممکنه این دختر بتونه به ما بگه دیزی واقعاً اون

شب چی پوشیده بود. در ضمن، اورت، می‌تونی تمام عکس‌های مهمونی رو با آنا فیلیپس دوباره نگاه کنی و ببینی می‌تونی عکس دخترای بلوند دیگه‌ای رو که ممکنه دیزی یکی از اونا باشه، پیدا کنی.»

گرت کوئین بلند می‌شود. تبلتش را در دست دارد و شتاب‌زده صفحه را پایین می‌برد. «فکر کنم، شاید بدونم اون دختر کیه، رئیس. مطمئنم یکی از ماشین‌هایی که تو فیلم دوربین مداربسته بود، شاسی‌بلندی بود که مال یکی از خانواده‌های توی محله است. آره، این‌جاست، دیوید و جولیا کانر. اونا یه دختر به اسم میلی دارن که با دیزی تو مدرسهٔ کیت هم‌کلاسه و اسمشون تو فهرست مهمونا بود، ولی ظاهراً زودتر رفتن؛ چون قرار بوده تا گتویک[۳] رانندگی کنن تا به پرواز صبح زود برسن؛ دوربین‌ها فیلم حرکت این خانواده رو به طرف کمربندی، ساعت ۱۱: ۳۹ شب ضبط کردن. برای همینه که هنوز نتونستیم باهاشون صحبت کنیم و راستش تا حالا هم اولویت چندانی نداشته. ولی من پیامی روی موبایل دیوید کانر گذاشتم تا با من تماس بگیره.»

به سمت نقشه می‌رود و با اشاره به نقشه رو به من می‌کند، چشمانش بی‌قرار است. «خونهٔ خانوادهٔ کانر این‌جاست، پلاک پنجاه و چهار. وقتی از خونهٔ خانوادهٔ میسون برمی‌گشتن باید درست از مقابل خونهٔ خانم بمپتون رد می‌شدن. فکر کنم خانم بمپتون دیوید کانر رو دیده که داشته دخترشو می‌برده خونه.»

حس غریبی بر اتاق چیره می‌شود ـ قبلاً هم این حالت را دیده‌ام ـ کشفی که واقعاً کشف نیست؛ چون تنها کاری که می‌کند این است که به جای این‌که شما را به حقیقت نزدیک‌تر کند، فقط یک احتمال را از بین می‌برد. حسی که در آن تکه‌ها با هم جور می‌شوند ولی هنوز آن‌قدر نزدیک نیستید که تصویری را که می‌سازند

ببینید. اما حالا این‌جا تکه‌ای هست که ناگهان خیلی مرموز به نظر می‌رسد.

این گیسلینگام است که رک حرفش را می‌زند، توضیح واضحات شگرد معمول اوست. ولی خب، در هر تیمی باید یکی از این افراد باشد. به‌خصوص در شغل ما. «بنابراین ما داریم می‌گیم که خانوادهٔ میسون اون‌یکی دخترو با اون لباس خاص تمام شب می‌بینن که این‌طرف و اون‌طرف می‌دویده و نمی‌فهمن واقعاً دخترشون نیست؟»

اورت می‌گوید: «اون سربندی که به سرش بسته، بیشتر صورتش رو می‌پوشونه، منظورم اینه که ما نفهمیدیم اون دیزی نبوده و عکس‌ها رو با دقت زیادی هم نگاه کردیم.»

آرام می‌گویم: «ولی ما که والدینش نیستیم. باور کنین من بچه‌های خودم رو حتی با ماسک اسکی و کیسهٔ پلاستیکی روی سرشون هم می‌شناسم. شما هم همین‌طور. می‌دونین چه حرکت‌هایی دارن، چطور راه می‌رن...»

آن‌طور که جیک حرکت می‌کرد، راه می‌رفت. زمان می‌ایستد، فقط برای یک لحظه، تفاوت‌ها را نادیده می‌گیرد و بعد ادامه می‌یابد.

گیسلینگام می‌گوید: «و البته نحوهٔ حرف زدنشون. اگه میسون‌ها با اون دختر حرف زده بودن، بلافاصله می‌فهمیدن...»

کوئین حرف او را قطع می‌کند. «که این یعنی یا اونا تمام شب با دخترشون حرف نزدن که باورکردنی نیست یا چیز نگران‌کننده‌ای داره این‌جا اتفاق می‌افته.»

آرام می‌گویم: «فقط اونا نیستن که، لئو هم هست. اون باید می‌فهمیده که اون دختر تو مهمونی دیزی نبوده. پدر و مادرش ممکنه ادعا کنن سرشون خیلی شلوغ بوده، ولی لئو فقط یه بچه‌ست. اون می‌دونست. پس چرا بهشون نگفت؟ چرا به ما نگفت؟ یا چیزی رو پنهان می‌کنه یا از چیزی ترسیده و الان در این لحظه مطمئن نیستم کدوم بدتره.»

«خب پس ما چه‌کار کنیم رئیس؟ به میسون‌ها در مورد میلی کانر می‌گیم؟ برای بازجویی می‌آریمشون؟»

به‌آرامی می‌گویم: «نه، ازشون می‌خوایم درخواست تلویزیونی برای دخترشون بدن. می‌خوام ببینم چه‌جوری از عهده‌اش برمی‌آن. هر سه‌تاشون؛ مطمئن بشین پسره هم می‌آد. درخواست تلویزیونی ضرری نداره. دیزی ممکنه یه جایی همین جاها باشه و دلیلش ممکنه اصلاً ربطی به خونواده نداشته باشه.»

مردم جابه جا می‌شوند، می‌ایستند، گوشی‌هایشان را برمی‌دارند، ولی صحبت‌های من هنوز تمام نشده است.

«و می‌دونم نباید این رو بگم، ولی نمی‌خوام هیچ‌کس بیرون از این اتاق کوچک‌ترین چیزی در مورد این‌که دختر تو مهمونی دیزی نبوده، بدونه. مطمئن بشین که کانرها هم این رو می‌دونن، برای این‌که ممکنه ما نمودار کاملاً متفاوتی از اون‌چیزی که تصور می‌کنیم داشته باشیم. ممکنه اصلاً دیزی میسون توی اون مهمونی نبوده باشه.»

***

مصاحبهٔ تلفنی با دیوید کانر

۲۰ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۶: ۴۵ بعدازظهر

تماس گیرنده، سرگروهبان کارآگاه جانشین گرت کوئین و شنونده سرپاسبان گیسلینگام گ کوئین: ممنون که تماس گرفتین آقای کانر و عذرخواهی ما رو بابت ایجاد مزاحمت در تعطیلاتتون بپذیرین.

د کانر: اشکالی نداره. متأسفم که نتونستم قبلاً باهاتون تماس بگیرم. از شنیدن اتفاقی که افتاده واقعاً شوکه شدیم. همسرم خبر رو تو تلویزیون هتل موقع پخش اخبار بی‌بی‌سی دید.

گ کوئین: می‌دونستین که لباس گلی‌ای که دخترتون تو مهمونی پوشیده بود، لباسی بود که دیزی میسون باید می‌پوشیده؟

د کانر: من نمی‌دونستم ولی همسرم می‌دونست. میلی بعدازظهر روز قبل از مهمونی چندتا از دوستاش رو دعوت کرده بود...

گ کوئین: یعنی دوشنبه بعدازظهر؟

د کانر: اِ، دوشنبه بود؟ متأسفم به‌خاطر پرواز کمی خسته‌ام. درست می‌گین، باید دوشنبه بوده باشه. به هر حال، جولیا می‌گه همهٔ بچه‌ها لباس‌های فانتزی‌شون رو آورده بودن و می‌پوشیدن تا امتحانشون کنن. بعد هم لباس همدیگه رو پوشیدن، می‌دونین دخترها تو این سن چه‌جوری‌ان. ظاهراً یه جایی توی شلوغ‌پلوغی بعدی دیزی تصمیم می‌گیره که لباس میلی رو بپوشه و میلی می‌گه اونا لباساشون رو با هم عوض کردن.

گ کوئین: خبر دارین که مادر دیزی هم از معاوضهٔ لباس‌ها خبر داشته یا نه؟

د کانر: نمی‌دونم. بذارین از جولیا بپرسم...

(صداهای خفه) جولیا می‌گه دیزی متقاعدش کرده که مادرش اهمیتی نمی‌ده. اما ظاهراً نمی‌دونه دیزی با مادرش دراین‌باره صحبت کرده یا نه.

گ کوئین: ما جوراب‌شلواری رو تو یه سطل آشغال تو املاک پیدا کردیم، ولی خون روی اون به خون دیزی نمی‌خوره...

د کانر: آه، بله، از این بابت متأسفم. میلی زمین خورد و داشت دیر می‌شد و اون هم نق‌نق می‌کرد؛ ما هم تصمیم گرفتیم تمومش کنیم. جوراب‌شلواری‌ش هم کهنه شده بود؛ بنابراین فقط دورش انداختیم و از شرّش خلاص شدیم. عذر می‌خوام که براتون دردسر درست کردیم.

گ کوئین: دخترتون قرار بود از اول چه لباسی بپوشه، آقای کانر؟

د کانر: همسرم می‌گه، لباس پری دریایی. من هیچ‌وقت ندیدمش، ولی ظاهراً بالاش رنگ پوست بوده و دنباله‌ای با فلس‌های آبی و سبز براق داشته.

گ کوئین: سربند و ماسک هم داشته؟

د کانر: یه لحظه صبر کنید.

(صداهای خفهٔ بیشتر.)

نه هیچ‌چیز اون جوری نبوده.

گ کوئین: پس اگه دیزی اون لباس رو تو مهمونی پوشیده باشه، باید کاملاً واضح باشه که اون‌جا بوده؟

د کانر: فکر کنم. می‌خواین بگین...؟

گ کوئین: فقط داریم اطلاعات جمع‌آوری می‌کنیم آقای کانر. شما دیزی رو دیشب دیدید؟

د کانر: حالا که می‌گین، فکر نمی‌کنم دیده باشم. منظورم اینه، تو اخبار می‌گفتن اون‌جا بوده ـ و بعدش گم شده، بنابراین فقط فکر کردم ـ خدایا، این اوضاع رو کمی تغییر می‌ده، این‌طور نیست؟

گ کوئین: چیزی هست که میلی بخواد به ما بگه؟ هر چیزی که تو مهمونی دیده یا شنیده باشه؟

د کانر: راستش رو بخواهید الان خیلی حالش رو نمی‌فهمیم. فقط تمام مدت گریه می‌کنه و نمی‌خواد در موردش حرف بزنه. واقعاً نمی‌خوام مجبورش کنم. ولی وقتی آروم بشه به جولیا می‌گم باهاش حرف بزنه. اگه چیزی باشه که بتونه کمکتون کنه، دوباره باهاتون تماس می‌گیرم.

گ کوئین: ممنون آقای کانر. می‌شه بهتون یادآوری کنم که در مورد صحبت‌هامون با کسی حرفی نزنین. این خیلی مهمه. به‌خصوص با خبرنگارها.

د کانر: البته. اگه کار دیگه‌ای از دست من برمی‌آد، لطفاً بهم بگین. باید همه با هم همکاری کنیم تا حروم‌زاده‌ای که این کارو کرده پیدا کنیم، درسته؟

***

۱۸ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۴: ۲۹ بعدازظهر

روز قبل از ناپدید شدن دیزی

خانهٔ کانر، محلهٔ بارج، پلاک ۵۴ جولیا کانر شش لیوان را پر از آب‌میوه می‌کند و سینی را به اتاق دخترش می‌برد. او سروصدای بچه‌ها را در تمام مسیر پله‌ها می‌شنود. احتمالاً همسایه‌ها هم تا اواسط خیابان صدای آن‌ها را می‌شنوند. داخل اتاق، فرش زیر لباس‌ها مدفون شده است. جولیا در حالی که سینی را زمین می‌گذارد، می‌گوید: «امیدوارم همه بدونین کدوم لباس مال کیه. نمی‌خوام با ماماناتون تو دردسر بیفتم.»

سه تا از دخترها مقابل آینه ایستاده‌اند و قربان‌صدقهٔ خودشان می‌روند. یک پرنسس صورتی، یک گل، یک پروانه.
پرنسس در حالی که تاج مقوایی طلایی‌اش روی یکی از چشم‌هایش می‌لغزد، در آینه به تصویر خود می‌گوید: «کی از همه خوشگل‌تره؟ فکر نمی‌کنی من خیلی خوشگلم؟»

جولیا با خودش لبخند می‌زند و با خودش می‌گوید، ای کاش نصف اعتمادبه‌نفس این دختر را وقتی هم‌سن او بود، داشت. بعد در را می‌بندد و به آشپزخانه در طبقهٔ پایین برمی‌گردد، رادیو را روشن می‌کند و شروع به خرد کردن سبزیجات برای شام می‌کند. آهنگی قدیمی از آنی لنوکس را پخش می‌کنند و او صدای رادیو را زیاد می‌کند و با خودش می‌خواند. خواهرها این کارو برای خودشون می‌کنن. صدای رادیو آن‌قدر زیاد است که در واقع او متوجه آشوب ناگهانی دخترها در طبقهٔ بالا نمی‌شود. او هرگز فریادهای با گریه و زاری «ازت متنفرم! ای کاش مرده بودی!» را نمی‌شنود. او هرگز نمی‌بیند دختری را که لباس گل پوشیده است، به دیوار چسباندند یا دختر دیگری که به او حمله می‌کند و به صورت رنگ‌پریدهٔ کوچکش با ماسک گلبرگ سفیدش مشت می‌زند.

***

تا ساعت شش، انرژی برای تیم تحقیقاتی باقی نمی‌ماند. جادهٔ کنار آب‌راه را تا بیش از یک مایل از سمت شمال املاک نوارکشی کرده‌اند تا مردم وارد نشوند و تیم تحقیقاتی در سرتاسر محدوده، سانت به سانت بوته‌ها را با میله می‌گردند و هر چیزی را که ممکن است مدرک محسوب شود، در کیسه‌های پلاستیکی جمع‌آوری

می‌کنند. کاغذهای شکلات، قوطی‌های نوشابه، یک لنگه کفش بچگانه. اریکا سامر کمر دردناکش را صاف و به ساعتش نگاهی می‌کند و با تعجب می‌گوید: «چرا این‌جا فقط یه لنگه کفش هست؟ اونایی که گمش کردن با یه لنگه کفش لنگ زدن و رفتن خونه؟ به هر حال مگه یه لنگه کفش گم می‌شه؟ نمی‌شه متوجه نشی که گم شده.» و بعد با خودش می‌گوید حتی فکر کردن به آن هم بی‌مورد است و سرش را تکان می‌دهد و دلیلش را افت قند خون می‌داند.

چند متر جلوتر، شش، هفت داوطلب حفاظت از محیط زیست با چکمه‌های پلاستیکی به سمت نهر آب‌هایی می‌روند که نصفشان با برگ‌های پوسیده و آشغال‌هایی که قایق‌رانان ریخته‌اند، پر شده است. بعد از آن همه روزهای داغ، سطح آب پایین و بوی بد آن‌ها بیشتر شده است. تا این‌جا، آن‌ها صدها متر از مناطق حفاظت‌شده را پاک‌سازی کرده‌اند. با وجود این‌که اریکا هفت هشت کیلومتر دورتر از این‌جا زندگی می‌کرد، حتی نمی‌دانست این منطقه این‌جا هست. اما مدرسهٔ او از آن مدرسه‌هایی که بچه‌ها را به گردش علمی یا مطالعه در طبیعت می‌برند، نبود؛ معلم‌ها به اندازهٔ کافی دردسر کنترل هرج‌ومرج مدرسه را داشتند. او نمی‌دانست طبیعتی دست‌نخورده در این حد نزدیک به مرکز شهر وجود دارد. آن‌قدر وحشی، با درختان متراکم، نیمه‌پوشیده از آب و بدون راه عبور. او سه موش آبی و خانواده‌ای از آب‌کوپیل‌های آمریکایی را دید و ناگهان، یک‌دفعه قوی نری برای دفاع از جوجه‌هایش با سروصدا بال‌های سفیدش را به هم زد و بلند شد.

ولی بعد از این‌همه ساعت، چه چیزی برای نشان دادن داشتند؟ به‌جز کمردرد و افتخار جمع کردن زباله، هیچ‌چیز. هیچ‌کس چیزی ندیده؛ نه کسانی که روی آب زندگی می‌کنند و نه کسانی که پشت به آب‌راه هستند، گرچه تعدادی از آن‌ها همان موقع مهمانی میسون‌ها، در باغ‌هایشان بساط باربکیو داشته‌اند. دو سه نفری

حتی ترقه‌بازی را به‌خاطر داشتند، ولی هیچ‌کس دختر کوچکی را ندیده. انگار دود شده و به هوا رفته است.

در ساعت ۷: ۲۵ بکستر به اریکا زنگ می‌زند.

«می‌تونی کارتو تعطیل کنی. فردا صبح غواص‌ها رو می‌آریم.»

اریکا اخم می‌کند. «واقعا؟ اگه پول من بود، برام مهم نبود. آب‌راه خیلی عمیق نیست، مثل رودخونه؟ با اون همه قایقی که رفت‌وآمد می‌کنن، آب مرتب به هم می‌خوره و زیرورو می‌شه. اگه دیزی اون‌جا بود تا حالا پیداش کرده بودیم.»

«ببین، من مخالفتی ندارم. بین خودمون باشه، فکر می‌کنم بیشتر برای گزارش پرونده باشه تا چیز دیگه. معاون رئیس پلیس می‌خواد به دنیا ثابت کنه ما همه‌چیز رو زیرورو کردیم تا هلیکوپتر بفرستن.»

«خبرگزاری‌ها عاشقش می‌شن.»

بکستر می‌گوید: «آره، ترجیح می‌دم این‌جوری فکر کنم.»

***

دومین کنفرانس خبری که در آن شرکت می‌کنم، درست بیست و چهار ساعت بعد از اولی برگزار می‌شود. تغییرات زیادی در یک روز اتفاق می‌افتد. چهرهٔ دیزی

همه‌جادر اینترنت هست و آن‌طور که به من گفته‌اند#FindDaisy در توئیتر طرفداران بسیاری پیدا کرده است. حالا، رسماً این ماجرا به موضوع مهمی تبدیل شده است و این یعنی این‌که رئیس باید عملیاتی را هدایت کند و ما در مرکز توجه مجموعهٔ خبری در کیدلینگتون هستیم، گرچه حتی در این‌جا هم فقط خبرنگارها حضور دارند. یک دوربین برای پخش مستقیم اسکای نیوز و حداقل یک دوجین دوربین دیگر و در میان آن‌ها گرت کوئین و آنا فیلیپس با دوربین دیجیتال دستی هستند. می‌خواهم مطمئن شوم تمام فیلم را فریم به فریم می‌گیریم.

دقیقاً در ساعت ۱۰:۰۱، خانوادهٔ میسون را در میان صدای چیلیک‌چیلیک فلش دوربین‌ها به جایگاه راهنمایی می‌کنیم. لئو میسون در زیر نور فلش‌ها رنگ‌پریده به نظر می‌رسد. یک لحظه فکر می‌کنم ممکن است در مقابل دوربین‌ها واقعاً مریض شده باشد و اما پدرش، او بلافاصله صندلی را تا آن‌جایی که می‌شود عقب می‌کشد. آشکارترین هشداری است که تاکنون دیده‌ام. فقط امیدوارم به‌خاطر خودش هیچ‌وقت تصمیم نگیرد پوکر بازی کند. وقتی دیشب به منزلشان رفتم تا راجع به درخواست کمک صحبت کنم، او مرتب می‌پرسید که آیا واقعاً این کار ضرورتی دارد، چه چیزی عایدمان می‌شود و این‌که اصلاً چنین کاری در بازگرداندن یک نفر به خانه مؤثر واقع می‌شود. مطمئناً هیچ‌وقت موردی نداشته‌ام که یکی از والدین سعی کند مرا از دادن آگهی برای پیدا شدن بچهٔ گمشده‌اش منصرف کند و آن بچهٔ گمشده پرنسس کوچولویش، دختر دردانه‌اش باشد. واقعاً فکر نمی‌کنم نقش بازی کند، به هر حال نه در این مورد و این فقط کار را دشوارتر می‌کند. شارون در تمام مدتی که آن‌جا بودم، به‌ندرت حرف زد و حالا که به او نگاه می‌کنم می‌توانم بفهمم چه چیز ذهنش را مشغول کرده است؛ دارد فکر می‌کند چه بپوشد. لباس، آرایش، جواهرات، همه‌چیزش با هم ست شده است، بی‌کم و کاست. انگار برای مصاحبهٔ شغلی این‌جا آمده است، نه این‌که التماس کند تا بچه‌اش

را پس بگیرد.

در ساعت ۱۰: ۰۲ رئیس صدایش را صاف می‌کند و از روی کاغذی که مقابلش دارد می‌خواند. با توجه به چیزهایی که حالا می‌دانیم، باید بیش از معمول مواظب حرف زدنمان باشیم. نمی‌توانیم کلاً دروغ بگوییم ولی از طرفی نمی‌توانیم تمام حقیقت را هم افشا کنیم.

«خانم‌ها، آقایان، ممنون که تشریف آوردید. خانم و آقای میسون می‌خوان توضیحات کوتاهی در مورد ناپدید شدن دخترشون، دیزی، بدن. این تنها چیزیه که ما امروز تو این کنفرانس می‌گیم. اولویت ما پیدا کردن دیزی صحیح و سالم و برگردوندنش به خانوادشه. فعلاً اطلاعات دیگه‌ای نداریم که در اختیار شما بگذاریم و خانوادهٔ میسون و بازرس فاولی قرار نیست سؤالات شما رو پاسخ بدن. از درک و درایت شما قدردانی می‌کنم و ازتون تقاضا دارم حریم خصوصی این خانواده رو در این شرایط دشوار رعایت کنید.»

با جابه‌جا شدن مردم در صندلی‌هایشان، دوربین‌ها فلاش می‌زنند. آن‌ها علاقه‌ای به حرف‌های خانواده‌ها ندارند. همهٔ کسانی که بچه‌شان گم می‌شود همین حرف‌ها را می‌زنند. فقط می‌خواهند بدانند خانواده‌ها چطور در این مورد صحبت می‌کنند. می‌خواهند خانوادهٔ میسون را سبک سنگین کنند و بفهمند چه‌جور آدم‌هایی هستند. تاب و تحمل تحقیقات موشکافانه را دارند یا نه؟ حرف‌هایشان متقاعدکننده به نظر می‌رسد؟ از آن‌ها خوشمان می‌آید؟ منظورم در مورد شخصیت و اعتبارشان است و لازم به ذکر نیست که آن وسواس خاص انگلیسی، یعنی کلاسشان، هم هست.

رئیس به سمت چپش، بری میسون، رو می‌کند. بری دهانش را باز می‌کند چیزی بگوید، ولی بعد سرش را در دست‌هایش می‌گیرد و زیر گریه می‌زند. فقط می‌توانیم صدایش را که زیر لب چیزی در مورد 'پرنسس کوچولویش' می‌گوید، بشنویم. کلمه‌ای که واقعاً دارد روی مغزم می‌رود. آشکارا سعی می‌کنم خودم را خونسرد نشان دهم، ولی مطمئن نیستم چقدر موفق هستم و اما لئو، چشمانش گشاد شده است و با نگرانی به مادرش نگاه می‌کند، ولی شارون نگاهش به دوربین‌هاست نه به او. در زیر میز، به دور از نگاه همه به‌جز من، لئو دستش را روی پای مادرش می‌کشد، ولی شارون تکان نمی‌خورد، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

رئیس سرفه می‌کند. «می‌شه لطفاً توضیحات رو بخونین خانم میسون؟»

شارون شروع به خواندن می‌کند، بعد با دست موهایش را مرتب می‌کند، درست مانند روزی که از تلویزیون به خانه‌اش آمدند. بعد رو به دوربین می‌کند و می‌گوید: «اگه کسی می‌دونه دختر کوچولوی ما کجاست خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به ما بگه و دیزی، اگه داری این برنامه رو تماشا می‌کنی، عزیزم هیچ مشکلی نیست؛ ما فقط می‌خوایم بیای خونه. دلمون برات تنگ شده، من و پدرت و البته لئو.»

بعد دستش را دراز می‌کند و پسرش را بغل می‌کند و او را به حلقهٔ خانواده نزدیک می‌کند.

***

فیلم را با برایان گو، مشاوری که برای چنین مواردی دعوت می‌کنیم، تماشا می‌کنم. شاید بشود اسمش را شرح‌حال‌نویس گذاشت، ولی این روزها در مورد هر چیزی که رنگ‌وبوی برنامهٔ تلویزیونی پربیننده را داشته باشد، محتاطانه برخورد می‌کنند. از طرف دیگر، برایان خودش نمونه‌ای از این افراد است: وسواسی، حامی مسابقات تلویزیونی اطلاعات عمومی و ریاضیدان غیرحرفه‌ای (از من نپرسید چطور چنین چیزی امکان دارد؛ از نظر من این تناقض مطلق است.)

تمام فیلم را نگاه می‌کنیم و بعد او دوباره می‌خواهد آن را ببیند.

دست آخر از او می‌پرسم: «خب چی فکر می‌کنی؟»

عینکش را برمی‌دارد و به شلوارش می‌مالد. «راستش از کجا شروع کنم. پدره قطعاً دلش نمی‌خواست اون‌جا باشه و من اون گریهٔ نمایشی رو هم باور نمی‌کنم.»

«منم همین‌طور. در واقع، فکر کنم فقط بهانه‌ای بود که دستش رو بذاره رو صورتش.»

«موافقم. یه چیزی رو پنهان می‌کنه. ولی لزوماً ربطی به اون بچه نداره. سابقه‌اش رو بررسی می‌کنم. ممکنه با کسی رابطه داره یا درگیر چیزیه که نمی‌خواد چهره‌اش تو تلویزیون دیده بشه.»

گفتم: «شرکتی ساختمانی رو اداره می‌کنه. فکر کنم آدمای زیادی اون‌جا هستن که ممکنه ازشون دوری کنه. پسره چی؟»

«فهمیدنش مشکل‌تره. یه چیزی ناراحتش می‌کنه، ولی ممکنه شوک از دست دادن خواهرش باشه. باز هم رفتارای اخیرش رو بررسی می‌کنم ببینم قبل از ناپدید شدن دیزی اتفاقی افتاده بوده. توی مدرسه چه جوریه.»

«و شارون چی؟»

گو شکلکی درمی‌آورد. «اون‌طور که آلیس تو سرزمین عجایب می‌گه: ‘عجیب‌تر و عجیب‌تر’ اون یه‌راست از آرایشگاه اومده بود یا همیشه ظاهرش این‌جوریه؟»

«به اورت گفتم ازش بپرسه؛ ولی یه جوری که وحشت نکنه. ظاهراً گفته: ‘شما نمی‌خواید اونا برداشت نادرستی داشته باشن’.»

«اونا؟»

«منم متوجه شدم. مشخصه که دراین‌باره که مردم چی فکر می‌کنن بدبینه، ولی هیچ‌وقت دقیقاً نمی‌گه 'اونا' کی‌ان.»

گو اخم می‌کند. «می‌فهمم. فیلم رو برگردون اون‌جایی که در مورد دخترش حرف می‌زنه.»

چهرهٔ شارون میسون ظاهر می‌شود، نمای نزدیک و بعد می‌ایستد، دهانش کمی باز است.

«اسم پال اکمن رو تا حالا شنیدی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«تو فیلم به من دروغ بگو رو دیدی؟»

«نه، ولی می‌دونم منظورت کدوم فیلمه. اونی که بازیگرش فقط از روی حرکات بدن و قیافه می‌فهمه کی راست می‌گه؟»

«درسته. شخصیتش بر اساس اکمن هست. نظریه‌اش اینه که احساسات خاصی هست که نمی‌شه غیرواقعی باشه؛ چون نمی‌شه آگاهانه عضلات صورت رو که این احساسات رو نشون می‌ده کنترل کرد. بنابراین، مثلا غم رو می‌شه از فاصلهٔ بین ابروها فهمید. اگه تو واقعاً مصیبت‌دیده باشی و وانمود نکنی که مصیبت دیده هستی، ابروهات در هم کشیده می‌شه. خیلی سخته که بیش از یک یا دو دقیقه به طرزی قابل باور بتونی وانمود کنی. می‌دونم؛ چون امتحان کردم. اگه به آدمای تو تلویزیون که بعداً خودشون جرمی رو مرتکب شدن نگاه کنی، منظورم رو متوجه می‌شی. ابروهاشون اونا رو لو می‌ده. قسمت بالای صورت با پایینش جور

درنمی‌آد. دفعهٔ دیگه که آنلاین بودی تو گوگل تریسی اندروز رو جست‌وجو کن. بهترین مثاله و حالا شارون میسون رو نگاه کن.»

و حالا بفرمایید. ممکن است چشم‌های شارون پر از اشک باشد و لبانش بلرزد، ولی ابروهایش صاف است. بدون هیچ نگرانی.

بلند می‌شوم که بروم، ولی او مرا صدا می‌کند.

درحالی‌که دوباره عینکش را به چشم‌هایش می‌زند، می‌گوید: «حدس می‌زنم اوضاع تو فضای مجازی کمی ناجور بشه. در چنین مواردی معمولاً مردم قضاوتشون رو بر اساس مدارک تصویری که همین الان درباره‌شون صحبت کردیم می‌ذارن، گرچه اغلب هم نمی‌دونن دارن چه‌کار می‌کنن. گمان کنم توئیتر به‌زودی خانوادهٔ میسون رو محاکمه بکنه، چه حقشون باشه چه نباشه.»

هنگام بیرون رفتن، با اتاق بازجویی در خیابان سن‌الدیت[۴] تماس می‌گیرم. اورت می‌گوید هیچ بچه‌ای با لباس پری دریایی در هیچ‌یک از عکس‌های مهمانی نبوده است و این یعنی باید در کل تحقیقات تغییراتی ایجاد کنیم. باید بفهمیم آخرین بار دیزی را چه کسی و کجا دیده است. باید مطمئن شویم دقیقاً چه لباسی پوشیده است و باید از میسون‌ها سؤال کنیم و وقتی این اطلاعات برملا شود، برای آن‌ها حسابی دردسر درست می‌شود.

* * *

ITV **نیوز** @ITVLiveandBreaking ۰۲:۱۰

پخش مستقیم: دیزی میسون گم شده، خانواده درخواست کمک داره. Daisy #Find

ارسال در توئیتر ۶۹۳۵

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۰: ۰۹

Daisy #Find با تماشای درخواست کمک پلیس، پدر کاملاً گناهکار به نظر می‌رسه و مادرش چی؟ سرد و بی‌روح.

ایندا‌جیت سینگ @MrSinghZ۰۰Z۰۰Z۰۰ ۱۰: ۱۰

دیزی میسون پیدا نشده، رفتار والدینش اصلاً متقاعدکننده نیست و چرا پلیس به خبرنگارها اجازه نمی‌ده از میسون‌ها سؤال بپرسن؟ مشکوکه.

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۰: ۱۱

#FindDaisy تا پایان امروز پدر و مادر دیزی دستگیر می‌شن، فقط صبر کنین. قبلاً هم دیدیم.

لیزا جنکس @WorldsBiggestManUFan ۱۰: ۱۲

@SnapHappyWarrior باورم نمی‌شه خودت هم قاضی باشی و هم هیئت منصفه. اونا حتی هنوز پیداش هم نکردن. جدی می‌گی؟ #FindDaisy

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۰: ۱۲

@WorldsBiggestManUFan جدی می‌گی! هر کسی ممکنه یه چیزایی رو درست نبینه. اون‌یکی بچه رو نگاه کن. از ترس جُم نمی‌خوره.

دنی چادویک @ChadwickDanielPJ ۱۰: ۱۴

هیچ‌وقت ندیده بودم در چنین مواردی، بابا از مامان بیشتر گریه کنه. می‌دونستم ماجرا اون‌قدر که به نظر می‌آد ساده نیست. #FindDaisy

راب چیلترن @RockingRobin۱۹۷۵ ۱۰: ۱۵

#DaisyMason امیدوارم پلیس اون خونهٔ لعنتی رو گشته باشه. این‌طور که بوش می‌آد، پلیس اشتباه کرده. اولین بارشون نیست.

لیلیان چمبرلین @LilianChamberlain ۱۰: ۱۶

@RockingRobin۱۹۷۵ والدینش نمی‌دونن دیزی کجاست. تعجبی نداره که شوکه به نظر برسن. عکس‌العمل آدم‌ها به استرس متفاوته...

لیلیان چمبرلین @LilianChamberlain ۱۰: ۱۶

@RockingRobin۱۹۷۵.... اونا مظنون نیستن. فقط والدینش هستن. باهاشون همدردی می‌کنم. #FindDaisy

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۰: ۱۷

پلیس به فکر بازجویی کردن از برادرش افتاده؟ فقط گفته باشم. #DaisyMason

گری جی @SwordsandSandals ۱۰: ۱۹

می‌دونین من چی فکر می‌کنم؟ پدره کشتتش. مطمئناً. #DaisyMason

***

پس از درخواست کمک، از میسون‌ها خواستیم در کیدلینگتون[۵] بمانند. ما به آن‌ها چرندیاتی در مورد روند کار و کاغذبازی‌های اداری گفتیم و آن‌ها را با مورین جونز که مجبور بود با بدشانسی در مقام افسر رابط پلیس در خانواده انجام وظیفه کند، تنها گذاشتیم. ولی دلیل اصلی‌اش این بود که نمی‌خواستیم آن‌ها را در مقابل همهٔ دنیا برای سؤال و جواب ببریم. به‌خصوص اون آدم فضولی که مرتب در صفحهٔ فیس‌بوکش می‌چرخد.

کوئین را با خودم می‌برم و به درخواست رئیس، سر راه سری هم به او می‌زنم. گرچه وانمود می‌کنم عجله دارم، اما از من می‌خواهد در را ببندم تا چندکلمه‌ای خصوصی با من صحبت کند، می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. اما اول، خبر بد.

«من برای بازرسی خونهٔ میسون‌ها درخواست مجوز قانونی نکردم، حداقل تا حالا نکردم. سرویس حمایت از کودکان می‌خواد قبل از این‌که پیش بازپرس قضایی برن، اطلاعات بیشتری از شواهد جزئی و سؤالات بی‌جواب داشته باشن.»

«وای تو رو خدا...»

«می‌دونم از کجا داری می‌آی، ولی تمام این ماجرا همین‌جوری هم تبدیل به سوژه‌ای برای خبرنگارها شده و نمی‌خوام با تصاویری از آدم‌هایی که با لباس سفید خرس‌های عروسکی رو از خونه بیرون می‌آرن، به این ماجرا دامن بزنم. تا جایی که می‌دونم، ما هنوز دقیقاً نمی‌دونیم آخرین بار دختر میسون‌ها کجا دیده شده. امکان داره اون رو در راه برگشت از مدرسه دزدیده باشن.»

«ولی شارون میسون می‌گفت همیشه خودش بچه‌ها رو با ماشین از مدرسه می‌آره که امکان این‌که یه نفر دیگه دیزی رو به ناکجاآبادی برده باشه محدود می‌شه.»

«منطقیه، ولی تا وقتی نتونی این رو ثابت کنی، درخواست مجوز نمی‌کنم. کی می‌دونه، شاید اصلاً بهش احتیاجی نداشته باشیم. اصلاً از پدر و مادرش پرسیدی که اجازهٔ چنین کاری رو می‌دن یا نه؟»

«فقط ندیدم که موافق باشن، قربان. حتی به ما اجازه نمی‌دن رابط خانواده رو توی خونه‌شون داشته باشیم که خودش...»

«دلیل منطقی‌ای برای ایجاد سوءظن محسوب نمی‌شه. ازشون مؤدبانه بپرسین که اجازهٔ بازرسی می‌دن بعد با هم صحبت می‌کنیم، باشه؟»

آهی می‌کشم. «باشه.»

برمی‌گردم تا بروم، ولی او به صندلی اشاره می‌کند و بعد به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نوک انگشتانش را به هم می‌چسباند و ژستی می‌گیرد که در ادارهٔ منابع انسانی آن را «همدلی شایسته» می‌نامند.

«مطمئنی می‌تونی مسئولیت این‌یکی رو قبول کنی، آدام؟ منظورم اینه که، می‌دونم تو بیشتر از بقیهٔ بازرس‌ها درگیری، ولی کار آسونی نیست، به‌خصوص بعد از...»

«من خوبم، قربان. جدی می‌گم.»

«ولی از دست دادن بچه‌ت، اون‌جوری. منظورم اینه که، در اون شرایط هر کسی تحت تأثیر قرار می‌گیره. چطور ممکنه تو تحت تأثیر قرار نگرفته باشی.»

دهانم را باز می‌کنم، بعد دوباره می‌بندم. ناگهان احساس می‌کنم عمیقاً و به‌شدت عصبانی‌ام. به دست‌هایم نگاه می‌کنم، نمی‌خواهم چیزی بگویم که بعداً پشیمان شوم. چطور جرئت می‌کند آن‌جا بنشیند و زخمی را که ماه‌ها طول کشید تا تسکین دهم، باز کند. لکه‌های کبود اثر فشار ناخن‌هایم در کف دست‌هایم است؛ ورم‌های عمیق قرمز. اگر به آن نگاه کنم حالم بد می‌شود.

وقتی سرم را بلند می‌کنم، می‌بینم هنوز دارد مرا تماشا می‌کند. هنوز مرا زیر نظر دارد و می‌گوید: «الکس چی؟ اون چطور وضعیت رو تحمل می‌کنه؟»

«خوبه، الکس خوبه. خواهش می‌کنم، من فقط می‌خوام کارم رو ادامه بدم.»

اخم می‌کند؛ اخمی که انگار می‌گوید 'نگرانی به‌جا'. دارم فکر می‌کنم او را به نوعی برنامهٔ آموزشی فرستاده‌اند.

می‌گوید: «می‌دونم، هیچ‌کس هم نمی‌گه که کار تو برات اولویت اول نیست. ولی خب فقط، چند... شش ماه از اون اتفاق گذشته؟ و تو این مدت اولین باره که مجبور شدی مورد یه بچه رو پیگیری کنی.»

می‌ایستم. «از توجهتون تشکر می‌کنم، قربان، ولی واقعاً ضرورتی نداره. ترجیح می‌دم روی پیدا کردن دیزی میسون تمرکز کنم. وقتمون کمه. شما آمار رو به‌خوبی من می‌دونین و تقریباً سی‌وشش ساعت تا حالا گذشته.»

تردید می‌کند؛ بعد سرش را تکان می‌دهد. «خب اگه مطمئنی... ولی خبرگزاری‌ها ممکنه عکس‌العمل بدی نشون بدن. اونا قصد دارن همهٔ اطلاعات رو دوباره به دست بیارن. آماده‌ای؟»

قیافه‌ای می‌گیرم که امیدوارم به منزلهٔ «بی‌احترامی محض» تعبیر شود. «به‌زودی سرشون به کار بهتری گرم می‌شه. ولی به هر حال چیزی برای پیدا کردن وجود نداره.»

بلافاصله می‌گوید: «نه، البته که نه.»

وقتی بیرون می‌روم، کوئین نگاهی پرسشگرانه به من می‌اندازد.

می‌گویم: «ادمین.» باهوش‌تر از آن است که نفهمد. به سمت راهرو می‌روم. «با مدرسه به کجا رسیدیم؟»

«اورت و گیسلینگام الان اون‌جان. فکر کردم شاید کریس بتونه از شمّ زنانه‌ش در اون مورد کمک بگیره.»

«هنوز خبری از تیم‌های جست‌وجو نیست؟»

«هیچی. داریم محدوده رو بزرگ‌تر می‌کنیم، ولی بدون اطل از این‌که کجا رو بگردیم، مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه.»

«اطل»، در ضمن اطل کلمهٔ دیگری است که روی مغز من است.

مقابل در اتاق نشیمن مکث می‌کنم.

کوئین می‌گوید: «جداجدا یا با هم؟»

«تنها، ولی می‌خوام هر دوشون رو ببینم.»

«پس اول پدره؟»

«آره.» همان‌طور که در را می‌زنم، می‌گویم: «اول اون.» مائورین جونز در را باز می‌کند و کمی عقب می‌رود تا وارد شویم.

می‌دانم این روزها پلیس باید تلاش بیشتری بکند، ولی این با نظر من دربارهٔ محیط مطمئن چندان مطابقت ندارد. این‌جا از اتاق مصاحبهٔ شمارهٔ یک در سن‌آلدیت بهتر است، قبول دارم، ولی با مبلمان ارزان‌قیمتی که به دیوارها چسبانده‌اند، به شکل حزن‌انگیزی مثل اتاق انتظار مطب پزشکان است که شما را فقط

برای شنیدن خبر بد آماده می‌کند. بری میسون روی نیمکت نشسته، با چشمان بسته به عقب تکیه داده و پاهایش را از هم باز کرده است. عرق کرده، پوستش چرب به نظر می‌رسد؛ انگار با لایهٔ نازکی از روغن پوشیده شده. اما امروز برای ماه جولای، هوا خنک است. شارون روی یکی از آن صندلی‌هایی که پشتی سفتی دارند نشسته و پاهایش دقیقاً به هم چسبیده است، کیفش را روی پایش گذاشته است. این کپی‌برداری از کار طراحان است. قهوه‌ای با طرح کرم‌رنگ. آن‌قدر صندلی نامناسبی است که انتظار دارم او مرتب وول بخورد، ولی او کاملاً بی‌حرکت است. حتی وقتی وارد می‌شویم، سرش را بلند نمی‌کند. لئو به ما نگاه می‌کند. روی زمین نشسته است و با قطارش بازی می‌کند، ولی بعد از لحظه‌ای از روی زمین بلند می‌شود و به‌آهستگی عقب‌عقب به سمت مادرش می‌رود، تمام مدت چشمانش به من دوخته شده است.

صدایم را صاف می‌کنم. «آقای میسون، خانم میسون، از این‌که منتظر شدید ممنونم. من اطلاعاتی دارم که الان می‌تونم با شما در میون بگذارم. می‌خواستیم قبل از این‌که به شما بگیم، کاملاً از صحتش مطمئن باشیم.»

مکث می‌کنم. ظالمانه است، عمداً مکث می‌کنم. می‌دانم چه فکری دارند، ولی باید عکس‌العملشان را ببینم.

شارون دستش را به سمت صورتش می‌برد و بری به‌زحمت نفس می‌کشد، اشک‌هایش سرازیر شده است. «پرنسس کوچولوی من نه،» ضجه می‌زند: «دیزی من نه...»

لئو به آستین مادرش چنگ می‌زند، چشمانش از ترس گشاد شده است. «مامان، اونا در مورد چی حرف می‌زنن؟ راجع به دیزیه؟»

شارون بدون این‌که به او نگاه کند، می‌گوید: «هنوز نه لئو.»

دیگر نمی‌توانم سکوتم را ادامه دهم. اخلاقی نیست. علی‌رغم انتظار آن‌ها، نمی‌نشینم.

آهسته شروع می‌کنم. «چیزی که به ما ثابت شده اینه که دیزی اصلاً تو مهمونی سه‌شنبه نبوده.»

بری آب دهانش را قورت می‌دهد. «منظورتون چیه که اون‌جا نبوده؟ من اونو دیدم، همه‌مون دیدیم...»

شارون به سمت شوهرش برمی‌گردد و بازویش را می‌گیرد. «اونا چی می‌گن؟ منظورشون چیه که دیزی اون‌جا نبوده؟»

نگاهی به لئو می‌اندازم که سرش را پایین انداخته و به کفش‌های ساییده‌شده‌اش خیره شده. گونه‌هایش سرخ شده است. درست می‌گفتم؛ او از اول همه‌چیز را می‌دانست.

«ما با والدین میلی کانر صحبت کردیم و اونا تأیید کردن که میلی لباس دیزی رو تو مهمونی پوشیده بود، نه دیزی. تا جایی که می‌تونیم بگیم دخترتون اصلاً اون‌جا نبود.»

شارون فریاد می‌زند: «معلومه که بود! بهتون گفتم، من دیدمش. سعی نکنید به من بگین دختر خودم رو نمی‌شناسم. هیچ‌وقت چنین... چنین مزخرفاتی

نشنیدم.»

«متأسفم جای هیچ شکی وجود نداره، خانم میسون و همون‌طور که مطمئنم متوجه می‌شین، این مسئله کل تحقیقات رو تغییر می‌ده. حالا ما باید اتفاقات اون روز رو مرور کنیم و آخرین مشاهدات رو در مورد دخترتون مشخص کنیم: آخرین بار دیزی چه موقع و توسط چه کسی دیده شد. در ضمن مجبوریم تحقیقات رو از مهمون‌ها فراتر ببریم و از بچه‌های مدرسه و معلم‌های دیزی و هر کسی که چند روز قبل از ناپدید شدنش ممکنه با اون در تماس بوده باشه، پرس‌وجو کنیم و به‌منزلهٔ بخشی از این مرحله، مجبوریم دوباره با شما مصاحبه کنیم، تا مطمئن بشیم در طول روز سه‌شنبه شما کجا بودید. متوجه هستید که؟»

بری چشمانش را تنگ می‌کند. انگار چراغی را خاموش کرده یا شیر آب را بسته‌اند، این قیاس بهتری است. چون دیگر از اشک‌هایش خبری نیست. «ما بازداشتیم؟»

خیره به او نگاه می‌کنم. «نه، آقای میسون، شما بازداشت نیستین، ما با شما به‌منزلهٔ «شاهدان عینی مهم» مصاحبه می‌کنیم. ما این‌جا برای مصاحبه‌های این‌جوری یه آپارتمان مخصوص داریم و باید بدونین که مکالمات به صورت ویدئویی ضبط می‌شه. برامون مهمه که هر چیزی رو که می‌گین ضبط کنیم. بنابراین اگه الان بتونین با من بیاین آقای میسون، بعداً می‌تونیم با خانم میسون حرف بزنیم.»

شارون از نگاه کردن به من خودداری می‌کند. روی صندلی جابه‌جا می‌شود و چانه‌اش با حرکتی ریز و تند، مغرورانه بالا می‌رود.

«در ضمن، ما اجازهٔ شما رو برای بازرسی قانونی منزلتون هم نیاز داریم.»

بری میسون علناً با تنفر به من نگاه می‌کند. «من تلویزیون تماشا می‌کنم. می‌دونم معنی‌ش چیه. شما فکر می‌کنید ما این کارو کردیم، ولی مدرک کافی برای گرفتن مجوز ندارین. دارین؟»

سعی می‌کنم عصبانی نشوم. «همچو بازرسی‌ای ممکنه مدارک بسیار با ارزشی...»

اما او سرش را تکان می‌دهد. «به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً فکرشو هم نکنین. نمی‌ذارم آدم‌هایی مثل شما با سندسازی منو به کاری متهم بکنین که نکردم.»

«ما مردم رو متهم نمی‌کنیم، آقای میسون.»

با عصبانیت فین‌فین می‌کند: «آره، درسته.»

به یکدیگر خیره شدیم. مستأصل.

بالاخره می‌گویم: «با مددکار هماهنگ کردم که بیاد. باید تا ده دقیقهٔ دیگه برسن این‌جا.»

بری با عصبانیت می‌گوید: «برو بابا، اگه قرار باشه کسی حمایتم کنه، قطعاً به وکیل فلان‌فلان‌شده‌م زنگ می‌زنم.»

بی‌احساس می‌گویم: «برای شما نه. برای پسرتون. باید با لئو هم مصاحبه کنیم و به کسی احتیاج داریم که به صلاح اون توجه کنه و متأسفم نمی‌شه هیچ‌کدوم شما باشین.»

وقتی دارم بری را برای خروج همراهی می‌کنم و در حال بستن در هستم، صدای عق زدن می‌شنوم و برمی‌گردم و می‌بینم که لئو کنار دیوار حالش به‌شدت خراب است. مائورین به‌سرعت می‌ایستد، جعبهٔ دستمال کاغذی را برمی‌دارد و دستش را دور شانه‌های او حلقه می‌کند و می‌گوید که مشکلی نیست. آخرین چیزی که قبل از بستن در می‌بینم، شارون میسون است که دستش را در کیفش می‌کند تا دستمال مرطوبی بیرون بیاورد و خم می‌شود تا لکهٔ کوچک ترشح استفراغ را از روی کفش‌هایش پاک کند.

***

بی‌بی‌سی میدلندز تودی

پنج‌شنبه ۲۱ جولای /۲۰۱۶ آخرین به‌روزرسانی ۱۰: ۰۹

دیزی میسون: گسترش دامنهٔ جست‌وجوی پلیس تا پورت مدو

پلیس آکسفورد با استفاده از هلیکوپتر در جست‌وجوی دیزی میسون هشت‌ساله است که آخرین بار سه‌شنبه شب دیده شده است. منطقهٔ قدیمی پورت‌مدو در غرب شهر بیش از ۱۲۰ هکتار وسعت دارد و هیچ‌وقت برای زراعت استفاده نشده است. آن‌طور که بازرس کارآگاه آدام فاولی به بی‌بی‌سی گفته است: «این منطقه دشتی باز، وسیع و با درختان انبوه دورتادور آن است. استفاده از هلیکوپتر برای حمایت از تیم‌های ما روی زمین کار جست‌وجو را سریع‌تر و بهینه‌تر می‌کند.» بازرس کارآگاه فاولی تأیید نکرده است که هلیکوپتر دارای دوربین‌های مادون قرمز هست یا نه، ولی تأکید کرد که پلیس هنوز کارش را تحقیقات برای یافتن فردی گمشده تلقی می‌کند.

از صاحبان بخش‌های مجاور پورت‌مدو خواسته‌اند که انبارها و ساختمان‌های مجاورشان را بررسی کنند.

در صورت داشتن اطلاعات در مورد دیزی با مرکز حوادث ادارهٔ تحقیقات جنایی تیمز ولی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵ ۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرید.

***

ایمی کری @JustAGirlWhoCant ۱۰: ۴۱

من شمال پورت‌مدو زندگی می‌کنم؛ و هلیکوپتری رو که دنبال دیزی میسون می‌گرده می‌بینم. دعا می‌کنم اون رو هرچه زودتر پیدا کنن. #FindDaisy

دنی چادویک @ChadwickDanielPJ ۱۰: ۴۳

هر چی بیشتر می‌گذره، این ماجرا عجیب‌تر می‌شه؛ یعنی پلیس معتقده یه بچهٔ‌هشت‌ساله تونسته تو تاریکی از خط راه‌آهن بگذره؟ #DaisyMason

ایمی کری @JustAGirlWhoCant ۱۰: ۴۴

@ChadwickDanielPJ من هم فکر کردم عجیبه، از این‌جا حتی دیگه پورت دو هم نمی‌تونی بری. باید تمام راه رو از والتون ول دور بزنی.

سامانتا وستون @MissusScatterbox ۱۰: ۴۶

من آخر خوشی برای این ماجرا نمی‌بینم. فرشته کوچولوی طفلکی! خدا رحمتت کنه. #DaisyMason

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۰: ۵۲

#DaisyMason همون‌طور که گفتم، کار پدر و مادرشه. شرط می‌بندم پدره ازش سوءاستفاده می‌کرده. بهش می‌آد.

جنی تی @Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ ۱۰: ۵۳

@SnapHappyWarrior این چیزی که می‌گی چندش‌آوره. آشغال‌هایی مثل تو حالمو به هم می‌زنن. #FindDaisy

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۰: ۵۴

@Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ چند بار باید این اتفاق بیفته تا احمق‌هایی مثل تو چیزی رو که جلوی روشونه ببینن؟

جنی تی @Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ ۱۰: ۵۴

@SnapHappyWarrior عکس دیزی رو سه روز قبل از گم شدنش ببین. این عکس بچه‌ای که ازش سوءاستفاده شده نیست. #Happy

کتی بینز @FulloftheWarmSouth ۱۰: ۵۵

#DaisyMason اصلاً نمی‌فهمم. تنها چیزی که می‌دونم، اینه که این ماجرا واقعاً جگرسوزه. خیلی خیلی غم‌انگیزه.

جیمی چیوز @RedsUnderTheShed ۱۰: ۵۶

شنیدم بعد از ۲۴ ساعت، امکان این‌که بچه مرده باشه ۸۰ درصده. این داستان از اول هم قرار بوده همیشه به تراژدی ختم بشه. #DaisyMason

جی کید @Johnnycomelately ۱۰: ۵۶

این‌که همیشه همه به والدین مشکوک می‌شن، انعکاس غم‌انگیزی در رسانه‌های مدرن دنیا داره. انگار که گم شدن بچه‌تون خودش به اندازهٔ کافی بد نیست.

کتی بینز @FulloftheWarmSouth ۱۰: ۵۹

@Johnnycomelately موافقم، ای کاش مردم همه‌چیز رو این‌قدر احساسی نمی‌کردن. همین‌جوری هم خیلی وحشتناکه. #DaisyMason

جی‌جی @JampotJanboree۸۸ ۱۰: ۵۹

من هیچ‌کدوم از این‌ها رو باور نمی‌کنم. این‌ها با سوءظن جور درنمی‌آد. #DaisyMason

کوین براون @OxfordBornandBred ۱۱: ۰۰

#DaisyMason#Oxford#DaisyWhereAreYou#Missing #FindDaisy

ادی تورنکلیف @EagleflyoverDover ۱۱: ۰۱

تازه از این درخواست تلویزیونی #DaisyMason مطلع شدم. اصلاً امکان نداره اون پدر و مادر بی‌گناه باشن. رفتارشون وحشتناکه!

لیلیان چمبرلین @LilianChamberlain ۱۱: ۰۲

توئیتر بعضی وقتا خبیث می‌شه. اون پدر و مادر بیچاره رو به حال خودشون بذارین. خودشون به اندازهٔ کافی کشیدن. خفه شین و بذارین پلیس کارش رو انجام بده. #FindDaisy

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۱: ۰۳

@LilianChamberlain باورم نمی‌شه یه نفر این‌قدر معصوم باشه. فقط صبر کن، می‌بینی که درست می‌گم. #DaisyMason

***

آپارتمان مصاحبه کمی از اتاق نشیمن راحت‌تر است، فقط کمی. به نظر می‌رسد تفاوت اصلی چند عکس قاب‌شدهٔ رنگی از سگ‌های شکاری باشد. نگرانم ـ اولین بار هم نیست ـ اگر قرار است جوری پیام ناخودآگاه باشد. بری میسون با آن ژست راه رفتن مردانه‌اش با شانه‌های عقب‌داده و پاهای باز از هم، وارد می‌شود. الکس اسمش را، راه رفتن خروسی گذاشته است. بری به دوربین ویدئویی روی دیوار نگاهی می‌اندازد، می‌خواهد مطمئن شود به دوربین نگاه کردنش را می‌بینم، بعد یکی از صندلی‌های راحتی چرم مصنوعی را تا آن‌جا که می‌تواند از پشت میز بیرون می‌کشد، روی آن می‌نشیند و یک پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد.

بدون این‌که منتظر نشستن من یا کوئین شود، می‌گوید: «چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا وقتی باید اون بیرون دنبال دخترم بگردین، این‌جا وقتتون رو با من تلف می‌کنین.»

می‌نشینم و کوئین هم همین کار را می‌کند.

«ما اون‌جوری که شما می‌گین 'اون بیرون' هستیم آقای میسون. بیشتر از صدتا مأمور داریم که دنبال دیزی می‌گردن. از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کنیم...»

«اگه راست می‌گین، پس چرا تا حالا پیداش نکردین؟ باورم نمی‌شه هیچ‌کس هیچی ندیده باشه. نه تو یه منطقهٔ کم‌ارزش کوچک مثل این املاک. همه همیشه در حال سرک کشیدن تو کار همدیگه‌ان. نه می‌تونین از آدمایی که باید، بازجویی کنین، نه جاهایی رو که باید، بگردین.»

دست خودم نیست. بخشی از وجودم با او موافق است، هرچند که از این مرد بدم می‌آید. هیچ‌وقت مورد آدم‌ربایی مثل این ندیده‌ام. نه مشاهداتی، نه مدرکی، هیچ‌چیز. انگار یکی عصای سحرآمیزش را تکان داده و دیزی ناپدید شده که البته، کاملاً مزخرف است. اما در موردی مثل این، مزخرفات و شایعه‌ها پخش می‌شوند و هر گونه خلائی را پر می‌کنند و درست همین الان، ما حتی یک مدرک معتبر نداریم که کارمان را با آن شروع کنیم.

«همون‌طور که گفتم آقای میسون، الان تیم بزرگی داره روی این مورد کار می‌کنه. بزرگ‌تر از تمام تیم‌هایی که تو این ده‌سالی که این‌جا کار کردم، یادم می‌آد. ولی تا زمانی که ندونیم دیزی دقیقاً کی ناپدید شده، خطرش هست که حرف شما درست باشه؛ که ما واقعاً داریم جای اشتباهی رو می‌گردیم و تنها کسی که می‌تونه به ما کمک کنه، شما هستین؛ شما و همسرتون.»

قانعش می‌کنم و او این را می‌داند. به من خیره می‌شود، بعد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و رویش را برمی‌گرداند.

نوت‌بوکم را برمی‌دارم. «پس، شما همین الان به ما گفتین نمی‌دونستین دختری که تو مهمونی بوده، دختر خودتون نبوده. باید بهتون بگم که باورش برای من خیلی سخته.»

«هر کوفتی رو که می‌خواهین باور کنین. این عین حقیقته.»

«شما اون شب باهاش صحبت نکردین؟ شما نیاوردینش؟ یکی از همسایه‌ها می‌گفت شما اغلب اونو قلمدوش می‌کردین و این‌ور و اون‌ور می‌بردین.»

به حماقت من دهن‌کجی می‌کند. «ماه‌هاست که این‌کارو نکردم. می‌گه پیش دوستاش مثل بچه کوچولو به نظر می‌آد و الان دیگه برای این کار خیلی سنگین شده. از فوریهٔ گذشته که کمرم رو عمل کردم این کار رو نکردم. از اون موقع دیگه درست نشدم.»

جوابش سه پاسخ پیچیده به یک سؤال ساده است. دروغ‌گوها همیشه زیاده‌روی می‌کنند، حداقل تجربهٔ من این را می‌گوید.

«و شما تو مهمونی باهاش حرف نزدین؟ اسمش رو ببرین؟ تمام شب؟»

«من داشتم کباب درست می‌کردم. شما هیچ‌وقت کباب درست نکردین؟ اگه یه دقیقه چشم‌های لعنتی‌ت رو ازش برداری یا خاموش می‌شه یا همه‌چیز رو می‌سوزونه. یادمه که اون رو که این طرف و اون طرف می‌دوید، دیدم؛ ولی حالا که می‌گین، فکر نکنم باهاش حرف زده باشم. نه از نزدیک. یه دفعه صداش کردم و ازش پرسیدم سوسیس می‌خواد یا نه، ولی اون فقط خندید و دوید و رفت.»

«و بازم شما متوجه نشدید خندهٔ دخترتون نبود.» من می‌توانم صدایش را بشنوم، حتی حالا، با وجود این‌که فقط یک بار آن را از موبایلی ارزان‌قیمت شنیدم.

«چقدر نوشیدنی خوردین؟»

عصبانی می‌شود. می‌داند این ربطی به موضوع بحث ندارد. «چندتایی. این لعنتی مهمونی باربکیو بود، به‌خاطر خدا. رانندگی که نکردم.»

یکی دوتایی یادداشت می‌نویسم. فقط به‌خاطر این‌که وقفه‌ای ایجاد کنم.

«خب پس یادتونه کی قبل از اون دیزی رو دیدین؟»

«باید ساعت ۵: ۳۰ بوده باشه. همون موقعی که اومدم. قرار بود بعدازظهر رو مرخصی بگیرم، ولی تو یکی از سایت‌ها تو واتلینگتون مورد اضطراری پیش اومد. لوله ترکیده بود. نیم تن کاشی زیر آب بود. مشتری حسابی عصبی شده و موقع برگشتنم ترافیک وحشتناک بود.»

دوباره سه جواب.

«ولی وقتی شما به خونه رسیدین، دیزی قطعاً خونه بود.»

«آره، طبقهٔ بالا موزیک روشن بود. اون آهنگ تیلور سوئیفت. دیزی همیشه اون رو می‌ذاره.»

حداقل این‌یکی درست بود. این همان آهنگی بود که دیزی در فیلم ویدئو با آن می‌رقصید. نگاهی به کوئین می‌اندازم، در حالی که روی صندلی‌اش نشسته است، ادامه می‌دهد: «شما بالا رفتید، قربان؟»

«تو اتاق دیزی؟ نه. شارون منو ذله کرد که باربکیو رو راه بندازم. برای دیر اومدن همه‌ش بهم سرکوفت می‌زد. فقط دیزی رو صدا زدم و سلام کردم و بعد رفتم بیرون تو باغ. حتی وقت نداشتم لباسم رو عوض کنم.»

انگار اصلاً نمی‌دانست حرف‌هایی که می‌گوید چه مفهومی دارد.

می‌گویم: «پس، شما در واقع اصلاً دخترتون رو ندیدین و صداش رو هم نشنیدین؟»

سرخ می‌شود. «خب، نه. حداقل فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. فکر کنم اون منو صدا کرد ولی مطمئن نیستم.»

«این یعنی آخرین باری که شما اونو دیدین، موقع صبحانه اون روز صبح بود؟ هیچ تماسی بعد از اون نداشتین؟»

مشخصاً نه. بالاخره، حالا نگران به نظر می‌رسد.

در پایان می‌گوید: «هیچ‌کدوم از این‌ها منطقی نیست. اون کجاست؟»

«آقای میسون، این همون چیزیه که ما داریم سعی می‌کنیم بفهمیم.»

دوباره بیرون در راهرو، به کوئین می‌گویم داستان واتلینگتون را چک کند. «نباید خیلی سخت باشه که ثابت کنی اون جایی که می‌گه بوده یا نه. می‌دونی که وقتی پای احمق‌هایی با شغل اون وسط می‌آد، چقدر متعصب می‌شم. ولی من یک کلمه از مزخرفاتی رو که اون مرتیکه می‌گه باور نمی‌کنم.»

کوئین پوزخندی می‌زند و واقعاً نمی‌توانم او را مقصر بدانم: احتمالاً از داستان‌هایی که هر بار در مورد سازنده‌ها می‌گویم، خسته شده است. سینک در آن ساختمان لعنتی هنوز چکه می‌کند.

«چشم رئیس. خانم میسون رو بیارم؟»

«می‌تونه چند دقیقه صبر کنه. می‌خوام سیگار بکشم.»

***

۵ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۴: ۳۶ بعدازظهر

دو هفته قبل از ناپدید شدن

منزل خانوادهٔ کانر، محلهٔ بارج پلاک ۵۴، پاگرد طبقهٔ اول میلی کانر و دیزی میسون با اسباب‌بازی‌های پارچه‌ای میلی بازی می‌کنند. قیافهٔ دیزی مثل بچه‌ای است که وارد دنیای اسرارآمیز بابانوئل شده است، ولی به او گفته‌اند به‌خاطر بچه کوچولوها آن را خراب نکند. برعکس، میلی درگیر داستان تخیلی پیچیدهٔ آنجلینا بالرینا، پپا پیگ[۶] و خرس یک‌چشم شده است. گه‌گاه دیزی پیشنهادی می‌دهد بعد عقب می‌نشیند و میلی را تماشا می‌کند. هر بار که این اتفاق می‌افتد، با خودش لبخند می‌زند، چه میلی پیشنهاد او را به داستان اضافه کند و چه نکند برایش فرقی نمی‌کند. یک لحظه بعد، بعد از امتحان کردن قفل با چند کلید اشتباهی، جولیا کانر در را باز می‌کند و سه زنبیل بزرگ را روی زمین می‌گذارد. صورتش قرمز و موهایش خیس است. لباس ورزشی پوشیده است.

صدا می‌کند: «میلی! خونه‌ای؟ آب‌میوه می‌خوای؟»

میلی سرش را دور نردهٔ پلکان می‌گرداند و می‌گوید: «نه ممنون. من فقط این‌جام، دارم بازی می‌کنم.»

«پس هنوز برادرت نیومده؟»

میلی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «گفت می‌خواد بعد از مدرسه بره فوتبال بازی کنه.»

جولیا کانر لبخند می‌زند. «حالا یادم اومد. با اون تیم دبیرستان وایکوم، درسته؟ دعا کنیم برنده بشه وگرنه با بازی زیر بارون، بداخلاق‌تر از همیشه می‌شه.»

دوباره زنبیل‌ها را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌برد، آن‌جا رادیو را روشن می‌کند و خریدهایش را از زنبیل بیرون می‌آورد.

باید حداقل نیم‌ساعت گذشته باشد که زنگ در ورودی را می‌زنند. دو دختر کوچک نگاهی ردوبدل می‌کنند، بعد دیزی خودش را عقب می‌کشد تا دیده نشود و میلی به جلو می‌خزد تا جایی که بتواند پایین پله‌ها را ببیند. سایهٔ شخصی پشت شیشهٔ باران‌زده دیده می‌شود. جولیا کانر از آشپزخانه بیرون می‌آید و دست‌هایش را با دستمال آشپزخانه پاک می‌کند.

همین‌که در را باز می‌کند، می‌گوید: «اِاا، تویی، خیلی وقت از آخرین باری که...»

«خیلی متأسفم خانم کانر که مزاحمتون می‌شم، خانم کانر...»

«اوه، جولیا، منو یاد مادرشوهرم می‌ندازی.»

«شرمنده‌م، ولی شما به طور اتفاقی دیزی رو ندیدین؟ قرار بود سر ساعت چهار خونه باشه، ولی هنوز نیومده و به‌زودی هوا تاریک می‌شه. پدرش خیلی نگران می‌شه.»

جولیا نماد نگرانی است. «اوه عزیزم، چه وحشتناک! ولی مطمئنم جای نگرانی نیست. احتمالاً خونهٔ یکی از دوستاشه و زمان از دستش در رفته. به خونه‌های این اطراف زنگ زدین؟»

شارون میسون مضطرب دست‌هایش را ظاهراً با ناامیدی تکان می‌دهد. «انگار این روزا اصلاً نمی‌دونم دوستاش کی‌ان، چه برسه به شماره‌تلفنشون. یادم نمی‌آد آخرین باری که یه نفرو خونه آورد، کی بود. تو تنها کسی بودی که به ذهنم رسید.»

جولیا دستش را دراز می‌کند و دست شارون را لمس می‌کند. «بذار از میلی بپرسم؛ شاید بدونه.»

میلی با شنیدن نامش سرش را بلند می‌کند، ولی دیزی بلافاصله دستش را می‌گیرد و انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. بعد سرش را آرام تکان می‌دهد، چشم‌هایش در تمام مدت خیره به چهرهٔ میلی است.

مادرش صدا می‌کند: «میلی هنوز اون بالایی؟ امروز بعد از مدرسه دیزی رو دیدی؟»

میلی بلند می‌شود و سر پله‌ها می‌رود، تا هر دو زن بتوانند او را ببینند. «نه، مامان. نمی‌دونم کجاست.»

جولیا با نگاهی متأسف به شارون رو می‌کند. «خیلی متأسفم، واقعاً نمی‌دونم چی بگم. ممکنه شماره‌ت رو بهم بدی که اگه خبری شد باهات تماس بگیرم؟ و متأسفانه بیرون رفتن امشبتون هم خراب شد.»

شارون اخم می‌کند. «کدوم بیرون رفتن؟»

جولیا سرخ می‌شود. «خب، کیف و کفشت. فکر کردم داشتین بیرون می‌رفتین. متأسفم، منظور بدی نداشتم.»

«البته که بیرون نمی‌رم. دخترکوچولوم گم شده.»

جولیا دهانش را باز می‌کند، ولی بعد حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند. ولی مسئولانه شماره‌تلفن شارون را می‌نویسد و بعد او را که با دقت روی جادهٔ سنگفرش ناصاف بن‌بست قدم می‌گذارد، تماشا می‌کند. بعد در را می‌بندد و دوباره به آشپزخانه بازمی‌گردد. در پاگرد طبقهٔ بالا، میلی رو به دیزی می‌گوید: «تو دردسر بدی

می‌افتی.»

«هیچی نیست. یه دقیقه دیگه وقتی مامانت نگاه نمی‌کنه، می‌رم پایین و می‌رم بیرون.» لبخندش تمام صورتش را می‌پوشاند. «نگران نباش. اون نمی‌فهمه.»

***

ایمی کتکارت در کافی‌شاپ هیل‌آوبینز در مرکز نیوبری نشسته است، تلویزیون روی دیوار پشت پیشخان را تماشا می‌کند و منتظر آمدن دوستش است. او بیست‌وهفت‌ساله، لوند، ریزاندام و شوخ‌طبع است و بچه‌ها و حیوانات را دوست دارد و از پیاده‌روی‌های طولانی در خارج از شهر لذت می‌برد. حداقل این چیزی است که در پروفایلش می‌گوید. در واقع، قدش حدوداً متوسط است، پیاده‌روی حوصله‌اش را سر می‌برد و شوخی‌طبعی‌اش روزبه‌روز کمتر می‌شود. اما مجرم اصلی الان مارشاست که یک ربع دیر کرده، ولی شغلش، دنیا و خودش همه به یک نسبت خسته‌کننده‌اند و به همان اندازه ناامیدکننده. همان روز صبح به عروسی دیگری در یکی دیگر از هتل‌های مجلل دعوت شده بود. کمدش از لباس‌هایی که نمی‌توانست در مجالسی با حضور همان آدم‌های قبلی بپوشد، پر شده است و از این‌که از آن دست آدم‌هایی باشد که در گوشهٔ چپ عکس‌های دسته‌جمعی هیچ‌کس اسمشان را بعد از ده سال به یاد نمی‌آورد، حسابی خسته شده بود.

مارشا در را باز می‌کند، هنوز چشمش به گوشی‌اش است. یک‌دسته موی کاملاً قرمز ـ طلایی‌اش را پشت گوشش می‌زند و همچنان به صفحهٔ گوشی خیره شده است؛ چندبار آن را فشار می‌دهد و بالاخره سرش را بالا می‌گیرد..

«ایمی! خیلی ببخشید دیر اومدم. تمام صبح پای تلفن بودم. این آگهی‌نویس‌های لعنتی، هیچ‌وقت کاری رو که ازشون می‌خوای انجام نمی‌دن. همیشه سرشون گرم اینه که فکر کنن دن براون[۷] بعدی هستن که قراره تو خلاصه اخبار راجع بهشون صحبت بشه.»

یکدیگر را می‌بوسند و مارشا خودش را روی چهارپایه بالا می‌کشد. «چی می‌خوری؟»

«آمریکانو. ولی نوبت منه.»

مارشا با حرکت دستش نفی می‌کند. «کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم. خب بگو چه کارا می‌کنی؟ با آدم جالبی آشنا شدی؟»

شش ماه پیش بود که ایمی عضو سایت دوست‌یابی شد که در بهترین حالتش یک چیز درهم‌وبرهم است. داشت فکر می‌کرد شاید در سن بدی است. ظاهراً فرق بسیار کوچکی میان زن مطلقهٔ کمی افسرده و کسی که به دلیلی موجه هیچ‌وقت ازدواج نکرده است وجود دارد. کریسمس سال قبل مادرش به او مگنتی برای روی یخچالش داد و گفت: «مردها مثل جعبه شکلاتن؛ زیاد بمونن، چیزی که ازشون باقی می‌مونه آجیل توی شکلاته.» این دقیقاً از آن دست حرف‌های مغرضانه و آزاردهنده‌ای بود که از مادرش انتظار داشت. گرچه این بار شاید اوضاع فرق داشته باشد.

او می‌گوید: «خب، مردی هست که مدتیه بهش ایمیل می‌دم. هنوز همدیگه رو ندیدیم، ولی از بقیه امیدوارکننده‌تر به نظر می‌رسه. نه این‌که این خیلی چیزی رو برسونه.»

سؤالات استاندارد مارشا: «اسم، سن، درآمد، اعتقادات؟»

«اسمش آیدانه. سی و نه سالشه و تو شهرداری کار می‌کنه. طلاق گرفته، ولی بچه نداره خدا رو شکر.»

قهوه‌ها را می‌آورند و مارشا کف روی کاپوچینویش را هم می‌زند و قاشق را می‌لیسد. «خب کی می‌خوای ببینی‌ش؟»

«احتمالاً آخر هفتهٔ دیگه. روی پروژهٔ بزرگی کار می‌کنه، برای همین هم خیلی وقت نداره. گرچه به من پیام‌های زیادی می‌ده. در مورد این‌که چقدر کارش کسل‌کننده است و این‌که همهٔ بانکدارها می‌خوان بگن از بقیه بهترن. گرچه چندان امیدوار هم نیستم؛ نه‌تا وقتی که ندیدمش. آقای لیکی رو که یادته؟»

چشمان مارشا گشاد می‌شود. «اوه خدای من، این‌که از مردن بدتره. زود باش، چندتا از اون پیام‌ها رو نشونم بده.»

ایمی می‌خواهد بگوید نه، هنوز زود است، خصوصی هستند، ولی مارشا هیچ‌کدام از این‌ها را قبول ندارد. «زود باش، صحبت‌های جنسی واقعی که نیستن، هستن؟»

«نه، البته که نه.»

«خب پس، چه ضرری داره؟ بده من. زود باش، بده بیاد.»

ایمی گوشی‌اش را به او می‌دهد و تکیه می‌دهد، دوستش پیام‌ها را بالا و پایین می‌کند. وانمود می‌کند برایش مهم است، ولی در واقع دوست دارد یک بار هم شده

بهتر از مارشا باشد. مارشا هیچ‌وقت مشکلی در پیدا کردن مردها نداشته است و سابقهٔ رشک‌برانگیزی در رها کردن دارد نه رها شدن. قطعاً این بار باید بالاخره نوبت ایمی باشد. حتی اگر نه در حد پیدا کردن مرد رؤیاهایش، ولی حداقل رابطه‌ای که قبل از ناکامی، شروع خوبی داشته باشد.

ولی دقیقاً این همان اتفاقی است که می‌افتد. درست همان‌جا، در ساعت ۱۰: ۰۶، همین که فنجانش را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و به صفحهٔ تلویزیون چشم می‌دوزد.

***

مصاحبه با شارون میسون

۲۱ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۱۱: ۴۹ صبح

با حضور سربازرس فاولی، سرگروهبان جانشین کوئین فاولی: عذرخواهی ما رو برای این‌که شما رو منتظر گذاشتیم بپذیرین، خانم میسون. چای میل دارین؟

شارون میسون: نه متشکرم. قبلاً صرف شده. چندش‌آور بود. مزه‌ش مثل شیر جوشیده بود.

فاولی: همون‌طور که قبلاً هم توضیح دادیم، ما سعی می‌کنیم زمان و مکان آخرین باری رو که دیزی دیده شده، تعیین کنیم. شما گفتین که متوجه نشدین که لباس گل مرواریددیزی رو اون شب میلی کانر پوشیده بود؟

شارون میسون: سرم شلوغ بود؛ ترتیب دادن غذاها، آماده کردن نوشیدنی‌ها. مردم همیشه چیزی رو که ندارین می‌خوان. تاریک بود؛ بچه‌ها همه جای باغ می‌دویدند. فقط فکر کردم اون خودشه. اگر شما هم بودین همین کارو می‌کردین.

فاولی: در واقع خانم میسون، مطمئن نیستم من هم همین کارو می‌کردم. ولی ما این‌جا نیومدیم که دربارهٔ من صحبت کنیم. می‌دونین لباس پری دریایی که دیزی با میلی عوض کرد، چی شد؟ اون رو تو خونه ندیدین؟

شارون میسون: نه، چشمم بهش نیفتاده. مطمئناً تو اتاقش نیست.

فاولی: و دیزی اون روز روپوش مدرسه‌اش رو پوشیده بود؟ چک کردین ببینین روپوش تو خونه‌ست یا نه؟

(مکث) شارون میسون: نه، نگاه نکردم.

فاولی: شاید باید این‌کارو می‌کردین، خانم میسون. با توجه به این‌که شما به ما اجازهٔ جست‌وجوی درست‌وحسابی رو نمی‌دین.

(مکث) کوئین: ساعت چند بچه‌ها رو از مدرسه آوردین؟

(مکث) شارون میسون: در واقع، من نیاوردم.

فاولی: ببخشید؟ شما دارین می‌گین که اصلاً دنبال اونا نرفتین؟ شما مخصوصاً به ما گفتین که شما دنبال...

شارون میسون: نه نگفتم. من گفتم اونا رو با ماشین بردم مدرسه و این کارو می‌کنم. می‌برم و می‌آرم. فقط روز سه‌شنبه این کارو نکردم.

فاولی: متوجه هستین این مسئله چقدر جدیه؟ چقدر وقت رو تلف کردیم؟ اگه به ما گفته بودین دیزی تنها خونه اومده...

شارون میسون: اون تنها نبود. لئو باهاش بود. همون روز صبح به هر دوشون گفتم که باید همین یه دفعه رو پیاده بیان.

فاولی: چرا این رو قبلاً نگفتین؟

(مکث) شارون میسون: می‌دونستم شما اشتباه متوجه می‌شین و منو مقصر می‌دونین. تقصیر من نبود. من نمی‌تونم در آن واحد دو جا باشم، می‌تونم؟ می‌دونین همچین مهمونی‌ای چقدر کار داره؟ قرار بود بری بهم کمک کنه. گفت بعدازظهر رو مرخصی می‌گیره، ولی بعد تماس گرفت و گفت که دیر می‌آد. طبق معمول.

کوئین: چه ساعتی بود؟ تلفن؟

(مکث) شارون میسون: مطمئن نیستم. شاید حدود چهار.

کوئین: راحت می‌تونیم با مرکز تلفن چک کنیم.

فاولی: و اون روز صبح به لئو گفته بودین که باید با خواهرش پیاده بیاد؟

شارون میسون: بله، موقع صبحانه به هر دوشون گفتم. به دیزی گفتم حتماً لئو رو پیدا کنه و تنها از مدرسه ندوئه بیرون.

کوئین: اون عادت داشت از مدرسه بدوئه بیرون؟

شارون میسون: نه اون‌طوری که منظور شماست. همیشه خیلی عاقلانه رفتار می‌کنه. اما به چیزایی مثل حیوونا و حشرات و این‌جور چیزا علاقه داره. گاهی حواسش پرت می‌شه، همین.

فاولی: شنیدم می‌خواد وقتی بزرگ شد، دام‌پزشک بشه؟ خیلی باید درس بخونه.

شارون میسون: دیزی می‌دونه چقدر مهمه که تو مدرسه سخت درس بخونه. اون خیلی باهوشه. ترم پیش تو امتحان ریاضی از صد، نودوهفت گرفت. دومین نفر بعد از اون هفتادودو گرفته بود.

فاولی: خب برگردیم به سه‌شنبه بعدازظهر. ساعت چند بچه‌ها از مدرسه اومدن خونه؟

شارون میسون: دیزی حدود ساعت ۴: ۱۵ اومد. من تو آشپزخونه بودم. در رو محکم بست و رفت طبقهٔ بالا تو اتاقش.

فاولی: شما دیدینش؟

شارون میسون: نه. همون‌طور که گفتم، سرم شلوغ بود. اون واقعاً پاهاش رو روی پله‌ها می‌کوبید و می‌رفت بالا و برای همین حدس زدم باید تو راه مدرسه

یکی‌به‌دو کرده باشن.

فاولی: بچه‌ها زیاد با هم بحث می‌کنن؟

شارون میسون: گاهی. می‌تونم بگم نه بیشتر از بچه‌های دیگه.

(مکث) شاید اخیراً کمی بیشتر.

فاولی: اون‌وقت چرا؟

شارون میسون: کی می‌دونه، با بچه‌ها. دیوونه می‌شی بخوای بفهمی چرا این کاریا اون کارو می‌کنن.

فاولی: اتفاق افتاده که یکی‌شون بیشتر از اون‌یکی شیطنت بکنه؟

شارون میسون: اوه، لئو. مسلماً لئو. پسرای نوجوون خیلی دمدمی می‌شن.

کوئین: لئو ده سالشه.

(مکث) شارون میسون: بری فکر می‌کنه لئو ممکنه نگران امتحان نهایی‌ش باشه.

فاولی: ولی تا اون امتحان یه سال دیگه مونده. امسال کلاس پنجمه، درسته؟

شارون میسون: اون به اندازهٔ دیزی باهوش نیست.

(مکث) فاولی: می‌فهمم. برگردیم به سه‌شنبه بعدازظهر. دیزی ساعت ۴: ۱۵ برمی‌گرده. بعد کی اونو دیدین؟

شارون میسون: صداش کردم و پرسیدم چیزی می‌خواد، ولی جواب نداد. فکر کردم بدعنق شده.

فاولی: پس شما در واقع ندیدینش؟ نه اون موقع، نه قبلش، وقتی اومد خونه؟

(مکث) شارون میسون: نه.

کوئین: چه ساعتی بود، وقتی صداش زدین؟

شارون میسون: یادم نیست.

فاولی: پس کی برای مهمونی اومد پایین؟

شارون میسون: مردم تا اون موقع داشتن می‌اومدن. کمی به هم ریخته شده بود. یادمه که اونو که با دوستاش این‌طرف و اون‌طرف می‌دوید، دیدم. همون‌طور که بهتون گفتم.

(مکث) فاولی: آهان و لئو چی؟ وقتی دیزی از مدرسه اومد، لئو باهاش بود؟

شارون میسون: نه. اونو بعداً دیدم.

فاولی: چقدر بعد؟

شارون میسون: نمی‌دونم. حدود یه ربع. چیزی در این حدود.

فاولی: پس حدود ۴: ۳۰. چه اتفاقی افتاده بود خانم میسون؟ چرا با هم نیومده بودن؟

(مکث) خانم میسون؟

شارون میسون: اون گفت با هم جرّوبحث کردن و دیزی فرار کرده بود.

کوئین: این جرّوبحث خاص برای چی بوده؟

شارون میسون: همون‌طور که گفتم هیچی و همه‌چی. نتونستم یه کلمه ازش دربیارم.

فاولی: پس شما نرفتین بالا تا با دیزی دراین‌باره صحبت کنین؟

شارون میسون: نه، البته که نه. قبلاً بهتون گفتم. ظاهراً حالش خوب بود، این‌طور نیست؟ احتیاجی نداشت که من بخوام بهش توجه خاصی بکنم تا نشون بدم دوستش دارم. همیشه می‌گفت از این کار بدش می‌آد و به هر حال، نمی‌فهمم چه فرقی می‌کرد.

(مکث) چیه؟ چرا به من این‌جوری نگاه می‌کنین؟ تقصیر من نیست. هر اتفاقی که که افتاد، باید بعد از اون بوده باشه، این‌طور نیست؟ یه نفر اونو از تو مهمونی با خودش برده.

فاولی: ما قبلاً ثابت کردیم که اصلاً اون تو مهمونی نبوده، خانم میسون.

(مکث) فکر کنم، اولین مهمون‌ها حدود ساعت هفت اومدن؟

شارون میسون: بله. حدود همون ساعت. گرچه قرار بود مهمونی زودتر شروع بشه. بعضی از مردم خیلی بی‌ادبن.

فاولی: پس استدلال شما اینه که یه چیزی بین ۴: ۱۵ که دیزی اومد خونه و ساعت هفت که اولین مهمون‌ها رسیدن، دختر شما جلوی چشمتون ناپدید شد؛ از توی اتاق‌خواب خودش؟

شارون میسون: چطور جرئت می‌کنین با من این‌جوری حرف بزنین؟ منظورتون از استدلال من چیه؟ این اتفاقیه که افتاد. اون تو اتاقش بود. صدای موزیک می‌اومد؛ وقتی برگشتم هنوز صدای موزیک می‌اومد. از بری بپرسین. اونم شنید. وقتی بالاخره سروکله‌اش پیدا شد.

فاولی: یه لحظه صبر کنین، منظورتون از وقتی برگشتم چیه؟

(مکث) شارون میسون: خب، اگه باید بدونین، من بیست دقیقه بیرون رفتم، باید مایونز می‌گرفتم. روز قبلش کمی خریده بودم، ولی وقتی رفتم ساندویچ‌ها رو درست کنم، متوجه شدم یه نفر شیشه رو شکسته و چون هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود در این مورد به من بگه، مجبور شدم دوباره برم بیرون.

فاولی: چرا اینو قبلاً به ما نگفتین؟

شارون میسون: بری دوست نداره بچه‌ها رو تو خونه تنها بذاریم.

فاولی: پس شما نمی‌خواستین اون بدونه چه‌کار کردین.

(سکوت) چیز دیگه‌ای هست که به ما نگفتین، خانم میسون؟

(سکوت) خب این خرید شما دقیقاً چه موقع بود؟

شارون میسون: به زمانش توجهی نکردم.

فاولی: ولی قبل از اومدن همسرتون بود.

شارون میسون: اون حدود پونزده دقیقه بعدش اومد.

فاولی: و درِ ورودی قفل بود؟

شارون میسون: البته که در قفل بود.

فاولی: و درِ کناری چی؟

(مکث) شارون میسون: مطمئن نیستم.

کوئین: شما گفتین در طول مهمونی اون در باز بود و ظاهراً شب قبل هم باز بوده، وقتی آقای وبستر آلاچیق رو آورد. شما درو روز دوشنبه بعد از این‌که اون رفت،

قفل کردین؟

شارون میسون: یادم نیست.

کوئین: همسرتون چی؟ اون برای آوردن آلاچیق به آقای وبستر کمک کرد؟

شارون میسون: بری اون‌جا نبود. دیر اومد. دوباره.

کوئین: و در حیاط‌خلوت، وقتی رفتین مایونز بخرین اون در باز بود؟

(مکث) شارون میسون: فکر کنم، بله. من فقط برای یه دقیقه بیرون رفتم.

فاولی: پس شما در خونه رو باز گذاشتین و احتمالاً در کناری رو هم قفل نکردین. با دوتا بچهٔ کوچک تنها تو خونه.

شارون میسون: شما نمی‌تونین منو سرزنش کنین. تقصیر من نبود.

فاولی: پس تقصیر کیه، خانم میسون؟

(مکث) مایونز رو کجا خریدین؟

شارون میسون: نتونستم پیدا کنم. اون محل مسخرهٔ کوچولو تو خیابون گلس هاوس رو امتحان کردم، ولی اونا هم تموم کرده بودن و بعد رفتم به ماکس تو دور برگردون ولی اونا هم نداشتن.

کوئین: این کار باید بیشتر از بیست دقیقه طول کشیده باشه. پارک کردن، رفتن داخل فروشگاه، رانندگی، دوباره پارک کردن، برگشتن به خونه. من می‌گم حداقل نیم‌ساعت، شاید حتی چهل دقیقه. به‌خصوص در اون ساعت روز.

فاولی: برای این‌که یه نفر بیاد تو خونه و دخترتون رو ببره بیشتر از حد انتظارشه.

شارون میسون: بهتون گفتم. وقتی برگشتم، صدای موزیک هنوز از طبقهٔ بالا می‌اومد.

فاولی: اما شما نمی‌دونین دیزی اون بالا بود که موزیک رو بشنوه یا نه. می‌دونین، خانم میسون؟

***

وقتی اورت و گیسلینگام به مدرسه بیشاپ کریستوفر می‌رسند، زنگ ناهار تازه خورده است و دویست بچه بیرون می‌ریزند.

گیسلینگام با صدای بلند فریاد می‌زند: «این‌همه انرژی رو از کجا می‌آرن؟»

اورت با لبخندی گشاده می‌گوید: «از کربوهیدرات. می‌دونی که، همونی که جنت نمی‌ذاره دیگه بخوری.»

غرولندکنان با ناراحتی نگاهی به شکمش می‌اندازد و می‌گوید: «یادم نندار، مرد نمی‌تونه فقط با پنیر کم‌چرب سر کنه، اورت. به هر حال این‌یکی نه.»

لحظه‌ای می‌ایستد و به بچه‌هایی که در اطرافش با شادی جیغ و فریاد می‌کنند، نگاه می‌کند. «به نظر نمی‌آد خیلی در مورد هم‌کلاسشون ناراحت باشن، درسته؟ فکر کنم اگر مدرسهٔ دوره دوم بود اوضاع فرق می‌کرد. اونا مشاور، روان‌شناس‌های تربیتی و از این چیزها دارن. فکر کنم بچه‌های این قسمت کوچک‌تر از اونی

هستن که بفهمن.»

اورت نگاه او را دنبال می‌کند. «بیشتر اونا، بله. ولی اون دخترا اون‌جا؛ اونا می‌دونن یه اتفاقی افتاده. شرط می‌بندم تو کلاس دیزی هستن.»

سه دختر روی یک نیمکت نشسته‌اند، سرهایشان را به هم نزدیک کرده‌اند. دوتا از آن‌ها موهای بافته‌شدهٔ بلند دارند و یکی هم به نظر می‌رسد چینی باشد. وقتی تماشا می‌کنند، یکی از دخترها شروع به گریه می‌کند و اورت معلم مسئول را می‌بیند که راهش را به طرف آن‌ها باز می‌کند و کنار دختری که گریه می‌کند می‌نشیند.

داخل مدرسه صدای سکوت در راهروها منعکس می‌شود. گیسلینگام لحظه‌ای می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد. «چطوریه که تمام مدرسه‌ها یه بو رو می‌دن؟»

«ترکیبی میوه‌ای از بوی پا، باد معده و بوی روغن مونده، با ته‌موندهٔ بوی ضدعفونی‌کننده‌ها. اوه بله، کاملاً مشخصه.»

اورت به اطراف نگاه می‌کند و نقشه‌ای از محل را روی دیوار مقابل می‌بیند. «خب کدوم طرف به دفتر مدیر می‌ره، نمی‌دونم؟»

گیسلینگام شکلکی درمی‌آورد. «عجب، اون‌جا منو یاد گذشته می‌اندازه. بیشتر از توی کلاس، وقتم رو اون‌جا گذروندم. می‌تونستم با چشم بسته راهمو پیدا کنم.»

«هیچ‌وقت نفهمیدم تو چطور از ادارهٔ پلیس سر درآوردی، گیسلینگام.»

او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «فکر کنم تصمیم گرفتن احتمالاً بهتره منو نگه دارن همین تو گند بزنم!»

دفتر مدیر در قسمت عقبی ساختمان مشرف به میدان کوچکی پر از علف‌های خشکیده، توری سیمی پوشیده از پیچ‌های امین‌الدوله و یک ردیف از درختان سپیدار دوکی‌شکل است.

آلیسون استیونس بلند می‌شود تا به آن‌ها خوش‌آمد بگوید. او زن سیاه‌پوست شیک‌پوشی است، طراحی لباسش او را در نهایت اقتدار، مهربان و خوش‌برخورد نشان می‌دهد: دامن سرمه‌ای کمی بالای زانو، ژاکت پشمی آبی ملایم و گوشواره‌های کوچک گرد.

«سرگروهبان اورت، سرگروهبان گیسلینگام، لطفاً بنشینین. ایشون معلم کلاس دیزی هستن.»

زن جوان به جلو خم می‌شود تا دست بدهد. احتمالاً، بیشتر از بیست‌وپنج سال ندارد، با موهای قرمز فرفری باز، پیراهن گل‌دار نازکی بدون جوراب. اورت می‌بیند گیسلینگام کمی شانه‌هایش را صاف می‌کند. با خود می‌اندیشد، همهٔ مردهای لعنتی مثل هم‌اند.

با لهجهٔ شیرین اسکاتلندی و چشم‌های نگران می‌گوید: «کیت مادیگان، اصلاً نمی‌تونم تصور کنم خانوادهٔ میسون چه حالی دارن. این کابوس هر پدر و مادریه.»

آلیسون استیونس صدایش را صاف می‌کند. «از سرایدار خواستم که فیلم دوربین مداربستهٔ جلوی درو دانلود کنه. این فیلمیه که شما احتیاج دارین.»

روی کیبورد لپ‌تاپش می‌زند، بعد آن را به سمت آن‌ها برمی‌گرداند. ساعت روی مانیتور ۳: ۳۸ دقیقه بعدازظهر را نشان می‌دهد. دیزی جلوی در با دختر چینی‌ای که در حیاط دیدند صحبت می‌کند و دختر دیگری چند قدم آن طرف‌تر ایستاده. دیزی کیف مدرسه‌اش را دستش گرفته است.

گیسلینگام نگاهی به اورت می‌اندازد. «لعنتی. به فکر کسی رسیده که ببینه کیف توی خونه‌ست یا نه؟»

«فکر نمی‌کنم و به ما هم اجازه نمی‌دن وارد بشیم و دنبالش بگردیم. من این‌جوری شنیدم.»

اورت نگاهی به کیت مادیگان می‌اندازد و ادامه می‌دهد. «اون دخترای دیگه کی‌ان؟»

«اون که موهاش بلونده، پورشا داوسونه. پدر و مادرش مشاور بیمارستان دانشگاه هستن. اون‌یکی، نانکسی چن، آمریکاییه. پدرش پروفسوره. فکر کنم علوم سیاسی. از کریسمس این‌جا زندگی می‌کنن.»

گیسلینگام می‌گوید: «با توجه به این‌ها، دیزی دوستای بانفوذی داره.»

آلیسون استیونس محتاطانه او را نگاه می‌کند، مطمئن نیست او دارد انتقاد می‌کند یا فقط حدس می‌زند. «این ماهیت منطقه‌ست، کارآگاه. پدر و مادر خیلی از بچه‌های مدرسه دانشگاهی هستن. یکی از اونا برندهٔ جایزهٔ نوبل شده.»

اورت می‌گوید: «فکر کنم ما چند دقیقه پیش نانکسی رو بیرون دیدیم. می‌شه قبل از رفتن باهاش صحبت کنیم؟»

«با مادرش تماس می‌گیرم ببینم مشکلی نیست.»

«و پورشا داوسون؟»

«از روز چهارشنبه، پدر و مادرش اونو از مدرسه دور نگه داشتن. ظاهراً خیلی ناراحته و چون آخر ترمه، خیلی چیزی رو از دست نمی‌ده. بنابراین من هم اعتراضی نکردم. باهاشون تماس می‌گیرم.»

در تصویر روی مانیتور دیزی با نانکسی تا آمدن مادرش در ساعت ۳: ۴۹ دقیقه، صحبت می‌کند. ساعت ۳: ۵۲ لئو از راه می‌رسد. سرش را پایین انداخته و دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده است. تا آن‌جایی که آن‌ها می‌گویند، با دیزی صحبت نمی‌کند. دیزی رفتن لئو را تماشا می‌کند و منتظر می‌شود تا به وسط خیابان برسد و بعد کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد و دنبال او می‌رود و از نظر ناپدید می‌شود. این آخرین باری است که آن‌ها دیزی را می‌بینند. این تنها دوربین بین مدرسه و املاک عمارت آب‌راه است.

اورت می‌گوید: «خانم استیونس، چیز دیگه‌ای هست که شما بخواین در مورد دیزی به ما بگین؟ اخیراً چطور بوده؟ تا جایی که می‌دونین، چیزی ناراحتش نکرده؟»

«فکر کنم کیت بهتر از من بتونه دراین‌باره صحبت کنه.»

گیسلینگام به معلم رو می‌کند: «هر چیزی که بتونین به ما بگین واقعاً به دردمون می‌خوره، دوشیزه مادیگان.»

اورت در دلش می‌غرد. خدایا، گیسلینگام متوجه شده که او حتی حلقه در انگشتش ندارد.

کیت مات‌ومبهوت به نظر می‌رسد. «نمی‌تونم بهتون بگم چقدر همه‌مون شوکه شدیم. تمام صبح همهٔ بچه‌ها گریه می‌کردند. دیزی دختر کوچولوی خوبیه، باهوش، مؤدب. خیلی محبوب. درس دادن به اون لذت‌بخشه.»

«ولی؟»

«منظورتون چیه، ولی؟»

«متأسفم، فکر کردم شنیدم گفتین 'ولی'، همین.»

کیت مادیگان نگاهی به سر او می‌کند که تکان می‌خورد.

او ادامه می‌دهد: «خب، متوجه شدم که اخیراً نمره‌هاش کمی افت کرده. خیلی مهم نیست؛ اون هنوز هم به‌راحتی جزء سه نفر اوله. ولی ساکت‌تر از معمول به نظر می‌رسه. می‌تونیم بگیم کمی حواس‌پرته.»

«دراین‌باره باهاش صحبت کردین؟»

«سعی کردم. خیلی مختصر، مثل اون کاری که شما می‌کنین، طوری که عصبی نشه؛ ولی اون گفت همه‌چیز روبه‌راهه.»

«و شما حرفش رو باور کردین؟»

کیت ناراحت به نظر می‌رسد. به‌سرعت می‌گوید: «فکر کنم، واقعاً تعجب کردم. از یکی دوتا چیزی که قبلاً گفته بود، حدس زدم مثل قبل تو خونه خوشحال نیست. هیچ‌چیز جدی‌ای نبود. هیچ‌چیزی نبود که نشون بده تو خطره.» سرخ می‌شود. «با اون در مورد کتاب‌ها زیاد صحبت می‌کردم. فکر نمی‌کنم میسون‌ها خیلی به این‌جور چیزا علاقه‌مند باشن. ولی می‌دونم که چشم‌انتظار مهمونی بود.»

مدیر وسط حرف او می‌پرد. «آخرین باری که با اون صحبت کردم خیلی هیجان‌زده بود. بهم گفت که در مورد کارهایی که تو تعطیلات می‌خواد بکنه، خیلی هیجان‌زده‌ست.»

کیت می‌گوید: «ای کاش می‌تونستم بیشتر کمک کنم، ولی راستش، فقط چند ماه این کلاس رو داشتم. بچه‌ها رو خیلی خوب نمی‌شناسم.»

مدیر می‌گوید: «کیت معلم جانشینه که وقتی کی‌ران جنینگز پاش تو جشن ایستر شکست، برامون فرستادن. ما خیلی خوشحال شدیم که اومد و خیلی متأسفیم که داره می‌ره.»

گیسلینگام می‌گوید: «می‌ره؟»

کیت مادیگان لبخند می‌زند. «برمی‌گردم ایرلند. یه کار تو گل‌وی پیدا کردم. نزدیک خونواده‌م.»

اورت کمی با چابکی می‌گوید: «پس، شما نگران دیزی بودین.»

دوباره کیت مادیگان به آن طرف اتاق به مدیر نگاه می‌کند. «نه، من این کلمه رو به غلطتی که شما می‌گین استفاده نمی‌کنم. من تغییر مختصری دیده بودم. همین. تغییر خیلی مختصر. به آلیسون در این مورد گفتم و اونم قصد داشت وقتی کی‌ران اومد، اونو در جریان بذاره تا مراقب باشه. اصلاً هیچ چیزِ خاصی وجود نداشت. اگر بود، ما بیشتر پی‌گیری می‌کردیم.»

برای سومین بار در چند دقیقه، دو زن نگاهی ردوبدل کردند.

اورت نیازی به محرک ندارد. «یه چیز دیگه هم هست، درسته؟ چیزی که شما به ما نمی‌گین.»

آلیسون استیونس نفس عمیقی می‌کشد. «راستش، کارآگاه، کسی که ما نگرانش بودیم، دیزی نبود.»

***

مددکار مرد است. نمی‌دانم چرا این موضوع مرا متعجب می‌کند، ولی می‌کند، یک جورهایی همیشه فکر می‌کنم مددکار زن است. ولی وقتی او را در فیلم ویدئویی همراه لئو می‌بینم، متوجه می‌شوم مرد در واقع ایدهٔ بسیار بهتری است. به فاصلهٔ پنج دقیقه، آن‌ها در زمین فوتبال هستند و در ده دقیقه، نتیجه می‌گیریم که چلسی قرار است فصل بعدی دوباره قهرمان لیگ باشد. وین رونی را دست بالا گرفته‌اند و لوئی ون گال موهای مسخره‌ای دارد. وقتی در را باز می‌کنم تا به آن‌ها ملحق شوم، لئو را می‌بینم که بیشتر از همیشه شبیه بچه‌ای طبیعی است تا چیز دیگر.

«خب لئو، من الان باید ازت چندتا سؤال سریع و کوتاه در مورد سه‌شنبه بعدازظهر بپرسم، باشه؟»

منقبض می‌شود و من در دلم ناسزایی حواله‌اش می‌کنم.

«جای نگرانی نیست. تو می‌خوای خواهرت سلامت برگرده خونه، نمی‌خوای؟»

سرش را تکان می‌دهد، بعد ولی نه بلافاصله و به من هم نگاه نمی‌کند. دستش را دراز می‌کند و قوطی نوشابه‌ای را که گرت کوئین به او می‌دهد، برمی‌دارد و شروع به بازی با آن می‌کند. نیازی نیست روان‌شناس کودک باشید تا بفهمید که یک جای کار می‌لنگد. یا حقیقت ـ هر چه که هست ـ ناراحتش می‌کند. حالا من هم این‌جا هستم و ناخواسته با رفتاری جدی وارد می‌شوم. «اون روز تو و دیزی با هم از مدرسه پیاده اومدین خونه، درسته؟»

سرش را تکان می‌دهد. «مامان خیلی کار داشت.» سرش هنوز پایین است. زیر چتری‌های پرپشتش به‌سختی می‌توانم او را ببینم.

«تمام راهو با هم پیاده اومدین خونه؟»

دوباره سرش را تکان می‌دهد.

«مطمئنی، برای این‌که ما فکر کردیم ممکنه شما با هم یه جورهایی دعوا کرده باشین.»

حالا به من نگاه می‌کند. «کی بهتون گفت؟»

«مامانت. اون گفت تو و دیزی جداجدا اومدین خونه. اون فکر می‌کرد شما باید با هم بحث کرده باشین.»

دوباره قوطی نوشابه را برداشت. «اون یه پروانهٔ مسخره دید و از من خواست ازش عکس بگیرم، ولی من نگرفتم.»

«چرا نگرفتی؟ به نظر نمی‌آد چیز زیادی ازت خواسته باشه. چون خودش که گوشی نداشت، داشت؟»

«مامان بهش اجازه نمی‌ده.»

«پس چرا تو عکس نگرفتی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم.»

«اون‌وقت بعدش چی شد؟»

«ولش کردم تا پروانه رو تماشا کنه. بهش گفتم باید بریم خونه، چون مهمونی داریم و مامان عصبانی می‌شه، اما اون نمی‌اومد. منم همون‌جا ولش کردم.»

«آهان.»

بعد کمی مکث می‌کنم. «پس تو طرفدار چلسی هستی، درسته؟»

به‌سرعت نگاهی به من می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. چشم‌های زیبای بنفش ـ آبی و مژه‌های بلند دارد. جذابیت خاصی در چهره‌اش دارد که دقیقاً نمی‌دانم چیست.

«یکی از سرگروهبان‌های من طرفدار چلسیه. دیوونه‌شونه. بازیکن مورد علاقه‌ت کیه؟»

«ایدن هزرد.»

«همون بلژیکیه، آره؟ کجا بازی می‌کنه؟»

«وسط زمین.»

«تو هم همون‌جا بازی می‌کنی؟»

«بابا می‌گه بهتره از وسط دور باشم و به دفاع بچسبم. اون می‌گه به اندازهٔ کافی برای وسط زمین سریع نیستم.»

«بابات تو رو برای بازی‌ها می‌بره؟»

«نه. می‌گه خیلی گرونه و وقت زیادی هم می‌گیره تا به اون‌جا برسیم.»

«لندن خیلی هم دور نیست. درسته؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «یه بار با بن و باباش رفتم. از استوک بردیم، سه هیچ. خیلی خوب بود. برام یه شال‌گردن گرفت.»

«بن دوست صمیمی توئه؟»

دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «قبلاً بود ولی رفت.»

«پس الان بهترین دوستت کیه؟»

سکوت.

یواش‌یواش دارم متوجه می‌شوم این بچه چقدر تنهاست. بخشی از وجودم می‌خواهد دستم را دراز کنم و او را در آغوش بگیرم و همه‌چیز را درست کنم. ولی نمی‌توانم. چون بخش دیگر وجودم دارد اوضاع را خراب‌تر می‌کند. گاهی از این شغل لعنتی متنفر می‌شوم.

«لئو، من مشکل کوچکی دارم و به کمکت احتیاج دارم.»

حالا به‌دقت به قوطی خالی نگاه می‌کند و پای راستش را به‌سرعت به بالاو پایین تکان می‌دهد. من و مددکار نگاهی ردوبدل می‌کنیم.

«می‌دونی، مشکل اینه که مامانت می‌گه روز سه‌شنبه دیزی خیلی قبل از تو اومده خونه که خیلی منطقی نیست؛ چون تو اونو جا گذاشتی که پروانه رو تماشا کنه. منظورم رو می‌فهمی؟»

مکث می‌کند و بعد سرش را تکان می‌دهد. حرکتش به‌سختی دیده می‌شود. گونه‌هایش حالا سرخ شده است.

«فقط باید به من بگی چه اتفاقی افتاد، همین. تو دردسر نمی‌افتی.»

مددکار به جلو خم می‌شود و آرام دستش را روی بازوی لئو می‌گذارد. «مشکلی نیست لئو. می‌تونی به پلیس بگی. راست‌گویی همیشه بهتره، نه؟»

و به این ترتیب همه‌چیز روشن می‌شود.

***

گیسلینگام در کلاس سال چهارمی‌ها را باز می‌کند. آفتاب بعدازظهر از پنجره‌ها به داخل می‌تابد و به صورت مورب روی پوستر الفبای حیوانات و پوسترِ **می‌خواهیم تعطیلات چه‌کار کنیم** می‌افتد. زیر آن، بچه‌ها چیزهایی نوشته و عکس‌هایی را که از مجله‌ها بریده‌اند، چسبانده‌اند. دو سه نفر به دیزنی‌لند می‌روند، یکی هم به نیوزیلند. دیزی ظاهراً از همه هیجان‌زده‌تر است؛ زیرا برای اولین بار می‌خواهد با قایق از رودخانه عبور کند و نانکسی چن به دیدن عموزاده‌هایش در نیویورک می‌رود. ولی در این لحظهٔ خاص در گوشهٔ اتاق با کیت مادیگان و وریتی اورت نشسته است.

گیسلینگام به اورت اشاره می‌کند و او بلند می‌شود و پیش او می‌رود. گیسلینگام صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «یه پیام برای رئیس گذاشتم، الان دارن با پسره مصاحبه می‌کنن.» به ساعتش نگاهی می‌کند. «لعنتی، تا بیست دقیقهٔ دیگه باید برم جنت رو بردارم. اسکن هجده‌هفتگی‌شه.»

او چیزی نمی‌گوید، ولی اورت می‌داند این اولین بچهٔ آن‌هاست و در سن چهل‌ودوسالگی و بعد از سه بار سقط جنین، جنت حالا واقعاً آن‌جا به گیسلینگام احتیاج دارد.

اورت می‌گوید: «نگران نباش. تو برو، من کار این‌جا رو تموم می‌کنم. آلیسون استیونس می‌گه داوسون می‌تونه ما رو ساعت دو ببینه؛ بنابراین بعد از این می‌رم یه سری می‌زنم و بعداً می‌بینمت.»

«اشکالی نداره بری خونهٔ میسون؟»

اورت لبخندی می‌زند. «پیاده از این‌جا فقط ده دقیقه‌ست. فکر کنم بتونم برم.»

اگر اورت نگران حرف کشیدن از نانکسی چن بود، به‌زودی مشخص می‌شد که مشکل درست برعکس است. اعتمادبه‌نفس نانکسی دو برابر بچه‌ای به سن اوست و همین‌طور روراستی عالی آمریکایی. به نظر او، دیزی میسون فوق‌العاده باهوش و واقعاً گستاخ است. او از همهٔ بچه‌های کلاس بهتر روی دست‌هایش بالانس می‌زند (کیت مادیگان به این حرفش غمگینانه لبخند می‌زند) و ترسناک‌ترین داستان‌ها را تعریف می‌کند، گرچه پورشا در طراحی از او بهتر است، دیزی

اصلاً خوب نمی‌رقصد گرچه خودش فکر می‌کند رقصش خوب است. رقص میلی کانر از دیزی بهتر است، ولی میلی کمی احمق است (با این حرفش معلم کمی او را سرزنش می‌کند و شرمنده می‌شود).

اورت می‌پرسد: «نانکسی تو چه کاری رو خوب انجام می‌دی؟»

«اوه، ریاضی. بابام می‌خواد منم مثل خودش برم ام آی تی.»

اورت نمی‌داند ام‌آی‌تی چیست، ولی منظورش را می‌فهمد.

«خب، اخیراً دیزی تو مدرسه چطوری بوده؟ چیزی نگرانش می‌کرد؟»

نانکسی برای لحظه‌ای فکر می‌کند. «خب، فکر کنم یه چیزی بود. ولی راز بود. اون فقط به ما گفت، چون ما بهترین دوستاش هستیم.»

اورت تمام تلاشش را می‌کند که بیش‌از حد مشتاق به نظر نرسد. «چه رازی، نانکسی؟»

ناگهان دخترک مردد به نظر می‌رسد؛ انگار فهمیده که زیاد وراجی کرده است، ولی کیت مادیگان او را تشویق می‌کند. «اشکالی نداره، نانکسی، مطمئنم کاراگاه اورت به هیچ‌کس نمی‌گه.»

«دیزی به من نگفت چیه. گفت یه روز یه نفرو دیده و این رازش بود. اولش خیلی هیجان‌زده بود، ولی بعداً گفت هیچی نبوده و دیگه نمی‌خواد ببیندش.»

«و بهت نگفت کی رو دیده بوده؟ یه آدم بزرگ؟ یه بچهٔ دیگه؟»

سرش را محکم تکان می‌دهد.

«و بعد از این که اون آدم رو دید، ناراحت بود؟»

نانکسی فکر می‌کند. «نه، ناراحت نبود. گریه و از این چیزا نمی‌کرد. فکر کنم فقط دیوونه شده بود.»

و تا آن‌جایی که اورت به‌خاطر می‌آورد، دیوانه شدن در آمریکا معنی دیگری دارد.

«نانکسی، دیزی تو خونه‌شون خوشحال بود؟»

نانکسی شکلکی درمی‌آورد. «یعنی، جدی؟ اون خونه رو دیدین؟»

کیت بلافاصله مداخله می‌کند. «خب نانکسی، این حرف خوبی نیست که می‌زنی. ما مردم رو با مقدار پولی که دارن قضاوت نمی‌کنیم، درسته؟»

نانکسی طوری نگاه می‌کند که انگار پول تنها معیار قابل اعتمادی است که احتمالاً می‌توان داشت، ولی چیزی نمی‌گوید.

«در واقع منظورم این بود که دیزی با خونواده‌ش خوشحال بود؟»

«خب، لئو یه کمی عجیبه. یه کم بچهٔ ضعیفیه و مامانش همیشه مواظب نمره‌هاشه.»

«و باباش چی؟ همه می‌گن اونا خیلی به هم نزدیکن.»

«فکر کنم، فقط ...»

«فقط؟»

«قبلاً بود، مثل قهرمانش بود یا مرد رؤیاهاش یا یه همچین چیزی. ولی دیگه در مورد باباش اون‌جوری حرف نمی‌زنه. حتی دیگه بابا هم صداش نمی‌کنه.»

«پس چی صداش می‌کنه نانکسی؟»

دخترک به اورت نگاه می‌کند، دنیایی دانستنی ناگهان در چشم‌هایش دیده می‌شود. «اون رو آقای خوک صدا می‌کرد.»

***

چند دقیقه بعد، وقتی اورت بلند می‌شود که برود، خود را مقابل تابلوی اعلانات پر از نقاشی‌هایی با عنوان **افسانه‌های پریان ما** می‌بیند. شاید مرد رؤیاها که نانکسی به آن اشاره می‌کرد، از این‌جا نشئت می‌گیرد، ولی چیزی او را وامی‌دارد دقیق‌تر نگاه کند. اغلب آن‌ها ترکیبی قابل پیش‌بینی از داستان‌های یکی بود یکی نبود و هری پاتر هستند، مردان جادوگر و اژدهای سبز و پرنسس‌های موبلند در برج‌هایی که چندان از خودشان بلندتر نیستند. در حال عبور متوجه می‌شود نانکسی درست می‌گفت و پورشا واقعاً بااستعدادترین هنرمند کلاس است، ولی نقاشی‌ای که واقعاً او را تحت تأثیر قرار می‌دهد مال دیزی است. او کیت مادیگان را صدا می‌کند.

«داستان‌هایی هم در مورد این نقاشی‌ها بوده؟»

کیت لبخند می‌زند. «چقدر تیزبین هستین. بله. ما اول داستان‌ها رو نوشتیم و بعد از اونا خواستیم که تصویر چیزی رو که نوشتن، بکشن.»

«داستان‌ها رو دارین؟»

«بله، فکر کنم هنوز روی هم یه جایی هستن.»

به سمت میزتحریر می‌رود. میزتحریر پر است از هدیه‌های کوچکی که هنوز کادوپیچ هستند.

همان‌طور که اورت چندتا از پیام‌ها را می‌خواند، می‌گوید: «معلومه که بچه‌ها دوستتون دارن.» به بهترین معلم دنیا. دلمون براتون تنگ می‌شه...

«چی؟ اوه، اونو می‌گین. بله، خیلی خوبه که برای آدم یه چیزایی می‌آرن. هنوز بازشون نکردم. می‌دونین، به نظر می‌رسه الان وقت خوبی نیست.»

او حالا کپه‌ای انشا پیدا کرده است و تندتند شروع به ورق زدن آن‌ها می‌کند، یک طره موی پیچ‌خورده از روی شانه‌اش به جلو می‌افتد. به آخر انشاها می‌رسد و اخم می‌کند، بعد سرش را بلند می‌کند، کمی مضطرب است.

«خیلی عجیبه، ظاهراً انشای دیزی این‌جا نیست.»

حالا نوبت اورت است که اخم کند. «واقعاً؟ دیگه کجا ممکنه باشه؟»

کیت مادیگان دستپاچه به نظر می‌رسد. «فکر کنم خونه باشه. من برشون گردوندم تا بهشون نمره بدم. ولی نمی‌فهمم چطور این‌یکی از بقیه جدا شده.»

«ممکنه کسی برش داشته باشه؛ منظورم از این‌جاست؟ کسی می‌تونسته بیاد تو کلاس؟»

«خب، فکر کنم ممکنه. در اتاق در طول روز قفل نیست. ولی چرا یه نفر باید اون رو بخواد؟» حالا او واقعاً مضطرب به نظر می‌رسد. «نمی‌فهمم. اون فقط یه داستان تخیلیه.»

اورت هم نمی‌فهمد. ولی این موضوع حالا او را هم به همان اندازه آزار می‌دهد.

***

صفحهٔ فیس‌بوک: دیزی میسون را پیدا کنید

ما تصمیم گرفتیم این صفحه رو باز کنیم تا همه بتونیم تبادل اطلاعات بکنیم و شاید کمک کنیم دیزی پیدا بشه. بنابراین برای حمایت ما دیزی رو به آی‌دی‌تون اضافه کنین، هم این‌جا تو فیس‌بوک و هم توئیتر، سعی می‌کنیم «زنجیر دیزی» رو آن‌قدر محکم کنیم که بتونیم فرشتهٔ کوچولومون رو به خونه برگردونیم.

لورین نیکولاس، تام برادی، آلیس شلی و ۳۳ نفر دیگر

نظرات مهم

جان استوکر بیایید این **زنجیر دیزی** رو محکم کنیم. کی می‌دونه، ممکنه یه نفر ببینه و چیزی یادش بیاد. به نظرتون عالی نیست که با شبکهٔ اجتماعی یه بار هم که

شده، به جای اون حرف‌های وحشتناکی که توی توئیتر ردوبدل می‌شه، بشه تغییر مثبتی ایجاد کرد؟

۲۱ جولای ساعت ۱۴: ۳۲

جن پاتس این فکر خیلی خوبیه. موافقم، اون جروبحث‌های توئیتر حالم رو به هم می‌زنه.

۲۱ جولای ساعت ۱۴: ۳۹

دیزی میسون رو پیدا کنید و همه یادتون باشه، اگه هر اطلاعاتی به دست آوردین، با ادارهٔ پلیس تیمز ولی تماس بگیرین. حتی چیزی که ممکنه خیلی مرتبط نباشه. ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲

۲۱ جولای ساعت ۱۴: ۵۶

***

خانوادهٔ داوسون فقط یک مایل دورتر از محلهٔ بارج زندگی می‌کنند، ولی انگار کاملاً شهر دیگری است. وریتی اورت در پیاده‌روی مقابل خانه مکث می‌کند تا قبل از در زدن، برآیندی از محل داشته باشد. چهار طبقه، با احتساب همکف و حتی از جایی که او ایستاده است می‌تواند دوتا از اتاق‌های طبقهٔ بالا را که پر از کتاب است، ببیند. نمای ساختمان آجر قرمز کهنه و سنگ است که اخیراً بازسازی شده و یک ردیف نردهٔ آهنی بالای دیوار کوتاه است و خیابان سنگفرش تمیزی به خانه

منتهی می‌شود. دو طرف خیابان درختانی است که باید بیش از پنجاه سال پیش که خانه‌ها ساخته شدند، کاشته شده باشند.

زن زیبایی با پیش‌بند در را باز می‌کند و می‌گوید فقط برای تمیز کردن خانه آمده و خانم داوسون در باغ است. اورت از پلکان پایین می‌رود و وارد آشپزخانهٔ بزرگی می‌شود که از جلو تا عقب خانه امتداد دارد و بعد وارد باغی می‌شود که تک‌وتوک درخت سیب در آن کاشته شده است. مادر پورشا او را می‌بیند و برای خوش‌آمدگویی به طرفش می‌رود. سبدی حصیری زیر بغلش است. بلندقد و لاغراندام است و موهای پرپشت قهوه‌ای‌اش نامتقارن و مد روز کوتاه شده و تونیک کرم‌رنگ بلندی روی شلوار کشی خاکی‌رنگش پوشیده است. از آن زن‌هایی است که آن‌قدر مرتب‌اند که حتی وقتی دارند به گلدان شمعدانی‌شان رسیدگی می‌کنند، باعث می‌شوند احساس شلختگی کنید. بهترین لباس اورت هم به آن گرانی نیست.

«خونهٔ قشنگی دارین دکتر داوسون.»

«اوه، لطفاً منو الینور صدا کنین. به اندازهٔ کافی توی بیمارستان دکتر هستم.»

معلوم بود این حرف‌ها را قبلاً هم گفته است، ولی لبخندش واقعی به نظر می‌رسد.

ادامه می‌دهد. «باغ خوبیه، این‌طور نیست؟ گرچه باید وقتی اومدیم این‌جا می‌دیدینش. یه کارگاه ساختمان‌سازی کامل که البته همین‌طور هم بود. همهٔ خونه باید بازسازی می‌شد. ممکنه خونه‌های دورهٔ ویکتوریا رو طوری ساخته باشن که بادوام باشه، ولی این خونه‌ها تو زمستون مثل یخچال می‌مونن؛ بنابراین مجبور

شدیم داخل رو بکَنیم و از اول عایق‌کاری مناسب کنیم. چند ماه با گردوخاک گچ سروکله زدم.»

اورت با خود می‌گوید، ترجیح می‌دم فکر کنم کارگرتون همهٔ کارها رو کرده، ولی افکارش را به زبان نمی‌آورد.

«خب الان خیلی دوست‌داشتنی به نظر می‌آد.»

«شما لطف دارین. بیاین برین پایین تو آلاچیق. پورشا اون‌جا داره مطالعه می‌کنه. همه‌مون خیلی در مورد دیزی ناراحت شدیم. دختر کوچولوی خوشگل و اون‌قدر هم باهوش. یادمه یه دفعه ازم پرسید، لئوناردو کیه. اون در مورد لاک‌پشت‌های نینجا صحبت نمی‌کرد.»

لبخند می‌زند. «به فک زدن من گوش می‌دین. باید می‌پرسیدم چای میل دارین؟»

اورت می‌خواهد طبق معمول شتاب‌زده نه بگوید، ولی ناگهان با خود می‌گوید ولش کن به درک. «بله، خیلی عالیه.»

«یه لحظه اجازه بدین به آمیلیا بگم زیر کتری رو روشن کنه، الان می‌آم پیشتون.»

لهجهٔ فرانسوی‌اش عالی است. چای را با ظرفی از برش‌های لیمو و یک پارچ شیر می‌آورند. پیداست برای داوسون‌ها پاکت شیر معنی ندارد.

پورشا روی تاب نشسته، یک جلد کتاب زیبای سیاه روی صندلی بغلی است و گربهٔ پلنگی بزرگی روی پاهایش است. به نظر نمی‌رسد چندان در حال کتاب خواندن باشد. در دوربین مداربسته قوی به نظر می‌رسید، ولی حالا این‌طور به نظر نمی‌آید. حلقه‌های سیاهی دور چشمانش هست و اورت حدس می‌زند مدتی

است خوب غذا نخورده است.

الینور داوسون سینی چای را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «عزیزم، ایشون سرگروهبان اورت هستن، یادته؟ ایشون می‌خوان در مورد دیزی ازت سؤال بکنن.»

«از نظر تو اشکالی نداره، پورشا. خیلی طول نمی‌کشه.»

دخترک در حال نوازش کردن گربه‌اش که چشمان کهربایی‌اش را باز و بسته می‌کند و آهی می‌کشد، می‌گوید: «اشکالی نداره.»

«ما نگاهی به فیلم دوربین مداربستهٔ بیرون در مدرسه انداختیم که نشون می‌ده تو و نانکسی احتمالاً آخرین کسانی بودین که دیزی رو اون روز قبل از این‌که بره خونه‌شون دیدین. درسته؟»

«فکر کنم.»

«همه‌تون چشم‌انتظار مهمونی بودین؟»

«من نمی‌خواستم برم.»

«واقعاً، چرا؟ فکر کردم تمام بچه‌های کلاس دعوت بودن و تو یکی از بهترین دوستانشی.»

پورشا سرخ می‌شود. «دیزی فراموش کرد روزش رو به ما بگه و وقتی یادش اومد، مامان برنامه‌ریزی دیگه‌ای برای اون روز کرده بود. نانکسی هم نتونست بره.»

اورت با خود می‌اندیشد، اگر دوتا از دوست‌های نزدیکش نرفته‌اند، ممکن است به همین دلیل هیچ‌کدام از بچه‌ها متوجه غیبت دیزی نشده باشند.

«پورشا، روز قبل از مهمونی تو خونهٔ کانرها رفتی؟ روزی که بچه‌ها لباس‌هاشون رو امتحان می‌کردن؟»

پورشا نگاهی به مادرش می‌اندازد. «بله، خیلی کوتاه، خیلی اون‌جا نموندم.»

«خونهٔ دیزی چطور؟ تو اغلب خونه‌شون می‌رفتی؟ خانوادهٔ دیزی رو می‌شناسی؟»

پورشا رویش را برمی‌گرداند. «به جای خونهٔ اونا، می‌آمدیم این‌جا. اون می‌گفت به‌خاطر این‌که این‌جا به مدرسه نزدیک‌تره؛ ولی فکر کنم اون خونهٔ ما رو بیشتر از خونهٔ خودشون دوست داشت.»

«آها وقتی من با نانکسی صحبت کردم، اون گفت دیزی اخیراً با یه نفر آشنا شده، ولی قرار بوده این یه راز باشه. تو می‌دونی اون کی بود؟»

پورشا سرش را تکان می‌دهد. «درباره‌ش حرف زد. واقعاً خوشحال بود، اولش. ولی بعدش گفت دیگه نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنه و اگه ما واقعاً بهترین دوستاش هستیم، دیگه ازش نمی‌پرسیم. متأسفم. من چیزی نمی‌دونم.»

دخترک کم‌کم مضطرب به نظر می‌رسد و با دیدن نگاه نگران مادرش، اورت تصمیم می‌گیرد روش دیگری را انتخاب کند.

«بهترین دلیل دوست شدنت با دیزی چیه؟»

پورشا کمی خوشحال می‌شود. «اون واقعاً باهوشه. به من تو درسای مدرسه کمک می‌کنه و از اون کارا می‌کنه ـ چی بهش می‌گین ـ وقتی سعی می‌کنی یه نفر دیگه باشی؟»

«نقش بازی کردن.»

«اون این کارو واقعاً خوب بلده. اون نقش مامانش و یکی از آدمای معروف تلی رو بازی می‌کنه.»

الینور داوسون آهسته می‌گوید: «تلویزیون، ما می‌گیم تلویزیون.»

«نقش بازی کردنش شما رو می‌خندونه؟»

پورشا رویش را برمی‌گرداند. «بعضی وقتا.»

«و بدترینش چیه؟»

پورشا دهانش را باز و بعد صبر می‌کند. آخرسر با صورت سرخ می‌گوید: «گوش می‌کنه.»

«منظورت اینه که فالگوش می‌ایسته؟»

«بعضی وقتا قایم می‌شه و شما نمی‌دونین اون‌جاست و به حرفاتون گوش می‌ده.»

تلفن اورت زنگ می‌خورد و می‌گوید: «آهان،» با ژست عذرخواهانه از جایش بلند می‌شود و به‌سرعت زیر یکی از درخت‌های سیب که احتمالاً از آپارتمانش هم قدیمی‌تر است، می‌رود. گیسلینگام پای تلفن است.

«رئیس می‌خواد همه‌مون تا یه ساعت دیگه تو اداره باشیم.»

«باشه، من تقریباً کارم تموم شده. چطور پیش رفت؟ اسکن رو می‌گم.»

اورت تقریباً می‌تواند نیشش را که تا بناگوشش باز شده است، ببیند. «همه‌چیز خوبه. پسره.»

«عالیه، کریس. واقعاً برات خوشحالم.»

«کار ما داره این‌جا تموم می‌شه، پس بعد از این‌که جنت رو گذاشتم خونه، می‌آم دنبالت.»

«سلام منو بهش برسون و بهش بگو نذاره تو بهش زور بگی و اسم بچه رو چیزی بذاری که بعداً پسرت به خاطرش شما رو نبخشه. مثلاً استامفورد بریج.»

«این حرف از کسی که اسم خودش وریتی میبله، غیرمنطقیه.»

ولی اورت می‌داند گیسلینگام دارد لبخند می‌زند.

***

در ساعت ۳: ۳۰، در اتاق بازجویی را در خیابان آلدیت باز می‌کنم. می‌توانم سروصدا را از وسط راهرو بشنوم، ولی به محض این‌که مرا می‌بینند، اتاق ساکت می‌شود. سکوتی همراه با نشاط انتظار. آن‌ها حالا کنترل اوضاع را در دست دارند.

جلو می‌روم و برمی‌گردم تا روبه‌رویشان بایستم.

«خب، مطمئنم خیلی از شماها از اتفاقات امروز باخبر شدین، ولی ما باید همه با هم همکاری کنیم، پس صبور باشین. اول از همه، درخواست‌ها. تا حالا ما بیشتر از هزار تا درخواست و مشاهده‌هایی تقریباً از سرتاسر کشور داشتیم، ولی هنوز هیچ‌چیز امیدوارکننده‌ای نداریم. هنوز. قطعاً هیچ مشاهدهٔ رسمی و معتبری از دیزی

بعد از این‌که ساعت ۵۲: ۳ اون روز بعدازظهر از در مدرسه بیرون اومده، نداریم و علی‌رغم اون چیزی که میسون‌ها در ابتدا به ما گفتن، شارون میسون خودش بچه‌ها رو از مدرسه نیاورده، بنابراین دیزی و لئو مجبور شدن پیاده برگردن. خانم میسون تازه با من تماس گرفته و تأیید کرده که روپوش مدرسهٔ دخترش هم گم شده. همهٔ این‌ها یعنی این‌که نمی‌تونیم احتمال این‌که دیزی رو در راه مدرسه به خونه دزدیدن، کاملاً نادیده بگیریم. از طرف دیگه، ما هنوز اون لباس پری دریایی رو هم پیدا نکردیم و با فرض این‌که دیزی نمی‌تونسته هر دو لباس رو هم‌زمان پوشیده باشه، یه جای کار می‌لنگه. از طرف دیگه، پدر و مادر دیزی هر دو اصرار دارن که وقتی دیزی اون روز بعدازظهر از مدرسه به خونه برگشته، رفته طبقهٔ بالا و موزیک گذاشته. هر دو می‌گن صدای موزیکش رو شنیدن ولی هیچ کدومشون در واقع ندیدنش. این‌هم جور درنمی‌آد. متأسفم ولی یه چیز دیگه هم هست که باید در نظر بگیریم.»

نفس عمیقی می‌کشم. «شارون میسون حالا می‌گه اون روز بعدازظهر حدود چهل دقیقه از خونه بیرون رفته و بچه‌ها رو تو خونه تنها گذاشته.»

«تو رو خدا، حالا باید این‌چیزا رو به ما بگه.»

«ببین، من به اندازهٔ شما ناراحتم، ولی این‌جوریه دیگه. اون ظاهراً نمی‌خواسته شوهرش بدونه، برای همین هم تا وقتی تنها باهاش حرف نزدیم، نگفت. فکر می‌کنه بعد از ساعت ۴: ۳۰ رفته بیرون چون همون موقعی بوده که لئو اومده خونه. شارون می‌گه اون اول به خیابون گلس‌هاوس و بعد هم به مارکس در جادهٔ کمربندی رفته، ولی دوربین‌های مداربستهٔ فروشگاه‌ها کار نمی‌کنه و هیچ کس اون رو یادش نمی‌آد. این ممکنه چیزی رو ثابت کنه و شاید هم کلاً هیچ چیزو ثابت نکنه. نکتهٔ مهم اینه که بچه‌ها تنها بودن و در کناری و درهای پاسیو احتمالاً هر دو باز بودن. بنابراین می‌شه فرض کنیم دیزی خودش تنهایی رفته بیرون، اما اگه

این‌جوری بود، با توجه به تعداد افرادی که داریم، به احتمال زیاد تا حالا پیداش کرده بودیم. امکان دیگه‌ای که وجود داره اینه که یه نفر دیگه اونو با خودش برده، یا از بیرون خونه یا حتی ـ شاید ـ از داخل خونه.»

صدایی از ته اتاق می‌گوید: «بفرما.» فکر کنم اندرو بکستر است.

«امکان این‌که یه کودک‌آزار دقیقاً تو همون چهل دقیقه اون‌ورا اتفاقی بپلکه...»

«می‌دونم. باهات موافقم. احتمالش واقعاً کمه. در واقع فقط یه راه وجود داره که منطقی به نظر می‌آد و اونم اینه که یه نفر از قبل این خونواده رو زیر نظر گرفته باشه و با بیرون رفتن شارون موقعیت رو پیدا کرده. احتمالاً یه نفر که دیزی می‌شناخته و تو خونه راه داده. این اون‌قدرها هم که ممکنه به نظر بیاد بعید نیست. اورت، می‌تونی چیزایی رو که از دوستای دیزی شنیدی برامون بگی؟»

وریتی اورت می‌ایستد. «من همین الان از پیش نانکسی چن و پورشا داوسون اومدم. هر دو تأیید کردن که دیزی اخیراً با یه نفر آشنا شده و قرار بوده یه راز بزرگ باشه. هیچ‌کدوم نتونستن بگن اون آدم کی بوده ولی هر دوشون گفتن بعد از یه مدت دیزی عصبانی شده بوده و دیگه نمی‌خواسته دربارهٔ اون آدم با دوستاش صحبت کنه.»

بکستر می‌گوید: «و شما مطمئنین که اونا منظورشون عصبانی بوده نه ناراحت؟»

اورت محکم سر حرفش می‌ایستد. «قطعاً عصبانی. یه چیز دیگه. بچه‌های کلاس دیزی این ترم داستان‌های تخیلی شاه پریان نوشتند و داستان دیزی گم شده. معلمشون می‌خواد دوباره همه‌جا رو بگرده. البته، ممکنه هم‌زمانی این اتفاقات کاملاً تصادفی باشه ولی باید مطمئن بشیم کسی توی اون کلاس نبوده که قرار نبوده باشه. چون امکان داره چیزی توی اون داستان هویت اون کسی رو که دیزی ملاقات می‌کرده افشا کنه. یه چیزی که اون شخص نمی‌خواد کسی ببینه.»

نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم و می‌گویم: «پس، باید هر چه سریع‌تر بفهمیم اون شخص کیه و از اون جایی که دیزی میسون اغلب به‌شدت کنترل می‌شده، حدس می‌زنم تنها جایی که می‌تونسته بدون این‌که پدر و مادرش بدونن، کسی رو ملاقات کنه مدرسه است. بنابراین به یه نفر احتیاج دارم که دوربین‌های مدرسهٔ بیشاپ کریستوفر رو در شش هفتهٔ اخیر کنترل کنه. تمام زنگ تفریح‌ها، تمام زنگ‌های ناهار. یه جایزه برای داوطلب‌ها دارم وگرنه خودم یه بدشانس رو انتخاب می‌کنم.»

چهره‌هایشان را از نظر می‌گذرانم. «بسیار خب، اگه کسی نیست، بکستر نوبت توئه که این کارو بکنی.»

گیسلینگام با طعنه می‌گوید: «براش مهم نیست. طرفدار استون ویلاست. عادت داره چند ساعت فیلمی رو که توش هیچ اتفاقی نمی‌افته، تماشا کنه.»

بلندتر از صدای خندهٔ بقیه، یک نفر از ته اتاق می‌گوید: «پسره چی؟ لئو؛ اون چی می‌گه؟ حتماً اون شنیده که یه نفر وارد خونه شده؟»

منتظر می‌شوم تا سروصدا بخوابد. «سؤال خوبیه. در واقع، خیلی خوب. وقتی اولش ازش سؤال کردیم گفت وقتی داشتن پیاده می‌رفتن خونه، حواس دیزی پرت

یه پروانه شد و لئو هم بدون اون رفته خونه که با حرف شارون که گفت دیزی اول به خونه رسید، جور در نمی‌آد. بنابراین ما کمی بیشتر به لئو فشار آوردیم و اونم داستانی کاملاً متفاوت گفت. اون چیزی که حالا می‌گه اینه که چندتا از پسرهای بزرگ‌تر تو مدرسه اذیتش می‌کردن و روز سه‌شنبه تو راه مدرسه به اون و دیزی رسیدن و اذیتشون کردن. لئو رو هل دادن و اسمش رو مسخره کردن. ظاهراً بهش گفتن 'نوکا حال به همزن'. نوکا یه شخصیت تو کارتون شیرشاهه. برای اون‌دسته از شما که کارتون رو ندیدین. اون ژولیده گر.»

بکستر می‌گوید: «خدای من، عجب اوضاعیه، این‌طور نیست؟ اون موقع که من مدرسه بودم جوش صورت بود و باسن‌های گنده.»[۸]

حاضران بیشتر می‌خندند. بکستر، محض اطلاع، خودش نسبتاً چاق و کوتاه است، ولی حداقل جوش‌هایش مدت‌هاست که از بین رفته است.

اورت به طعنه می‌گوید: «برای من جای تعجب نداره. اون بچه‌هایی که توی مدرسهٔ شما بودن، اون آدمای ازخودمتشکر پررو که از اون‌جا دراومدن.»

صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «نکته این‌جاست که لئو می‌گه وقتی اون پسرا بهشون رسیدن، دیزی فرار کرد و به همین دلیل هم زودتر از اون به خونه رسید. ضمناً، شارون میسون ادعا می‌کنه هیچ‌چیز دراین‌باره نمی‌دونه. طبق آخرین تفسیر از اوضاع، وقتی لئو برمی‌گرده، مستقیم می‌ره تو اتاقش و درو می‌بنده. بنابراین با این فرض، ممکنه اصلاً متوجه اومدن کسی به داخل خونه نشده باشه. اون می‌گه از دست دیزی ناراحت بوده، چون فرار کرده و لئو رو تنها گذاشته و به همین دلیل هم توی مهمونی دوروبر دیزی نمی‌چرخیده و متوجه نشده دختری که لباس گل مروارید پوشیده بوده، دیزی نبوده. مطمئن نیستم این حرفشو قبول دارم، ولی هرچقدر اصرار کردم، سر حرفش هست. چیزی که درست به نظر می‌رسه، اینه که دیزی و لئو تو راه برگشت به خونه با هم جنگ و دعوا داشتن.»

بکستر می‌گوید: «ممکنه واقعاً لئو بوده باشه؟ اگه اونا توی راه خونه با هم دعوا داشتن، ممکنه لئو به دیزی حمله کرده باشه؟ بچه‌ها تو این سن خیلی دمدمی‌مزاج می‌شن. شاید دیزی زمین خورده، سرش به جایی خورده.»

«فرض کنیم درست باشه، ولی اگه لئو این کارو کرده، جسد کجاست؟ امکان نداره یه بچهٔ ده ساله بتونه یه جسد رو این‌قدر خوب مخفی کنه که ما پیدا نکنیم. حتی اگر وقت زیادی داشته که البته نداشته.»

بکستر می‌گوید: «درسته.» گرچه می‌دانم کاملاً قانع نشده است. «ولی حتی اگه به اون مظنون نباشیم، چقدر از این داستان جدیدش رو باور می‌کنیم؟ بعضی از بچه‌ها تو این سن حتی فرق راست و دروغ رو درست نمی‌دونن.»

پسرهایی در این سن. پسرهای هم‌سن جیک.

گیسلینگام در سکوت اتاق با صدای بلند می‌گوید: «فکر نمی‌کنم دروغ بگه. به هر حال نه در مورد قلدری بچه‌ها. ملانی هریس، معلم لئو، می‌گه فکر می‌کنه بیشتر این ترم بچه‌ها لئو رو اذیت می‌کردن. چند بار لباس‌هاش پاره و دست‌هاش خراشیده شده بوده، ولی هیچ‌وقت نتونستن بچه‌هایی که این کارو می‌کردن، بگیرن و لئو اصرار داشته که فقط زمین خورده یا چیزی شبیه این. بدون شکایت رسمی هم کار زیادی نمی‌تونستن بکنن. ولی قطعاً لئو رفتارش بد شده.»

کوئین به فکر فرو می‌رود. «شارون نگفته بود که دمدمی شده؟»

اما گیسلینگام سرش را تکان می‌دهد. هفته‌هاست که این دو این رقابت تندوتیز را با هم دارند. از وقتی کوئین به سرگروهبانی ترفیع گرفت. «فکر کنم این خیلی بیشتر از فقط دمدمی بودنه. تو کلاس قشقرق راه می‌نداخته، نظم کلاسو به هم می‌زده. چند هفته پیش می‌خواسته با مداد به چشم یه بچهٔ دیگه بزنه. ناظم به یکی از پسرهایی که اونو اذیت می‌کرده، مشکوک شده. لئو به اون بچه آسیب جدی نرسونده، احتمالاً به همین دلیل هم قسر در رفته. از طرف مدرسه، شارون میسون رو می‌خوان، ولی اون اصلاً این مسئله رو جدی نمی‌گیره. ظاهراً مرتب می‌گه، 'پسرها پسرن دیگه'، 'بچه‌ها این روزا نازپرورده شدن' و از این‌جور حرفا.»

هر چه بیشتر در مورد شارون میسون می‌شنوم، کمتر درکش می‌کنم. برای آدمی این‌قدر بی‌مایه، او به طرز عجیبی پیچیده است. اتفاقی دارد می‌افتد، ولی مطمئناً نمی‌دانم چیست. «فیلم دوربین مداربسته رو بعد از این‌که لئو و دیزی رفتن، دیدین؟ که ببینین کسی دنبالشون می‌ره یا نه؟»

«من تمام محتوای نیم‌ساعت بعد رو چک کردم، ولی هیچ چیزی مشخص نبود. چندتا پسربچه همون طرف رفتن، ولی این چیزی رو ثابت نمی‌کنه. بچه‌ها این روزا خنگ نیستن. می‌دونن دوربین‌ها کجان. به‌خصوص اگه بخوان کار خلافی بکنن.»

«تو هم می‌تونی از همون زاویهٔ قلدری ماجرا رو دنبال کنی، کریس؟ ببین می‌تونیم چند تا اسم پیدا کنیم. معلم‌ها ممکنه بدونن اونا کی‌ان.»

«چشم رئیس.»

«بعدی کیه؟ کوئین؟»

کوئین بلند می‌شود و جلو می‌آید. «بری میسون ادعا می‌کنه به‌خاطر یه مورد اضطراری که توی یکی از سایت‌های کارش پیش اومده، اون روز دیر به خونه رفته. محلی در واتلینگتون. خب، ما چک کردیم، اون فقط یه جا کار می‌کنه و اون کارم سه هفته‌ست که تعطیله. صاحب‌کارش می‌گفت یه ماه پیش به میسون ده هزار پوند داده و از اون موقع ندیدتش. مرتب می‌گه می‌آم ولی خبری ازش نیست. صاحب‌کارش حداقل سه نفر دیگه رو هم تو همین شغل می‌شناسه. سازنده‌ها، آره؟ عجب آدم پستی!»

با ناراحتی زیر لب می‌گویم: «ول کن بابا. پس اگر میسون تو واتلینگتون که قرار بود باشه، نبوده، کدوم جهنمی بوده؟ کوئین می‌تونی ببینی چیزی پیدا می‌کنی؟»

«بدون دسترسی به کارت اعتباری و پرینت تلفنش کار ساده‌ای نیست. ولی ببینم شمارهٔ ماشینش رو جایی دیدن.»

«بسیار خب، همگی گوش کنین، فقط یه چیز دیگه. در حال حاضر، ما هیچ مدرکی برای بازداشت هیچ‌کدوم از میسون‌ها نداریم، پس خونواده می‌رن خونه‌شون، زیر پوشش رسانه‌ها. چند روز آینده براشون خیلی سخت خواهد بود، ولی مهم نیست هرچی که خبرگزاری‌ها و توئیتر مزخرفات بگن، ما نمی‌تونیم به دور و برمون بی‌توجه باشیم. ممکنه هنوز دلایل دیگه‌ای برای ناپدید شدن دیزی وجود داشته باشه که اصلاً ربطی به خونواده‌ش نداشته باشه. همان‌طور که وکیلی که میسون‌ها قطعاً به‌زودی استخدام می‌کنن، قبل از هر چیز به من می‌گه.»

گیسلینگام شکلکی درمی‌آورد. «حاضرم هر کاری بکنم تا بدونم امشب تو اون خونه چه اتفاقی می‌افته. یا یه جایی باگ بذارم.»

آنا فیلیپس را می‌بینم که به این حرف او لبخندی می‌زند. «باگ حشره یا باگ شنود؟»

گیسلینگام نیشخندی می‌زند. خوش‌خنده هم هست. «فرقی نمی‌کنه.»

برای تمام کردن بحث می‌گویم: «پس، کسی چیز دیگه‌ای داره؟ نه؟ اگه داشتین اول وقت فردا دوباره جلسه می‌ذاریم. همگی ممنون.»

در راه برگشت به سمت در، اورت مرا همراهی می‌کند. می‌دانستم چیزی توی سرش دارد، ولی مشخص بود که نمی‌خواست جلوی جمع بگوید. او اغلب این کار را می‌کند. ای کاش جرئت داشت به حس درونی‌اش اعتماد کند، چون به‌ندرت اشتباه می‌کند و این به نفع کوئین است که هرازگاهی به چالش کشیده شود. البته به وسیلهٔ کسی غیر از گیسلینگام.

«چی شده، ایو؟»

«تو کلاس دیزی یه تخته بود که روش نقاشی بچه‌ها از داستان‌های شاه پریانشون رو گذاشتن.»

منتظر می‌شوم. ایو آدم وقت‌تلف‌کنی نیست. نکته‌ای در این حرفش هست.

«چون فهمیدیم داستان دیزی گم شده، نگاهی به نقاشی‌ای که از داستانش کشیده بود، انداختم.» گوشی‌اش را درمی‌آورد و صفحهٔ آن را باز می‌کند. «می‌بینی؟»

تشخیصش آسان نیست، ولی فکر کنم دختر کوچولویی پایین تصویر است که دامن صورتی باله پوشیده و تاجی بر سر گذاشته و بالای سر او زنی بسیار بلندتر از او

با جارویی دسته‌بلند و کیفی بسیار بزرگ است. موجود خیلی عجیبی است که برگ‌هایی مانند پیچک دور سرش روییده و بقچه‌ای زیر بغلش است و سمت راست، مرد جوانی با موهای زرد، هیولایی را با پوزهٔ بزرگ و دم مارپیچ دور می‌کند. «پس تو فکر می‌کنی...»

«این دختر کوچولو دیزیه؟ قطعاً. همهٔ دختر کوچولوها می‌خوان پرنسس باشن. یا بالرین.»

لبخند می‌زنم. «با قضاوت از روی این عکس، ظاهراً هر دوش.»

«و پدر دیزی همیشه اونو پرنسس صدا می‌کرد.»

نوبت من است که شکلکی دربیاورم. «کیسهٔ استفراغ رو رد کن بیاد.»

«می‌دونم رئیس، ولی اگه شما هشت سالت باشه...»

سرم را تکان می‌دهم. «مخالفتی ندارم. فقط حالت تهوع گرفتم.»

اما حرف‌های ایو تمام نشده است. «چیزی که واقعاً به ذهنم خطور کرده، اون زن پشت سر دختر کوچولوئه. کفش‌هاشو می‌بینین؟ اون بندهای جلوش؟ و اون پاشنه‌های آدم‌کش.»

و حالا منظورش را می‌فهمم. «اونا درست مثل کفش‌هایی هستن که شارون میسون امروز صبح پوشیده بود. تا جایی که همه می‌دونیم، هنوزم می‌پوشه.»

ایو سرش را تکان می‌دهد، بعد به هیولا اشاره می‌کند. «نانکسی چن به من گفت دیزی اسم جدیدی برای پدرش گذاشته. پدرشو آقای خوک صدا می‌کنه.»
نگاهی سریع به او می‌اندازم و او با سرش تأیید می‌کند. «می‌دونم، ولی تمام تلاشم رو می‌کنم یه دفعه نتیجه‌گیری نکنم. مشکل اینه که این روزا سوءاستفاده از بچه‌ها رو همه‌جا می‌بینیم. ممکنه اصلاً چنین چیزی نباشه، ممکنه فقط جروبحثی با پدرش داشته و حرصش رو خالی کرده. یه چیز کاملاً بی‌ضرر. مثلاً نخریدن جدیدترین عروسک پارچه‌ای.»

لبخند می‌زنم. فهمیدن این‌که اورت بچه ندارد، کار آسانی است. «فکر نمی‌کنم اونا دیگه بین مردم محبوبیتی داشته باشن، گروهبان.»
نیشخندی می‌زند. «می‌خواین بگین پیر شدم. ولی متوجه منظورم می‌شین. همه‌مون می‌دونیم بچه‌ها چه جوری گاهی غلو می‌کنن. وقتی تو اون سن هستی همه‌چیز خیلی بزرگه.»

کمی سرخ می‌شود، ولی نمی‌گذارم متوجه شود. «کی شروع شد؟ اسم گذاشتن روی پدرش رو می‌گم.»
«دقیقاً نمی‌دونم. چند هفتهٔ پیش، ولی تقریباً همون موقعی بوده که اون داستان‌ها رو می‌نوشتن.»
«یعنی تو فکر می‌کنی باید دوربین مداربسته رو چک کنیم ببینیم طی هفته‌های گذشته بری تو اون کلاس بوده یا نه؟»
با سر تأیید می‌کند. «من از مدیر پرسیدم و تا جایی که اون می‌دونه، بری چند ماهیه که تو هیچ‌کدوم از ساختمون‌های مدرسه نبوده. یه جلسهٔ والدین بعدازظهر

هفتهٔ پیش بوده، ولی شارون تنها رفته. می‌خوام سر راه خونه برم خونه‌شون بپرسم می‌دونن اون داستان کجاست. ممکنه جواب اون‌یکی سؤال مهم رو هم بگیریم.»

اخم می‌کنم. «که اون چی باشه؟»

«این‌که کیف مدرسهٔ دیزی خونه هست یا نه.»

به او زل می‌زنم. من خنگ چطور متوجه این‌یکی نشدم؟ من احمق اسم خودم را کارآگاه می‌گذارم.

اورت بی‌توجه به از بین رفتن ناگهانیِ اعتمادبه‌نفس من، ادامه می‌دهد. «وقتی دیزی از مدرسه بیرون رفته، کیفش باهاش بوده. تو دوربین مداربسته دیدیمش. پس اگه توی خونه باشه، یعنی این‌که همون‌طور که والدینش می‌گن، بالاخره دیزی خونه رفته، ولی اگه اون‌جا نباشه...»

«احتمال این‌که اون یه‌جایی بین مدرسه و خونه گم شده باشه خیلی بیشتره که این باعث می‌شه میسون‌ها از فهرست مظنون‌ها حذف بشن.»

«شما اون شب اتاق رو دیدین، درسته رئیس؟ یادتون می‌آد کیف رو دیده باشین؟ یکی از اون کیف‌های پرنسس دیزنی بود، صورتی.»

به گذشته فکر می‌کنم. نمی‌گویم حافظهٔ تصویری خوبی دارم، ولی چیزها خیلی از چشمم دور نمی‌ماند و قطعاً کیف توجهم را جلب نکرد؛ یعنی تنها چیزی که در میان آن‌همه خرت‌وپرت گل‌گلی طرح گل مروارید به گوشه‌ای از آن نچسبیده بود.

دست آخر می‌گویم. «نه، فکر نکنم اون‌جا بود. ولی این لزوماً چیزی رو ثابت نمی‌کنه. شاید اونو تو کمدی چیزی گذاشته باشه. یا شارون برداشته باشه. تمام اتاق مثل خونه‌هایی بود که می‌خوان برای فروش به مشتری نشون بدن.»

«خب، هیچی نمی‌تونه جلوی سؤال کردن منو بگیره.»

آمادهٔ رفتن است که صدایش می‌کنم. «بری میسون ممکنه برات دردسر درست کنه. شک دارم الان ما آدمای محبوبش باشیم.»

«می‌دونم. ولی فکر کنم ارزش امتحان کردن داره. اگه مشکلی پیش اومد، عقب می‌کشم.»

شاید هم ایدهٔ بدی نباشد که اصحاب رسانه افسر پلیسی را جلوی در خانه ببینند.

نفس عمیقی می‌کشم. «باشه، برو. لطفاً یونیفرمت رو بپوش، تا مردم بدونن کی هستی، باشه؟»

ادایی درمی‌آورد، ولی می‌داند منظورم چیست.

«و اول با احتیاط صحبتی مؤدبانه با همسایه داشته باش.»

اخم می‌کند. «فیونا وبستر؟»

«خودشه. به نظرم خیلی تیزه. هیچ‌وقت نمی‌دونی اگه چند تا سؤال اساسی ازش بپرسی، چی ممکنه پیش بیاد. با پزشک خونوادگی‌شون هم حرف بزن؛ ببین به سوءاستفاده مشکوک هستن یا نه.»

«چک کردم، پزشکه رفته تعطیلات. ولی بهش ایمیل می‌زنم.»

«معلمش گفت اخیراً دیزی چطوری بوده؟»

«از همیشه ساکت‌تر بوده، ولی اصرار داشت تأکید کنه که تغییر مختصر بوده و این‌که تقریباً هیچی نبوده. راستش اونا بیشتر نگران لئو بودن.»

«پس اونا تنها کسانی‌ان که نگران اون هستن.»

«می‌دونم. طفلک بیچاره.»

اورت نگاه دیگری به عکس روی صفحهٔ گوشی‌اش می‌کند. «حتی بدون موی زرد، چیزی که می‌دونم اینه که پرنس توی این عکس قطعاً لئو میسون نیست. نمی‌تونم تصور کنم لئو بتونه یه غاز رو کیش کنه، چه برسه به مبارزه با هیولا.»

«منم همین‌طور. ولی اگه این لئو نیست، پس کدوم عوضی‌ایه؟»

***

۲۲ ژوئن ۲۰۱۶ ساعت ۳: ۲۹ بعدازظهر

۲۷ روز قبل از ناپدید شدن

محلهٔ بارج، پلاک ۵، اتاق‌خواب طبقهٔ بالا

«قرار نیست تو این‌جا باشی.»

این لئوست که مقابل در اتاق خواب والدینش ایستاده است. هر دو در کمد باز است و دیزی پشت میز آرایش مادرش نشسته است و ریمل می‌زند. به طرزی شگفت‌آور در این کار مهارت دارد. در آینه لبخند می‌زند. رژلب صورتی روشن و سایهٔ چشم آبی زده است.

لئو با اخم تکرار می‌کند. «قرار نیست تو این‌جا باشی. اون پایینه، می‌فهمه.»

دیزی بدون این‌که به او نگاه کند، با بی‌توجهی می‌گوید: «نخیر نمی‌فهمه. هیچ‌وقت نمی‌فهمه.»

دیزی از روی چهارپایه سُر می‌خورد و به سمت آینهٔ قدی بلند می‌رود. او بیکینی آبی با یک جفت کفش دخترانهٔ پاشنه‌بلند برّاق پوشیده است. می‌ایستد، بعد به طرف آینه می‌رود، می‌ایستد، کپلش را پایین می‌اندازد و ژست کت‌واک مدل‌های لباس را می‌گیرد. بعد برمی‌گردد و به پشتش نگاه می‌کند و برای تصویر خودش در آینه بوسه‌ای می‌فرستد.

لئو به سمت یکی از کمدها می‌رود و می‌نشیند و بی‌هدف چیزها را بیرون می‌کشد و بی‌علاقه به آن‌ها نگاهی می‌اندازد. یک جفت کفش ورزشی، یک حولهٔ پوسیده، یک ژاکت کلاه‌دار. یک چیز سفت و مستطیل شکل در جیب سوییشرت است که روی فرش با صدایی خفه ضربه می‌زند. دیزی نگاه می‌کند. «قرار نیست تو در این مورد چیزی بدونی.»

لئو برش می‌دارد و به آن زل می‌زند. «گوشی کیه؟»

«بهت که گفتم. این یه رازه.»

***

اپراتور تلفن ساعت ۵: ۳۰ تلفن را جواب می‌دهد. تلفن را چند بار چک می‌کنند و جزئیات بیشتر را می‌گیرند و بالاخره حدود ساعت ۶: ۱۵ به من وصل می‌کنند. من در دفترم در خیابان آلدیت هستم و کوئین می‌گوید روز سه‌شنبه بعدازظهر هیچ اثری از بری میسون پیدا نکردیم وحتی نتوانستیم ساعت بازگشتش را به عمارت آب‌راه تأیید کنیم.

کوئین می‌گوید: «مشکل اینه که اون اغلب در طول روز برمی‌گشته. ظاهراً بین بازدیدهاش از سایت‌ها یه سری به خونه می‌زده. مردم وانت‌بارش رو در ساعت‌های غیرعادی می‌دیدن. جلب توجه نمی‌کرده و به هر حال، بیشتر وقت‌ها ماشین شارون تو خیابون جلوی خونه بوده نه مال بری.»

به سمت پنجره می‌روم و به خیابان نگاه می‌کنم. بیرون فروشگاه تسکو[۹] آن طرف خیابان، پسر کوچکی دارد با سگ کوچک خاکستری‌رنگی بازی می‌کند، توپ تنیسی را که به نخی بسته شده است می‌چرخاند. آهی می‌کشم؛ حالا آن سگ تنها موجودی نیست که دور خودش می‌چرخد.

دست آخر کوئین می‌گوید: «ببین، امیدوارم برای گفتن این حرفم ازم ناراحت نشی، ولی فکر می‌کنی امکان داره ما کلاً اشتباه کرده باشیم؟»

صبر می‌کنم. بعد می‌گویم: «دقیقاً چطوری؟»

«خودت قبلاً گفتی؛ ممکنه دیزی وقتی شارون خونه نبوده، از خونه رفته باشه بیرون و لئو هم احتمالاً اصلاً متوجه نشده. ممکنه طفلک بیچاره از خونه فرار کرده باشه؟ با اون خونواده، نمی‌شه سرزنشش کرد.»

آهی می‌کشم. «منم به این فکر کردم. ولی الان دو روز گذشته. با این همه مأموری که ما داریم و عکسش که تو خبرگزاری‌ها پخش شده، باید پیداش می‌کردیم. به یه نحوی.»

«تق‌تق.» گیسلینگام با یک بسته کاغذ زیر بغلش، پشت در است. «همین الان تماسی از یه زن داشتیم که بری میسون رو تو درخواست کمک تلویزیونی شناخته.»

کوئین با طعنه می‌گوید: «آره، بعدش چی؟ باید یه چندصد نفری اون بیرون اونو بشناسن. کلاه بیشترشون رو هم برداشته. راستش، در عجبم چطور اون گم نشده، خیلی‌ها باید در این مورد خیالبافی کرده باشن.»

این موضوع بحث‌برانگیز است، ولی من حسش را می‌فهمم.

گیسلینگام شکلکی پشت سر کوئین درمی‌آورد. «اگه اجازه بدی حرفم رو تموم کنم. این خانم، ایمی کتکارت، می‌گه اسمش اصلاً بری میسون نیست. آیدان مایلزه.»

من و کوئین نگاهی ردوبدل می‌کنیم. «و آیدان مایلز کیه؟»

گیسلینگام دفترچهٔ یادداشتش را باز می‌کند. «مطلقه‌ای سی‌وچند ساله، آپارتمانش در کنری وارف، شغلش تو بخش سرمایه‌گذاری بانکیه. بچه نداره ولی پذیرای پیشنهادهاست. روی فرم بودن، سفر کردن، تئاتر، آشپزی فرانسوی و همهٔ چیزای خوب زندگی رو دوست داره.»

«چه کوفتی؟»

«این پروفایل آیدان مایلزه. توی سایت findmeahotdate.com»

دهانمان باید باز مانده باشد، چون او پوزخند می‌زد. «نه، واقعاً، این رو دیگه نمی‌گیرم.»

چند کاغذ را روی میز می‌گذارد. «این زن، ایمی کتکارت، چند هفته‌ای به آیدان پیام و ایمیل می‌داده. اون همه‌شو برام فرستاد؛ ببین.»

نیم‌نگاهی به کوئین می‌کند؛ سرپاسبان یک، گروهبان صفر.

در همین‌حال، کوئین پرینت‌ها را مرور می‌کند. «تعجبی نداره که میسون نمی‌خواست صورتش تو خبر تلویزیونی دیده بشه. این خانم واقعاً با اون ملاقات کرده؟»

«هنوز نه. ولی عکس پروفایلش رو ببین؛ قطعاً خودشه. گرچه اگه الان بری تو سایت، پیداش نمی‌کنی. اون تمام رد پاها رو صبح روز بعد از ناپدید شدن دیزی پاک کرده.»

به صندلی‌ام تکیه می‌دهم. «پس حدس زدن این‌که واقعاً قصدش چی بود وقتی ادعا می‌کرد تو واتلینگتون گرفتار بوده، کار سختی نیست.»

«این برای گرفتن مجوز قانونی کافیه؟»

«شاید برای ورود به خونه، نه. ولی ممکنه دسترسی به تلفن همراهش و کارت‌های اعتباری‌ش رو برامون فراهم کنه. من می‌رم سراغش.»

***

مصاحبه با فیونا وبستر، پلاک ۱۱ محلهٔ بارج، آکسفورد

۲۱ جولای ۲۰۱۶ ساعت ۵: ۴۵ بعدازظهر

با حضور سرپاسبان اورت اورت: ممنونم که دوباره اجازه دادین ببینمتون، خانم وبستر. می‌دونم این دورهٔ سختی برای همه است.

وبستر: اطلاع دارین روزنامه‌نگارها چند وقت می‌خوان این‌جا بمونن؟ اونا دارن محله‌رو به خوک‌دونی تبدیل می‌کنن. همه‌جا آشغال ریخته، قوطی نوشیدنی و پارک کردن...»

اورت: فکر کنم شما گفتین دخترتون، مگان، توی همون کلاسیه که دیزی هست؟

وبستر: بله، درسته. گرچه نمی‌دونم چطوری هیچ‌کدوم از ما نفهمیدیم دختری که تو مهمونی بود، دیزی نبوده. ظاهراً همهٔ بچه‌ها می‌دونستن دوتا دخترا لباس‌هاشون رو با هم عوض کرده بودن، ولی هیچ‌کدوم فکر نکردن که حقیقت رو به والدین کوته‌فکرشون بروز بدن.

اورت: فکر کنم یکی از پروژه‌های این ترم نوشتن یه داستان تخیلی بود؟

وبستر: اوه بله، سر اون داستان‌ها کلی بهشون خوش گذشت. حتی پسرا.

اورت: مگان در مورد چی نوشت؟

وبستر: اوه، همون چیزای معمول، پرنسس‌ها و آدم کوتوله‌ها و نامادری‌های بدجنس. راپونزل، سیندرلا رو با یه تکه از فروزن[۱۰] می‌بینه.

اورت: جالبه که نامادری‌ها همیشه بدجنس هستن. باعث می‌شه تو تصمیمم برای ازدواج با یه مرد بچه‌دار تجدیدنظر کنم. ظاهراً شما تو هر کاری که می‌کنین چندان موفق نیستین.

وبستر: اوه، نذارین این مسئله دلسردتون کنه. بنا به تجربهٔ من، مادرها وقتی به این سن می‌رسن، به طور کلی تو هر کاری که می‌کنن چندان موفق نیستن. نمی‌شه هیچ کاری رو درست انجام داد. در واقع، تعجبی نمی‌کردم اگر اون جادوگر بدجنس تو داستان مگان کاملاً بر اساس تصورش از من شکل گرفته باشه.

اورت: جالبه که شما این رو می‌گین. عکسی که دیزی کشیده، زنی رو نشون می‌ده که کفش‌هاش درست مثل کفش‌های مامانشه.

وبستر: کفش‌های پاشنه‌باریک شاز[۱۱]؟ اوه چه جالب!، کف کفش‌هاش هم قرمز بود؟ شارون ادعا می‌کنه کفش‌هاش اصل مارک لوبوتین[۱۲] هستن، ولی شخصاً فکر می‌کنم فقط لاک ناخنه. متأسفانه همه این اطراف اون رو با کفش‌هاش می‌شناسن. شارون کفش‌هاشو همه‌جا می‌پوشه، کاری هم به وضع هوا یا موقعیت نداره. یه بار دیدمش که وقتی لئو داشت فوتبال بازی می‌کرد، روی خط کنار زمین فوتبال توی گل گیر کرده بود. کل بعدازظهر، هیچ‌کاری جز ناله نکرد. فکر نمی‌کنم از

اون موقع دیگه به مسابقه رفته باشه.

اورت: بری میسون می‌ره، منظورم فوتباله؟

وبستر: گاهی، نه زیاد. اون خیلی با لئو جور نیست.

اورت: ولی یادمه که شما گفتین بری قطعاً به دیزی نزدیک بود 'رابطهٔ پدر و دختری'. چیزی در مورد این‌که دیزی رو همیشه همه‌جا می‌برده هست؟

وبستر: خب، بله. ولی اخیراً ندیدم این کارو بکنه.

اورت: ولی هنوز به هم نزدیکن؟

(مکث) وبستر: چی می‌خواین بگین؟ دارین از من می‌پرسین که بری از دخترش سوءاستفاده می‌کرده یا نه؟

اورت: خب، می‌تونست؟

(مکث) وبستر: راستش، از وقتی دیزی ناپدید شده، این اولین بار نیست که از خودم این سؤال رو می‌پرسم، ولی واقعاً نمی‌تونم بفهمم اوضاع چرا این‌جوریه. وقتی اونا یه سال و خورده‌ای پیش تازه این‌جا اومده بودن، بری خیلی به دیزی نزدیک بود، ولی چندبار اخیر که با هم دیدمشون، دیزی واقعاً خودشو کنار می‌کشید. ولی راستش، همین رو می‌شه در مورد آلیس و شوهر من گفت. تغییرات زیادی بین شش‌تا هشت‌سالگی رخ می‌ده. دخترا خجالتی می‌شن، حتی با پدرهاشون.

اورت: چیز دیگه‌ای هم هست؟ یه چیزی که اون موقع به ذهنتون نرسیده بود، ولی حالا...

(مکث) وبستر: در واقع، یه چیزی بود، کاملاً فراموش کرده بودم، بری حدود سه هفته پیش اومده مدرسه دنبال دیزی. اون اغلب این کارو نمی‌کنه، ولی فکر کنم لئو وقت دکتر داشت یا یه همچین چیزی، برای همین هم بری دیزی رو از مدرسه برد. خیلی نزدیک نبودم تا بفهمم چه اتفاقی افتاد، ولی یهو دیزی شروع به جیغ و فریاد کرد. اون اصلاً این‌طوری نیست. معمولاً دیزی خیلی آرومه، خیلی متین. به هر حال، بری خودشو به خنگی زد. می‌دونین اون قیافهٔ ضایع و مستأصلِ 'حالا چه کنم'. اون موقع فقط فکر کردم یکی از اون حقّه‌های جلب توجه مامان‌های خوشگل و جوونه. ولی حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم کمی عجیب بود.

اورت: بری چه جوریه؟ به طور کلی؟ مثلاً با شما؟

وبستر: منظورتون اینه که پیش من اومده؟ خب، آره. یه کم «دستیه»، می‌دونین چی می‌گم دیگه، همیشه دستت رو می‌گیره، دستش رو روی کمرت می‌ذاره. رئیس سابقم می‌گفت این‌جور آدما تو تاکسی خیلی مطمئن نیستن. همیشه موقع شوخی کردن خیلی مواظبه، ولی می‌دونم اگه بهش رو بدی چه اتفاقی می‌افته. از اون آدمایی که همیشه شش دانگ حواسشون جمعه، احتمالاً بر این اساس که اگه به اندازهٔ کافی سعی کنی، احتمال این‌که عاقبت موفق بشی هست.

اورت: و شارون در این مورد چی فکر می‌کنه؟

وبستر: اوه خدای من، بری این کارها رو جلوی اون نمی‌کنه! شارون از اون حسوداست؛ یه حسود به تمام معنی. یه بار دیدم چه چشم‌غره‌ای به جولیا کانر رفت،

فقط برای این‌که بری یه چیزی در مورد این‌که انگار جولیا وزن کم کرده گفت. همیشه موضوع حساسی برای این‌که شارون رو نگران کنه وجود داره.

اورت: تو داستان دیزی یه هیولا هم وجود داره. یکی با پوزهٔ دراز و دم تاب‌دار مثل خوک.

وبستر: فکر کنم با اژدها فرق می‌کنه.

اورت: به طور اتفاقی، چیز دیگه‌ای در مورد خوک‌ها نشنیدین؟

وبستر: خوک‌ها؟

اورت: این کلمه وقتی با نانکسی چن حرف می‌زدم ذکر شد.

وبستر: نه، متأسفم. چیزی رو یادم نمی‌آره.

اورت: آهان، ممنون. آخرین نکته، خانم وبستر. بری با یه نفر لاس می‌زنه؛ فکر می‌کنین دیزی می‌دونه؟

وبستر: سوال جالبیه. دیزی خیلی باهوشه. خیلی تیزه. برای من جای تعجب نداره. اصلاً نداره.

***

تاریخ ارسال: ۲۱ / ۷ / ۲۰۱۷ ساعت ۱۷: ۵۸

فرستنده: Richard.Donnelly@poplaravenuemedicalcentre.nhs.net

گیرنده: DCVerityEverett@ThamesValley.police.uk

رونوشت: DIAdanFawley@ThamesValley.police.uk

موضوع: دیزی میسون

از ایمیل شما تشکر می‌کنم. می‌دونین مسائلی دربارهٔ محرمانه بودن اطلاعات بیماران هست، ولی من جدیت و فوریت وضعیت رو درک می‌کنم. اولین وظیفهٔ من در رابطه با بچه‌هاست و از اون‌جایی که این مورد مربوط به اون‌هاست، مشکلی نمی‌بینم که تأکید کنم چیزی در مورد دیزی میسون ندیدم که حاکی از سوءاستفاده از اون باشه. البته اگه مورد مشکوکی وجود داشت، اقدامات لازم رو انجام می‌دادم. آخرین باری که اون رو دیدم (حدود سه هفتهٔ پیش)، خیلی مضطرب بود، ولی نه تا حدی که حاکی از سوءاستفاده ازش باشه. اون موقع این رو به حساب هیجان بیش از حد گذاشتم.

شما در مورد لئو میسون نپرسیدین. لئو حدود دو هفتهٔ پیش برای چکاپ مراجعه کرد، درست قبل از این‌که به تعطیلات برم و متوجه بریدگی‌ها و خراشیدگی‌های نسبتاً شدیدی تو بدنش شدم که خانم میسون می‌گفت در اثر ‘دعوای بچه‌ها’ تو زمین بازی ایجاد شده. در این مورد قبل از این‌که برم، صحبت کوتاهی با معلم بهداشت مدرسهٔ لئو داشتم و هفتهٔ آینده ازش پی‌گیری می‌کنم. احساس می‌کنم می‌تونم این اطلاعات رو در اختیار شما هم قرار بدم.

اگه می‌تونم کمک بیشتری بکنم، بهم بگین، ولی لطفاً در جریان باشین که بدون مجوز قانونی نمی‌تونم جزئیات بیشتری در مورد این بچه‌ها، یا خانم و آقای

میسون در اختیارتون بذارم.

***

در ساعت ۶: ۳۵ وریتی اورت زنگ در خانهٔ پلاک ۵ در محلهٔ بارج را می‌زند. در حال انتظار یونیفرمش را مرتب می‌کند. یونیفرمش هنوز در کارتن اسباب‌کشی در اتاق مهمان آپارتمان بود و بعد از چند ماه، کمی بوی نم می‌دهد. کمربندش را کمی پایین و بعد دوباره سر جایش می‌کشد. ظاهراً هر کاری می‌کند، کمربند سر جایش قرار نمی‌گیرد. در حال عبور با خود می‌اندیشد چطور اریکا سامر می‌تواند آن‌قدر خوب از آن استفاده کند. از لحاظ جنسی چندان جذاب به نظر نمی‌رسد، ولی حداقل شبیه کیسهٔ سیب‌زمینی هم نیست. صدای همهمهٔ خبرنگاران را که در انتهای بن‌بست نگه داشته‌شده‌اند، از پشت سرش می‌شنود و کلاهش را کمی پایین‌تر روی چشم‌هایش می‌کشد. ولی چهره‌اش همچنان می‌تواند سوژهٔ اخبار آخر شب باشد. حداقل پدرش از این موضوع خوشحال می‌شود. باید یادش باشد که زنگ بزند و به او بگوید. نه این‌که احتمال داشته باشد پدرش اخبار را نبیند؛ از وقتی که مادرش مرده، تلویزیون تمام روز روشن است. جرمی کایل، زنان بی‌بندوبار، خرید تلویزیونی. هر چیزی که سکوت خانه را از بین ببرد.

بعد در باز می‌شود. لئو است و این برای یک لحظه وضعیت را برایش سخت می‌کند.

«سلام، لئو. من سرپاسبان اورت هستم. وریتی اورت. مامان یا بابا خونه هستن؟»

اورت می‌داند هر دو خانه هستند، البته که هستند. خانه‌شان در محاصرهٔ پلیس است. ولی چه چیز دیگری می‌توانست بگوید؟

لئو برمی‌گردد. «مامان! دوباره پلیس اومده.»

و بعد ناپدید می‌شود و اورت را سر پله تنها می‌گذارد. کاملاً از حضور خبرنگاران که با دوربین‌هایشان سعی دارند تصویری اجمالی از داخل خانه بگیرند، آگاه است؛ حرکتی سخت و نادرست؛ از هر نظر. بعد شارون میسون پیدایش می‌شود. ژاکتش را دورش می‌پیچد. با بداخلاقی می‌پرسد: «چی می‌خوای؟ به داخل دعوتت نمی‌کنم.»

«وقت زیادی نمی‌گیره خانم میسون. فکر کنم دیزی اخیراً یه داستان تخیلی تو مدرسه نوشته بود؟»

شارون تندتند پلک می‌زند و بعد به پشت سر اورت به دوربین‌ها نگاه می‌کند. اگر داشت حساب می‌کرد بهتر است در انظار عمومی در حال صحبت با یک پلیس دیده شود یا در حال بستن در روی صورت او، ظاهراً او اولی را انتخاب می‌کرد. «خب؟»

«فقط می‌خواستیم بدونیم پیش شماست؟ معلمش نتونست پیداش کنه.»

چهرهٔ شارون در هم می‌رود؛ مشخص است که چندان طرفدار کیت مادیگان نیست. «نمی‌تونم فکر کنم شما اون چیز مسخره رو برای چی می‌خواین.»

«دیزی یه نقاشی قشنگ براش کشیده. یه پرنسس، یه پرنس و یه هیولا که مثل یه خوکه.»

«اوه، دربارهٔ خوک‌ها با من حرف نزنین. چند هفته به‌جز خوک هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌کشید. خوک‌هایی که می‌رن خرید، رانندگی می‌کنن، ازدواج می‌کنن.»

«چقدر عجیب. دلیلش رو گفت؟»

شارون شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «کی می‌دونه. بچه‌ها هیچ‌وقت دلیل منطقی برای کاراشون ندارن. مثل همین که کی دوست کیه. یه دقیقه میلی کانره، بعد یهو اون می‌ره کنار و تنها دوستاش، پورشا و اون دختره چن هستن. سعی می‌کنم بیشتر وقتا توجه نکنم.»

«پس شما داستان رو دیدین؟»

«چند هفتهٔ پیش دیدمش. تازه داشت تمومش می‌کرد. بررسیش کردم تا مطمئن بشم غلط نداره.»

«یادتون نمی‌آد دربارهٔ چی بود؟»

«اوه، همون چیزای احمقانهٔ معمول. یه سری مزخرفات.»

«آهان. می‌شه برای من دنبالش بگردین؟ شاید تو کیف مدرسه‌ش باشه.»

«فکر نکنم بری.»

«این‌جا نیست.»

این صدای لئو است. او پایین پله‌ها ایستاده، از نرده‌های پایینی تاب می‌خورد. «کیف مدرسه‌ش این‌جا نیست.»

شارون به او اخم می‌کند. «مطمئنی؟ مطمئنم اونو توی اتاقش دیدم.»

او برمی‌گردد و به‌زحمت از کنار لئو می‌گذرد و از پله‌ها بالا می‌رود. لئو هنوز از نرده‌ها تاب می‌خورد. آن‌ها سروصدای شارون را که طبقهٔ بالا وسایل را جابه‌جا

می‌کند، می‌شنوند.

«پورشا نبود.»

وریتی به لئو چشمک می‌زند. «ببخشید؟ پورشا چی نبود؟»

«پورشا بهترین دوست دیزی نبود. پورشا از اون خوشش نمی‌اومد.»

وریتی دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، ولی بعد صدای تق‌تق پاشنهٔ کفش از پله‌ها می‌آید و شارون برمی‌گردد.

«برای یه بار هم شده لئو درست می‌گه. اون‌جا نیست، ولی چطور...»

ولی بعد، اورت از پشت سرش صدای اتومبیلی را که می‌ایستد و سروصدای دوربین‌ها و سؤال‌ها را می‌شنود. او برمی‌گردد و آدام فاولی و گرت کوئین را می‌بیند که به طرف او می‌آیند.

«همسرتون کجاست خانم میسون؟»

چشم‌های شارون تنگ می‌شود. «چرا؟ اونو برای چی می‌خواین؟»

فاولی می‌گوید: «می‌تونیم این‌جا، جلوی خبرنگارها کارمون رو انجام بدیم یا داخل؟ واقعاً به شما بستگی داره.»

شارون کمی سرش را می‌چرخاند، ولی چشم از صورت فاولی برنمی‌دارد. «بری!»

وقتی بری سروکله‌اش پیدا می‌شود، یک قوطی نوشیدنی در یک دست و یک روزنامهٔ نیم‌قطع مصور در دست دیگر دارد. «بهتره این لعنتی خوب باشه.»

فاولی می‌گوید: «امروز غروب تماسی با اتاق بازجویی ما گرفته شد، آقای میسون. از طرف کسی به نام دوشیزه ایمی کتکارت. ظاهراً طی سه هفتهٔ گذشته، شما با اون به وسیلهٔ ایمیل در ارتباط بودین.»

شارون بازوی بری را می‌گیرد. «اونا دربارهٔ چی حرف می‌زنن؟ اون عوضی دیگه کیه؟»

بری از شارون دور می‌شود و می‌گوید: «هیچ‌کس.» ولی صورتش مثل گچ سفید شده است. «من هیچ‌وقت کسی رو به اسم ایمی کتکارت ملاقات نکردم.»

«درسته، خانم میسون. به عبارت دقیق‌تر، شوهرتون هرگز واقعاً دوشیزه کتکارت رو ملاقات نکرده. ولی دقیقاً همون چیزیه که برنامه‌ریزی کرده بود. منظورم اینه که، به چه دلیل باید عضو سایت دوست‌یابی بشه؟»

«سایت دوست‌یابی؟» شارون برافروخته است. «تو عضو سایت لعنتی دوست‌یابی بودی؟»

«متأسفانه همین‌طوره، خانم میسون. با استفاده از اسم جعلی و خط تلفن موبایل اعتباری که حدس می‌زنم شما چیزی راجع بهش نمی‌دونین. درست می‌گم؟»

همین‌که شارون خودش را روی صورت شوهرش پرت می‌کند، کوئین به‌موقع دخالت می‌کند. اورت فلاش دوربین‌ها را پشت سرش حس می‌کند و با خود

می‌اندیشد، خبرنگارها باید کاملاً شوکه شده باشند.

درحالی که کوئین، شارون را به داخل خانه می‌کشد، فاولی می‌گوید: «آقای میسون، به نظرم شاید شما ترجیح بدین این مکالمه رو تو ادارهٔ پلیس ادامه بدین.» بری نگاهی سرشار از تنفر به فاولی می‌اندازد. زیر چشم چپش خراشیدگی است. بعد شانه‌هایش را صاف می‌کند و قوطی و روزنامه را در دست‌های اورت می‌چپاند و رو به فاولی می‌گوید: «بریم این ماجرا رو تمومش کنیم.»

***

۷ ژوئن ۲۰۱۷ ساعت ۱۰: ۵۳ صبح

۴۲ روز قبل از ناپدید شدن

موزهٔ قوم‌نگاری پیت ریورز، آکسفورد یک روز آفتابی تابستان است و سه معلم از مدرسهٔ بیشاپ کریستوفر سعی دارند گروهی از بچه‌های شیطان را به چیزی شبیه صف هدایت کنند. یکی از آن‌ها کیت مادیگان، دیگری ملانی هریس و سومی گرانیا تاونسند است که گلچینی از لباس‌های مختلف از یک جفت کفش مارک دکتر مارتنز [۱۳] گرفته تا ژاکت گل‌داری با یقهٔ توری پوشیده است. هنوز چیزی نشده بچه‌های بزرگ‌تر حوصله‌شان سر رفته، هیچ ایده‌ای دربارهٔ 'قوم‌نگاری' ندارند و مشخصاً راجع به هر چیزی که بتوان آن را 'موزه' نامید، بی‌اطلاع هستند. گرانیا می‌گوید: «فقط صبور باشین، باشه؟ این شبیه موزه‌هایی که تا حالا دیدین نیست.

قول می‌دم. یه وزغ هست که با سوزن چسبوندن، یه عروسک طلسم وودو، یه جادوگر تو یه بطری و یه ستون توتم. یه ستون توتم بزرگ و درست‌وحسابی. یادتونه، مثل اونی که تو کتاب راجع به سرخ‌پوستای آمریکایی دیدیم؟»

سوسویی از علاقه به این موضوع ایجاد می‌شود. یکی از بچه‌های کوچک‌تر زیرچشمی به او نگاه می‌کند. «یعنی واقعاً جادوگره تو بطریه؟ چطوری اونو کردن تو بطری؟»

گرانیا نیشخندی می‌زند: «فکر نمی‌کنم کسی بدونه. خانم خیلی پیری، حدود صدسال پیش، بطری رو داده به موزه و گفته اگر درش رو باز کنین هیچ‌وقت دردسرتون تموم نمی‌شه.»

«پس هیچ‌وقت درش رو باز نکردن؟»

«نه، جک، هیچ‌وقت باز نکردن. بهتره جانب احتیاط رو رعایت کنن، نه؟»

جلوی صف شروع به حرکت می‌کند و کیت مادیگان بچه‌های کوچک‌تر را به داخل گالری اصلی هدایت می‌کند. آن‌ها گروهی می‌ایستند و به شکاف تاریکی در اتاق نگاه می‌کنند. سپرهای آفریقایی و پوست‌های اینویت از سقف آویزان است و کف اتاق مقابل آن‌ها هزارتویی از محفظه‌های شیشه‌ای پر از همه نوع صنایع‌دستی قابل تصور ساخت دست انسان است؛ آلات موسیقی، ماسک، آثار هنری ساخته‌شده از پر و مهره، قایق‌های باستانی مخصوص مراسم تدفین، سلاح و

وسایل زرهی، ظروف سفالی، سبدهای چوبی. تا این‌جا، همه‌چیز مرتب است، ولی داخل هر محفظه بی‌نظمی آشکاری از تاریخچه و خاستگاه آن‌ها دیده می‌شود و در آن سامورایی با سورینام و ملانژیا با مزوپوتامیا در هم شده است. برچسب‌های اصلی بعضی از اقلام هنوز روی آن‌هاست. حروف کوچک دست‌خط ویکتوریایی روی کاغذهایی که زرد شده با نخ به هم وصل شده‌اند. انگار زمان در سال ۱۸۹۵ متوقف شده و تا حدی همین‌طور است. حداقل در این‌جا.

کیت مادیگان نزدیک گرانیا می‌آید. «مل همین الان مجبور شد اشبی رو به دستشویی زنانه ببره. خون‌دماغ شده، مرد کوچولوی طفلکی. فکر کنم این‌همه هیجان براش زیادی بود. ولی می‌دونم علتش چیه. این‌جا شگفت‌انگیزه.»

گرانیا لبخند می‌زند. حالا بچه‌ها همه‌جا ولو هستند، به اشیا اشاره می‌کنند و نفس‌نفس می‌زنند و از یک محفظه به محفظهٔ بعدی می‌دوند. «می‌دونم، عاشق آوردن بچه‌ها به این‌جا هستم. هرچقدر چیزها عجیب‌تر باشن، بچه‌ها اونا رو بیشتر دوست دارن.»

«پس تعجبی نداره.»

گرانیا به سمت یکی از ویترین‌ها که جلوی آن یک دوجین بچه جمع شده‌اند، اشاره می‌کند. «اون سانتاسه[۱۴]. همیشه همه رو به سمت خودش جذب می‌کنه.»

«سانتاس؟»

«سرهای کوچک‌شده.»

کیت ادایی درمی‌آورد. «بیشتر به درد تو می‌خوره تا من.»

گرانیا نیشخندی می‌زند. «این علاقه اکتسابیه، بهت می‌دمش.»

به سمت ویترین می‌رود، نانکسی چن با شور و اشتیاق علامت روی محفظه را می‌خواند، در حالی که جمعی از پسرها به داخل آن زل زده‌اند. یک دوجین سر داخل محفظه است، بیشترشان به اندازهٔ یک مشت هستند، ولی بعضی‌ها هم بسیار کوچک‌ترند. چندتایی از آن‌ها بی‌تناسب با چهره‌های کوچک سیاه درازشان، حلقه‌ای در بینی و موهای واقعی دارند.

نانکسی می‌گوید: «سرهای کوچک رو با کندن پوست و برداشتن جمجمه و مغز درست می‌کردن. برای جلوگیری از بازگشت روح مرده به بدنش برای پیدا کردن قاتلش، چشم‌ها و دهان رو می‌دوختن. بعد پوست رو توی آب جوش می‌جوشوندن تا کوچک بشه. وای، واقعاً چندش‌آوره.»

گرانیا وبستر لبخند می‌زند. «اونا خیلی قدیمی‌ان و از آمریکای جنوبی آوردنشون. اون موقع‌ها، بومی‌ها فکر می‌کردن گرفتن سر دشمن یعنی گرفتن روح و قدرتشون. تو آیین‌های مذهبی‌شون، اونا سرها رو دور گردنشون آویزون می‌کردن.»

یکی از پسرها به او خیره می‌شود. «واقعاً؟ ترسناکه.»

در آن طرف محفظه، زیر قسمت رفتار با دشمنان، لئو میسون کلکسیون جمجمه‌های تزیین‌شده را تماشا می‌کند. بعضی مزین به صدف هستند، شاخ حیوانات را در پیشانی بعضی دیگر فرو کرده‌اند. یکی که توجه لئو را جلب کرده، احتمالاً متعلق به یک بچه بوده است. سیخ‌های فلزی در حدقهٔ چشم‌ها فرو رفته‌اند و استخوانش با استفاده از تسمه‌های چرمی محکم بسته شده است. یکی از نگهبانان موزه جلو می‌آید و با خوش‌رویی می‌گوید: «کمی ترسناکه، نیست؟»

لئو خیره می‌شود. «چرا اون چیزای تیز رو تو چشماشون فرو کردن؟»

«سؤال خوبیه. شاید خواستن تلافی کنن. یا شایدم جادوگرهای قبیله خواستن ارواح پلید رو نابود کنن.»

یکی دیگر از پسرها از طرف دیگر محفظه به لئو نگاه می‌کند و دست‌هایش را مانند ارواح بالا می‌برد. «هووو!» لئو عقب می‌پرد و کت نگهبان را می‌گیرد. نگهبان دستش را روی شانهٔ لئو می‌گذارد.

«خوبی؟ می‌خوای برم معلمتون رو بیارم؟»

لئو سرش را تکان می‌دهد، ولی نگهبان دستش را از روی شانهٔ او برنداشته است.

«چطوره به جاش بریم دنبال گنج بگردیم؟ چهارده‌تا موش چوبی یه جایی تو این محفظه‌ها قایم شدن. بعضی از هم‌کلاسی‌هات رفتن دنبالشون بگردن و معلمتون می‌گه اگه کسی همه‌شون رو پیدا کنه جایزه می‌گیره. حالا چی فکر می‌کنی؟»

لئو دوباره سرش را تکان می‌دهد. بالاخره می‌گوید: «من جمجمه‌ها رو دوست دارم.»

دورتر، آن طرف طبقهٔ اول، کیت مادیگان با گروهی از دخترها آمولتس، فتیشس و کرسس[۱۵] را تماشا می‌کنند. پورشا داوسون با جدیت اسامی انواع مختلف طلسم‌ها را در دفترچهٔ کوچکی می‌نویسد و دیزی میسون مجذوب کلکسیون زیورآلات ملیله‌دوزی نقره‌ای روی پارچهٔ مخمل سیاه شده است.

دیزی نگاهی به معلمش می‌اندازد و می‌گوید: «مثل دستبندهای طلسم هستند.»

کیت لبخند می‌زند. «آره همین‌طوره، مگه نه؟ قبلاً هم دیدمشون. تو ایتالیا. مردم قبلاً اونا رو بالای گهوارهٔ بچه آویزون می‌کردن تا از اون محافظت کنه و ارواح خبیث رو موقع خواب از بچه دور کنه.»

پورشا می‌پرسد: «مثل جن بدجنس تو زیبای خفته؟»

«بله، چیزی شبیه اون.» کیت نزدیک‌تر می‌رود و به داخل شیشه اشاره می‌کند. «اونا قراره مثل شاخه‌هایی که برعکس آویزونن باشن. مثل داروواش تو کریسمس؟»

پورشا سرش را بالا می‌کند و از داخل شیشه به برچسب نگاهی می‌اندازد، بعد با حروف درشت با دقت می‌نویسد: «سیماروتا» و شروع به کشیدن یکی از طلسم‌ها می‌کند.

کیت ادامه می‌دهد: «همه‌شون سمبل‌های شانس متفاوتی روشون دارن. دیزی، می‌بینی؟ یه ماه، یه کلید، یه گل و یه دلفین.»
دیزی ساکت است. بعد می‌گوید: «دوشیزه مادیگان، اونا واقعاً جادویی هستن؟ واقعاً می‌تونن شب‌ها چیزای بد رو از ما دور نگه دارن؟»
چهرهٔ کیت جدی است. «بعضی از مردم این‌جوری فکر می‌کنن. از جایی که من می‌آم، خیلی از آدم‌های پیر هنوز به این‌جور چیزا اعتقاد دارن.»
دیزی هنوز به زلم‌زیمبوهای نقره نگاه می‌کند. با حسرت می‌گوید: «ای کاش این واقعی بود. دلم می‌خواد یه طلسم مثل این بگیرم.» اول به کیت مادیگان و بعد به آن طرف به برادرش نگاه می‌کند. گروهی از پسرهای بزرگ‌تر به کنده‌کاری یک شیر در یکی از محفظه‌ها که بدجوری لب‌پر شده است اشاره می‌کنند و لئو را نشان می‌دهند و می‌خندند و انگشت‌هایشان را در دهانشان می‌کنند.

«خواهر حال‌به‌هم‌زن! خواهر حال‌به‌هم‌زن!»

صدای دیزی تبدیل به زمزمه می‌شود. «یه دونه هم برای لئو می‌گیرم.»

***

وقتی اورت به آکسفورد منتقل شد، می‌توانست میان یک خانهٔ دوبلکس دوران ویکتوریا خارج از جادهٔ بوتلی که به تعمیرات زیادی نیاز داشت و آپارتمان بازسازی‌شده‌ای بالای یک خشک‌شویی در سامرتاون، یکی را انتخاب کند. بعد از این‌که مطمئن شد آپارتمان مجهز به پلهٔ فرار با دسترسی به پایین خیابان است، آن را انتخاب کرد. نه به‌خاطر خودش، بلکه به‌خاطر گربه‌اش. نه این‌که گربهٔ تنبل گنده‌اش از آن زیاد استفاده کند. وقتی اورت ساعت ۹: ۱۵ شب، در را پشت

سرش می‌بندد، هکتور که روی صندلی راحتی همیشگی‌اش خوابیده است، با نور ناگهانی چشمانش را به هم می‌زند. او کلاه یونیفرمش را روی کاناپه می‌اندازد و می‌نشیند و بی‌توجه پشت گوش‌های هکتور را می‌خاراند. هکتور خیلی شبیه گربهٔ پورشا داوسون است، همین او را به یاد چیزی می‌اندازد که از وقتی از خانهٔ میسون‌ها بیرون آمده است، او را آزار می‌دهد.

پورشا.

برای یک لحظه با خود فکر کرد، چرا فقط پورشا در میان دوستان دیزی، آن‌قدر ناراحت شده است که والدینش مجبور شده‌اند او را در خانه نگاه دارند و حالا آن کنجکاوی بیهوده ناگهان تبدیل به آرامش خاطر شده است. همه می‌گفتند آن‌ها بهترین دوستان هم هستند؛ معلم‌ها، شارون و خود پورشا. ولی لئو نه. لئو نه. فاولی اسمش را چه می‌گذاشت؟ ‘بچهٔ نظاره‌گر’. آیا فاولی چیزی در او دیده که هیچ‌کس دیگر ندیده است؟ اگر آن‌ها در تمام این مدت متوجه چیزی نشده باشند چه؟ اورت به آخرین فیلم دیزی در دوربین مداربسته فکر می‌کند و آن را در ذهنش مرور می‌کند. دیزی و نانکسی داشتند حرف می‌زدند، ولی پورشا عقب ایستاده بود و تا جایی که یادش می‌آید، وقتی دیزی به دنبال لئو به سمت عمارت آب‌راه به راه افتاد، پورشا هنوز همان‌جا ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اگر آن‌ها بهترین دوستان هم بودند، می‌شد هیچ فکری در این مورد نکرد. ولی اگر نبودند چه؟ اگر پورشا در واقع از دیزی خوشش نمی‌آمد، آن موقع چطور می‌شد این صحنه را توجیه کرد؟ اورت گوشی‌اش را برمی‌دارد و با گیسلینگام تماس می‌گیرد.

«ببخشید خیلی دیره. فقط یه سؤال سریع در مورد فیلم دوربین مداربستهٔ مدرسه دارم.»

او صدای تلویزیون و جنت را می‌شنود که می‌پرسد چه کسی تماس گرفته است.

«متأسفم ایو، به‌خاطر صدای سریال کاری[۱۶] نمی‌تونم بشنوم. خب، حالا تو آشپزخونه‌م، بجنب؛ چی شده؟»

«وقتی داشتی فیلم دوربین مداربسته رو تماشا می‌کردی که ببینی پسرها دنبال لئو می‌رن یا نه، یادت می‌آد متوجه پورشا داوسون شده باشی؟ یادت می‌آد وقتی دیزی و لئو از دیدرس خارج شدن، پورشا چه‌کار می‌کرد؟»

«اِ! حالا داری می‌پرسی؟ کاملاً مطمئنم چند دقیقه بعدش اون‌هم همون طرفی رفت، ولی در این مورد اسم منو نبر. چرا این‌قدر مهم شده؟»

اورت نفس عمیقی می‌کشد. «فکر کنم باشه. باید با بکستر تماس بگیرم و ازش بخوام چک کنه. چون اگه درست بگی؛ اگه پورشا واقعاً اون روز دنبال دیزی رفته باشه، پس خونه نمی‌رفته. چون خونهٔ داوسون‌ها در جهت مخالفه.»

***

«خب آقای میسون، باید این‌جور ملاقات‌ها رو متوقف کنیم.» می‌دانم ارزان‌قیمت است، ولی چاره‌ای نیست.

او در اتاق مصاحبهٔ شماره یک است. از صندلی راحتی خبری نیست و به خودتان زحمت گفتن لطیفه‌های مربوط به بازجویی اسپانیایی را ندهید، چون قبلاً همهٔ

آن‌ها را شنیده‌ام. رنگ بی‌خاصیتی را در نظر بگیرید که حتی با آن دستشویی را هم رنگ نمی‌زنید و پنجره‌هایی آن‌قدر بالا که از آن‌ها بیرون را نمی‌توانید ببینید و در وسط، چهار صندلی پلاستیکی و یکی از آن میزهای سیاه با لبهٔ چوبی که مطمئنم فقط برای اداره‌های پلیس می‌سازند. آنا فیلیپس اسم معماری ارعاب و تهدید را روی آن گذاشت. من شخصاً، عباراتی مانند طراحی هوشمندانه را با احتیاط به سیستم عدالت کیفری نسبت می‌دهم، اما حتی اگر این اتفاقی باشد، نمی‌توانم مؤثر بودنش را نفی کنم. فقط یکی دیگر از همان ترس‌های فرسایشی. محصور شدن، مشوّش شدن، به ستوه آوردن.

اما بری میسون، ظاهراً مصمم است نگذارد محیط حزن‌انگیز اطراف روی او تأثیری بگذارد. احتمالاً به‌خاطر این است که وقت زیادی را روی ساختمان‌های نیمه‌تمام تلف کرده است. من تجربهٔ چندانی در مورد سازنده‌ها ندارم و احتمالاً شما متوجه شده‌اید.

کوئین در را پشت سر ما می‌بندد. دروغ‌گویی باعث بدبو شدن عرق می‌شود و هوای اتاق بوی تعفن می‌دهد. بری بوی افترشیو ارزان می‌دهد. نمی‌دانم کدام بدتر است.

می‌گویم: «خب آقای میسون، همه‌مون حالا می‌دونیم تو چه وضعیتی قرار داریم، شاید شما بتونین به ما بگین سه‌شنبه بعدازظهر کجا بودین. چون مشخصه که تو واتلینگتون نبودین، درسته؟»

«باشه، اون‌جا نبودم. ولی تو آکسفورد و درحال کشتن دخترم هم نبودم.»

ابروهایم را با ناباوری بالا می‌برم. «کی در مورد کشته شدن دخترتون حرف زد؟ شما گفتین، سرگروهبان کوئین؟»

«من که نبودم، رئیس.»

بری رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «می‌دونم چه فکری می‌کنین. من احمق نیستم.»

«پس به ما بگین واقعاً کجا بودین. از ساعت ۳: ۳۰ بگین.»

نگاهی به من می‌اندازد، بعد شروع به جویدن یک طرف ناخن شستش می‌کند. «تو ویتنی. تو یه بار. منتظر هرزه‌ای که نیومد.»

با رفتاری که مخصوصاً امیدوارم حرصش را دربیاورد، لبخند می‌زنم. «احتمالاً پیشنهاد بهتری بهش شده، نه؟ نمی‌تونم بگم تعجب نکردم. خیلی هم چیز دندون‌گیری نیستین. با دوتا بچه، وثیقهٔ سنگینیه. اوه، ولی یادم نبود که شما بهشون گفته بودین در واقع بچه ندارین، درسته؟»

با این‌یکی مخالفت نمی‌کند.

کوئین می‌پرسد: «با کارت اعتباری پرداخت کردین، آقای میسون؟»

با بداخلاقی می‌گوید: «این‌قدر احمق به نظر می‌رسم؟ اون زن فلان‌فلان‌شده‌ام تموم جیب‌هامو می‌گرده.»

«پس یعنی در واقع نمی‌تونی ثابت کنی اون‌جا بودی؟»

«ببخشید نمی‌دونستم باید یه همدست داشته باشم، می‌دونستم؟»

«خب بعد از اون چی؟»

«بعد چی؟»

«خب، نمی‌تونم فکر کنم تمام بعدازظهر مثل نوجوون غمگینی که قالش گذاشتن، اون‌جا نشستی. چقدر اون‌جا نشستی قبل از این‌که ناامید بشی؟»

در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «نمی‌دونم. شاید نیم ساعت.»

«و بعد رفتی.»

تردید می‌کند و بعد با سر تأیید می‌کند. کوئین می‌گوید: «ساعت چند بود؟»

«حدودای چهار. شاید چهار و ربع.»

«پس چرا بعدش نرفتین خونه؟»

با اخم به من نگاه می‌کند. «چون قبلش به شارون زنگ زده بودم که بگم دیر می‌آم و نمی‌خواستم درگیر وقت تلف کردن برای اون مهمونی لعنتی باشم. خب؟ راضی شدین؟ من یه آدم مزخرف تنبلم، نه یه قاتل. هیچ قانونی علیه این وجود نداره.»

صبر می‌کنم. «پس چه‌کار کردین؟ کجا رفتین؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «فقط کمی رانندگی کردم.»

یک مکث دیگر. بعد ما بلند می‌شویم و او تک‌تک ما را برانداز می‌کند. «منظورتون اینه که، همین. می‌تونم برم خونه؟»

«بله، می‌تونین برین خونه. اما، تعجب می‌کنم، می‌خواین برین، با توجه به استقبالی که احتمالاً در انتظارتونه.»

ادایی درمی‌آورد. «طعنه می‌زنین. یه عالمه هتل تو این شهر لعنتی وجود داره. محض اطلاعتون اگه ندیدین.»

«به هر حال، بدون این‌که اول به ما بگین، جایی نرین. هنوز باید جاهایی رو که اون روز بعدازظهر بودین، بررسی کنیم.»

«قبلاً هم بهتون گفتم نمی‌تونم ثابت کنم.»

«دوربین مداربسته دروغ نمی‌گه، آقای میسون. درست مثل دی‌ان‌ای.»

آیا تصور می‌کنم یا با این حرف صورتش به لرزه افتاد؟

با بدخلقی می‌گوید: «من یه وکیل می‌خوام. حق منه که یه وکیل ببینم.»

«شما می‌تونین هر کسی رو که می‌خواین ببینین. حتماً بهشون بگین که بازداشت نشدین.»

جلوی در مکثی می‌کنم و رو به او می‌گویم: «دیزی شما رو چی صدا می‌کرد؟»

پلک می‌زند. «ببخشید؟»

«یه سؤال ساده‌ست. دیزی شما رو چی صدا می‌کرد؟»

مخصوصاً زمان گذشته استفاده می‌کنم. مشتاقم عکس‌العملش را ببینم. ولی انگار او متوجه نمی‌شود.

به‌طعنه می‌گوید: «بابا؟ شاید یه وقتایی بابای عجیب. ببخشید، ولی از جایی که من می‌آم، خیلی به کلمهٔ پدر عادت نداریم. چه فرقی می‌کنه حالا؟»

لبخند می‌زنم. «شاید هیچی. فقط کنجکاو بودم.»

***

صبح روز بعد ساعت ۱۰: ۳۵، اورت دوباره در خانهٔ داوسون را می‌زند. او گربه‌شان را که در اتاق جلویی، بالای پشتی صندلی نشسته است، می‌بیند که از لابه‌لای

گل‌های شمعدانی او را با شک نگاه می‌کند. مردی خسته، با ظاهری متشخص و موهایی که به خاکستری می‌زند، در را باز می‌کند.

با اخم می‌گوید: «بله؟» او لهجهٔ غلیظ مردم اولستر[۱۷] را دارد. «ما چیزی از دست‌فروش‌ها نمی‌خریم.»

اورت یکی از ابروهایش را بالا می‌برد و کارت شناسایی‌اش را نشان می‌دهد. «منم همین‌طور. سرپاسبان اورت، از ادارهٔ پلیس تیمز ولی. می‌تونم بیام تو؟»

آن مرد با شرمندگی عقب می‌ایستد و به او اشاره می‌کند که وارد شود. اورت با گذر از راهرو وارد آشپزخانهٔ سفید و خاکستری در طبقهٔ پایین می‌شود، الینور داوسون در حال ریختن قهوه است.

خانم داوسون با خوشحالی می‌گوید: «اوه، کارآگاه! نمی‌دونستم برمی‌گردین.»

«قرار نبود، دکتر داوسون. اومدم پورشا رو ببینم. این‌جاست؟»

پاتریک داوسون نگاهی به همسرش می‌اندازد. «طبقهٔ بالاست. موضوع چیه؟ فکر کردم قبلاً هر چی می‌دونسته به شما گفته.»

«فقط چندتا سؤال دیگه دارم. می‌شه صداش کنین بیاد پایین؟»

این چند لحظه برای هر سه نفر به شکلی ناخوشایند سپری می‌شود تا پورشا از راه برسد که البته بالاخره می‌آید و با احتیاط.

با چشمان از حدقه درآمده می‌گوید: «اون چی می‌خواد، مامان؟» خیلی جوان به نظر می‌رسد؛ خیلی جوان است.

الینور داوسون به سمت دخترش می‌رود و دستش را دور شانهٔ او می‌اندازد. «جای نگرانی نیست، عزیزم. مطمئنم همون کارهای همیشگیه.»

اورت یک قدم به طرف او برمی‌دارد. «فقط می‌خواستم یک بار دیگه در مورد روزی که دیزی ناپدید شد بپرسم. می‌دونی، همکارم فیلم دوربین مداربستهٔ جلوی در مدرسه رو دیده و به نظر می‌رسه تو دنبال دیزی رفتی. گرچه راه خونهٔ شما اون طرف نیست. درسته؟»

پورشا به مادرش نگاه می‌کند. با عذاب وجدان می‌گوید: «من هیچ‌کاری نکردم، مامان.»

«می‌دونم هیچ کاری نکردی، عزیزم. فقط به سرپاسبان اورت توضیح بده و همه‌چیز درست می‌شه.»

اورت می‌گوید: «خب پس، تو دنبال دیزی رفتی، پورشا؟»

مکثی می‌کند و بعد سرش را تکان می‌دهد. «فقط تا یه جایی. بعد باید برمی‌گشتم تا مامان منو به کلاس ریاضی ببره.»

الینور داوسون میان حرفش می‌پرد. «کاملاً درسته، سرپاسبان. کلاسش ساعت ۴: ۳۰ شروع می‌شه، بنابراین پورشا باید ساعت ۴: ۱۵ برمی‌گشت وگرنه دیر می‌رسیدیم. می‌تونین با اونا چک کنین. مرکز مطالعات کامون تو خیابان بنبری.»

اورت چشم از پورشا برنداشته است. «هنوز کنجکاوم بدونم چرا اون روز دنبال دیزی رفتی.»

«فقط می‌خواستم باهاش حرف بزنم.»

«چون شما دوتا دوستای صمیمی بودین، این چیزیه که به ما گفتی، درسته؟»

ظاهراً پورشا متوجه شده است که ماجرا به کدام سمت می‌رود، چون فقط زل زده است. اشک‌هایش از چشمانش سرازیر می‌شود.

در حالی که اورت به سمت او می‌رود، به‌آرامی می‌گوید: ببین پورشا، به ما گفتن تو دوستی‌ت رو با دیزی به هم زده بودی و وقتی سرگروهبان بکستر فیلم هفتهٔ قبل از مهمونی رو دید، ما دیدیم که شما دوتا حسابی دعوا کردین. تو اونو زدی و موهاشو کشیدی و سرش داد زدی. ما صداشو نداریم، ولی به‌راحتی می‌شه فهمید چی می‌گفتی. تو اون‌جا داری می‌گی از دیزی متنفری و آرزو می‌کنی بمیره.»

پورشا سرش را پایین می‌اندازد و اشک‌هایش روی صورتش سرازیر می‌شود. «با من بدجنسی می‌کرد. می‌گفت پدرم فکر نمی‌کنه اون‌قدر باهوش باشم که مثل خودش دکتر بشم و خوب نقاشی کشیدن منو به جایی نمی‌رسونه.»

الینور داوسون دستش را دراز می‌کند و اشک‌های دخترش را از روی گونه‌اش پاک می‌کند و می‌گوید: «اوه، عزیزم. تو نباید هر چیزی رو که دیزی بهت گفته، باور کنی. اون همیشه از خودش دروغ می‌ساخت.»

پورشا سرش را تکان می‌دهد. «ولی می‌دونم این راست بود، چون حرف زدنش مثل بابا بود؛ صداش و همهٔ چیزای دیگه.»

الینور داوسون با خشم نگاهی به همسرش می‌اندازد، بعد دولا می‌شود و زمزمه می‌کند: «اشکال نداره پورشا. هیچ‌کس فکر نمی‌کنه تو به دیزی صدمه‌ای زدی.»

پورشا هنوز سرش را تکان می‌دهد. «ولی شما نمی‌فهمین؛ من یه طلسم مثل اونایی که تو موزه دیدیم درست کردم و سوزن توش فرو کردم و آرزو کردم دیزی بمیره و حالا اون مرده و تقصیر منه...»

پاتریک با جدیت میان اورت و خانواده‌اش می‌ایستد. «فکر می‌کنم کافیه، سرپاسبان. می‌بینین که دارید دخترم رو ناراحت می‌کنین و شما نمی‌تونین جداً فکر کنین که اون ارتباطی با مرگ اون بچه داشته باشه. به‌خاطر خدا، اون فقط هشت سالشه.»

اورت به دختر گریان و بعد به پدرش نگاهی می‌اندازد. «ما هنوز نمی‌دونیم دیزی میسون مرده، آقا. شما ممکنه همهٔ این ماجرا رو جروبحث بی‌اهمیت بچگانه تصور کنین، ولی بچه‌ها این‌جور چیزا رو کاملاً جدی می‌گیرن. همون‌طور که دختر شما جدی گرفت. تعجب می‌کنین اگه بدونین در صورتی که ناچار بشن، چه کارهایی ازشون برمی‌آد. حتی اگه هشت سالشون باشه.»

***

در راه اداره، به دلیل تعمیرات جاده باید تغییر مسیر بدهم و متوجه می‌شوم فقط پنج دقیقه با پورت‌مدو فاصله دارم. مطمئن نیستم چرا این کار را می‌کنم، ولی کنار جاده می‌ایستم و اتومبیلم را نزدیک والتون ول پارک می‌کنم، بعد پیاده می‌شوم و مدتی راه می‌روم. دهکدهٔ بینسی از میان درختان مقابلم دیده می‌شود؛ پشت سرم برج‌های شهر؛ به سمت شمال، خیلی دورتر، لکه‌ای قهوه‌ای که والورکوت[۱۸] را نشان می‌دهد و سمت راست، نزدیک‌تر از همهٔ آن‌ها، پشت‌بام‌های عمارت آب‌راه، یکی دو پنجره رو به آفتاب است. دورتر در چمنزار، مه هنوز در فرورفتگی‌ها باقی مانده است و گله‌ها آرام از میان انبوه علف‌ها حرکت می‌کنند و گوش‌هایشان را برای دور کردن پشه‌های ریز ناپیدا تکان می‌دهند. بالاتر از همهٔ این‌ها، ابرهای صورتی در آسمان وسیع موج می‌زنند. وقتی بچه بودم، ابرها را دوست داشتم و اسم همهٔ آن‌ها را بلد بودم. آسمان پوشیده بود از ابرهای التوکومولوس، سیروکومولوس، سیروس، کومولونیمبوس. ما در چنین منطقهٔ کوچک مزخرفی در خارج از شهر زندگی می‌کردیم و من چشم‌اندازم را از منظرهٔ بالای سرم می‌ساختم؛ کوه‌ها و قلعه‌ها با برج و بارو و ارتش‌های در حال مبارزه. فکر نمی‌کنم بچه‌ها دیگر از این کارها بکنند. در عوض این کارها را در ایکس‌باکس و کلش‌آوکلنز انجام می‌دهند. نیازی به قوهٔ تخیل نیست. همیشه امیدوار بودم ابرهایم را با جیک تقسیم کنم، ولی او هم فقط ایکس‌باکس می‌خواست. مثل هم‌کلاسی‌هایش. شاید فقط خیلی جوان بود.

بعد، وقتی او را از دست دادیم، به این‌جا می‌آمدم تا قدم بزنم، غمم را زیر پاهایم بکوبم و خاک کنم. یک ساعت بیرون، یک ساعت برگشت. با همان سرعت کسل‌کنندهٔ کوبیدن، روزها از پس یکدیگر، ماه‌ها یکی بعد از دیگری. باران، برف، یخ، مه. ناگهان یادم آمد که شارون میسون هم عادت داشت برای دویدن به این‌جا بیاید. شاید او را دیده بودم. شاید حتی به من لبخند زده بود. شاید همهٔ این ماجرا در آن زمان در حال شکل گرفتن بود.

وقتی به اداره می‌رسم، متوجه می‌شوم این مسیر انحرافی چقدر برایم آب خورده است. نتوانسته‌ام قهوهٔ درست‌وحسابی بخورم و حالا مجبورم به دستگاه قهوه‌ساز راهرو متوسل شوم. کنار دستگاه ایستاده‌ام، سعی دارم تصمیم بگیرم نوعی را که اثرات بد کمتری دارد انتخاب کنم که گیسلینگام محکم در چرخان را به هم می‌کوبد و وارد می‌شود و به طرف من می‌آید. بلافاصله متوجه می‌شوم که اتفاقی افتاده است.

نفس‌زنان می‌گوید: «شارون می‌خواد شما رو ببینه. من بردمش اتاق مصاحبهٔ دو.»

«راجع به چی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. فقط می‌خواد با شما صحبت کنه.»

«لئو کجاست؟ قطعاً با اون گروه لاشخورهای بیرون، اونو تنها تو خونه نذاشته؟»

«نگران نباش، اون با مو جونز تو اتاق نشیمنه.»

«خب، حالا شد. می‌تونی برگردی و پیشش بشینی تا من کارم با شارون تموم بشه...»

«من؟ قرار نیست مو این کارو بکنه؟»

«به من اعتماد کن، این بهترین تفریح تمام روزت می‌شه. در واقع، احتمالاً این اولین باری می‌شه که تو شنونده‌ای داری که واقعاً از شنیدن چرت‌وپرت‌های تو راجع به فوتبال لذت می‌بره. کوئین رو پیدا کن، می‌شه و بفرستش پیش من.»

***

بی‌بی‌سی میدلندز تودی

جمعه ۲۲ جولای ۲۰۱۶، آخرین زمان به‌روزرسانی ساعت ۱۱: ۵۶

دیزی میسون: پلیس از والدین بازجویی می‌کند

به گفتهٔ بی‌بی‌سی بعد از درخواست احساسی بری و شارون میسون برای پیدا کردن دخترشان، پلیس تیمز ولی اکنون در حال بازجویی از آن‌هاست. گفته می‌شود دیزی میسون هشت‌ساله آخرین بار در مهمانی خانوادگی‌شان در باغی در سه‌شنبه‌شب دیده شده است.

بنا بر گزارش‌های بی‌بی‌سی افسران پلیس همچنین از دوستان و معلمان دیزی در دبستان بیشاپ کریستوفر که دیزی و برادرش در آن تحصیل می‌کنند، بازجویی کرده‌اند. آن‌ها همچنین فیلم‌های دوربین‌های مداربستهٔ بیرون در مدرسه را بررسی کرده‌اند.

کسانی که اطلاعاتی در مورد دیزی دارند، یا او را روز سه‌شنبه هر ساعتی از روز دیده‌اند، با اتاق بازجویی ادارهٔ آگاهی تیمز ولی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرند.

***

اتاق مصاحبهٔ شمارهٔ دو، هر چه باشد، حتی از اتاق مصاحبهٔ شمارهٔ یک آراسته‌تر است؛ ولی اکنون با نگاه کردن به چهرهٔ شارون میسون شاید ‘خصومت’ توصیف بهتری باشد. او به‌ندرت می‌تواند خشمش را کنترل کند. در مورد زنی که در عشق پشت‌پا خورده است؛ اصلاً حرفش را هم نزنید.

صندلی را برمی‌دارم. او ابتدا به کوئین و بعد به من نگاه می‌کند. «گفتم می‌خوام با شما صحبت کنم، نه با اون.»

«سرگروهبان کوئین فقط این‌جا هستن تا روند کار رو نظارت کنن، خانم میسون. هم به نفع شماست و هم به نفع ما.»

او با ترش‌رویی تکانی می‌خورد و من به کوئین اشاره می‌کنم تا جلوی در منتظر باشد.

«خب خانم میسون، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

«شما گفتین همسر من عضو سایت دوست‌یابی بوده. ولی در واقع هیچ‌وقت اون زن رو، اسمش هر چی که هست، ندیده.»

«ایمی کتکارت، نه، اون رو ندیده.»

«اما اون تنها زن زندگی‌ش نبوده.»

«ما هنوز منتظر گزارش‌های کامل از سایت برای من یه طرف داغ پیدا کن هستیم.»

با شنیدنش جا می‌خورد، ولی من اهمیتی نمی‌دهم.

«اما انگار اون چند ماهی بوده که از این سایت استفاده می‌کرده. روز چهارشنبه صبح سعی کرد پروفایلش رو حذف کنه. روز بعد از ناپدید شدن دیزی.»

می‌خواستم ببینم او چطور از عهدهٔ این برمی‌آید، ولی او به چیز دیگری فکر می‌کند.

«پس اون زن‌های دیگه‌ای رو هم تو این مدت می‌دیده... می‌دیده.. و باهاشون رابطه داشته؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «هیچ مدرکی در این مورد نداریم خانم میسون. ولی فکر کنم باید این‌جوری فرض کنیم. ممکنه سروکلهٔ تعداد بیشتری از اونا پیدا بشه. بعد ما اطلاعات بیشتری به دست می‌آریم.»

صورتش به‌حدی قرمز بود که گرمای بدنش را حس می‌کردم. «اون چه شکلیه، این ایمی کتکارت؟»

اعتراف می‌کنم این حرفش مرا در وضعیت بدی قرار می‌دهد. ولی بلافاصله دلیل حرفش را می‌فهمم. رو به کوئین می‌پرسم: «من عکسش رو ندیدم. تو دیدی گروهبان؟»

بلافاصله حرفم را می‌گیرد. «فقط عکس پروفایلش رو دیدم، رئیس. موهای بلوند. تقریباً لاغره، ولی خوش‌هیکله، اگه متوجه منظورم بشین. در واقع خیلی خوشگله.»

شارون حالا کلنجار می‌رود تا خودش را کنترل کند. شانه‌هایش می‌لرزد.

بالاخره می‌گوید: «یه چیزی براتون آوردم. دوتا چیز.»

دستش را دراز می‌کند و ساک پلاستیکی موریسون را روی میز می‌گذارد. چیزی که داخلش است در نور کم اتاق آرام برق‌برق می‌زند. آبی و سبز. ترکیبی از آن دو مثل فلس‌های دم ماهی.

احساس می‌کنم قلبم تندتند می‌زند. «این رو کجا پیدا کردین، خانم میسون؟»

«تو کمد بری. وقتی داشتم خرت‌وپرت‌هاشو جمع می‌کردم که گورشو گم کنه. زیر یه‌سری وسایل کثیف باشگاه قایم کرده بود.»

صدای نفس کوئین را می‌شنوم و بعد صدای در که باز می‌شود و چند لحظه بعد کوئین دستکش پلاستیکی به دست برمی‌گردد. او ساک پلاستیکی را برمی‌دارد و همه را با دقت داخل کیف شواهد می‌گذارد.

ادامه می‌دهم: «شما خوب می‌دونین که حالا ما باید یه نمونه دی‌ان‌ای از شما بگیریم، خانم میسون؟»

با اعتراض سرش را بالا می‌گیرد. «چرا؟ من چه‌کار کردم؟ اونی که باید دنبالش بگردین من نیستم.»

برای دلجویی از او می‌گویم: «فقط برای رفع سوءظن. فکر کنم شما موقعی که این لباس رو تو کمد پیدا کردین، دستکش نپوشیده بودین؟»

کمی تردید می‌کند، بعد سرش را تکان می‌دهد. «نه.»

«پس قطعاً دی‌ان‌ای شما روش هست و ما باید اون رو از تحقیقاتمون حذف کنیم.»

مطمئن نیستم که او تمام مدت همین فکر را می‌کرد و حالا هم دیگر خیلی دیر شده است.

«یه چیز دیگه هم بود؟»

چیزی نمی‌گوید و من دوباره سعی می‌کنم. «خانم میسون؟ شما گفتین دوتا چیز هست؟»

«اوه بله. این یکی. این هم توی کمد بود.»

کیفش را که البته چرم اصل نیست، باز می‌کند و یک تکه کاغذ درمی‌آورد. اندازهٔ A۴ ولی تا شده، مثل کارت تولد. قسمت‌هایی از آن را یک نفر مچاله کرده، چروک خورده و دوباره باز شده است. او آن را به طرف من می‌گیرد و می‌بینم در واقع یک کارت تولد است. دست‌ساز، از طرف دیزی به پدرش. او کلمات را طوری نوشته است که شبیه کیک تولد با شمع روی آن باشد. چیزی دقیقاً برای یک دختر هشت‌ساله، احتمالاً ساعت‌ها وقتش را گرفته است. او را تصور می‌کنم؛ بچهٔ واقعی را، بچهٔ زنده‌ای را که می‌خندد. شفاف‌تر از همیشه. حالا کاملاً قانع شده‌ام که دیزی مرده است.

تو

لدت

مبارک

بابا تو بهترین بابای دنیایی. همیشه از من مراقبت می‌کنی و وقتی زمین می‌خورم بوسم می‌کنی. وقتی روی پاهات می‌شینم و تو استخر خوش می‌گذرونیم. وقتی بزرگ و پولدار بشم، همهٔ چیزایی رو که دوست داری برات می‌خرم.

کمی منقلب می‌شوم. روی پاهایش، استخر... شاید توضیح کاملاً ساده‌ای داشته باشد. ولی اگر داشت، شارون الان این‌جا نبود. سرم را بالا می‌گیرم و به چشمانش نگاه می‌کنم و چیزی را که می‌بینم دوست ندارم. او اشتباه کرده است، می‌دانم ولی حتی نمی‌شود برای این زن دلسوزی کرد.

می‌گوید: «ورق بزنین.»

و همین کار را می‌کنم.

داخل آن با تصاویری که چسبانده‌اند ضخیم شده است. بیشترشان رنگی هستند، یکی دوتا هم از روزنامه‌هاست. همهٔ چیزهای مورد علاقهٔ پدرش. چیپس و ماهی و نخود باغی. یک قوطی نوشیدنی. یک بدنساز با دمبل. یک اتومبیل اسپرت. ولی این تصاویر در مقابل عکسی که در وسط قرار گرفته بی‌اهمیت است و نه فقط

به‌خاطر اندازهٔ آن. تصویر زنی برهنه. این عکس را که از فاصلهٔ نزدیک گرفته‌اند، بریده‌اند تا بدون بدن و تقریباً آناتومیک به نظر برسد، ولی هیچ دلیل علمی برای تأثیری که این عکس ممکن است داشته باشد وجود ندارد.

شارون می‌گوید: «دیزی باید این عکس رو از یکی از اون مجله‌های کثیف بری برداشته باشه.»

اولین چیزی که به فکرم می‌رسد این است که اگر این درست باشد، دیزی چه چیزهای دیگری دیده است. تصویری وحشتناک از دختر باهوش مصمم کوچولویی دارم که با دقت تمام صفحه‌های کثیف را بررسی می‌کند و به دنبال چیزی است که پدرش دوست دارد.

گلویم خشک می‌شود. «تولد شوهرتون کی هست؟»

این بار مکث می‌کند. «دوم آوریل.»

«اینو اون موقع ندیدین، وقتی دیزی بهش می‌داد؟»

چشمانش را تنگ می‌کند. «نه، البته که ندیدم. منو چی فرض کردین؟ این راز کوچولوش بوده. متوجه نمی‌شین؟»

صندلی‌ام را عقب می‌کشم. «اوه، می‌فهمم خانم میسون. ممنون که گفتین. می‌تونم ازتون خواهش کنم کمی این‌جا بمونین، ممکنه سؤال دیگه‌ای داشته باشیم. سرگروهبان کوئین یه چای براتون می‌آره.»

«من چای نمی‌خوام. قبلاً بهتون گفتم. دوست ندارم.»

کوئین می‌گوید: «نوشیدنی سرد؟ نوشابهٔ رژیمی؟»

نگاهی غضبناک به او می‌کند. «آب گازدار می‌خورم.»

بیرون، در راهرو، به دیوار تکیه می‌دهم.

«حالت خوبه رئیس؟»

«می‌دونستم اون یارو مادربه‌خطاست، ولی یا خدای بزرگ.»

«جنبهٔ مثبتش رو در نظر بگیر. ممکنه به ما مجوز بده، دسترسی به کامپیوترش. حتی اگه برای دستگیریش کافی نباشه.»

ولی من چندان خوش‌بین نیستم. «فکر کنم برای این‌کار چیزی بیشتر از یه کارت لازم داشته باشیم. ولی پرسیدنش ضرری نداره. امیدوارم از قاضی برای یه دختر هشت‌ساله مجوز بگیریم.»

«باشه، انجامش می‌دم.»

همین‌که می‌خواهد برود، او را صدا می‌کنم. «بگو ببینم، اگه میسون از ویتنی مستقیم خونه رفته بوده، به جای این‌که دوردور کنه، اون‌طوری که خودش ادعا می‌کنه، چقدر طول می‌کشیده تا به اون‌جا برسه؟»

کوئین می‌اندیشد. «اون موقع روز، نیم ساعت، حداکثر چهل دقیقه.»

«پس ممکنه اون دقیقاً موقعی که شارون بیرون بوده، به خونه رسیده باشه.»

کوئین اخم می‌کند. «فکر کنم. اما وقت زیادی نداشته. برای کشتن دختره، خلاص شدن از شر جسد و بیرون رفتن قبل از این‌که زنش برگرده.»

«اما اگه این اتفاقی که افتاده نبوده باشه؟ اگه شارون برمی‌گشت و اونا رو با هم پیدا می‌کرد، می‌دید که اون داره یه بلایی سر دیزی می‌آره؟ اتفاقات زیادی پشت سر می‌افته و یه جایی اون وسطا، دیزی کشته می‌شه. اتفاق یا خشم، نتیجه‌ش فرقی نمی‌کنه.»

«پس هر کدوم از اونا می‌تونست در واقع باعث مرگ اون بشه؟»

«اگر این واقعاً سناریو باشه، اون‌وقت بله.»

«ولی این بریه که از شرّ جسد خلاص شده؟»

سرم را تکان می‌دهم. «فکر کنم. نمی‌تونم شارون رو در این حال تصور کنم، تو می‌تونی؟ به هر حال نه با اون کفش‌های لعنتیش.»

«پس همهٔ این اتفاقات بین ۵: ۳۰ که میسون به خونه رسیده و ... چی؟ حدود شش افتاده؟»

«حداکثر شش‌ونیم، چون اون موقع منتظر مهمون‌هاشون بودن. سؤال این‌جاست که چقدر می‌تونسته رانندگی کنه و به‌موقع به مهمونی برسه. جایی که می‌تونسته جسد رو خاک یا قایم کنه طوری که هیچ‌کس تا حالا پیداش نکرده. ولی یادت باشه، اون یه سازنده‌ست. اون سایت‌های خودشو داره و دربارهٔ

سایت‌های دیگه هم می‌دونه. کارایی که برا مزایده گذاشته. ساختمان‌های خالی با چاله‌های بزرگ که آمادهٔ پر شدن هستن.»

کوئین همچنان دارد این‌همه اطلاعات را سبک و سنگین می‌کند. «ولی اگه اون چیزی که می‌گی درست باشه، چرا فقط ادعا نکردن دختره وسط راه مدرسه به خونه دزدیده شده؟ چرا باید این‌همه با وجود داشتن مهمونی فیلم بازی کنن؟»

«چون نمی‌تونستن مطمئن باشن هیچ‌کس دیزی رو اون روز بعدازظهر توی املاک ندیده. الان ما می‌دونیم که این اتفاق نیفتاده. ولی هیچ‌کدوم از میسون‌ها این رو نمی‌دونستن. ممکنه شارون با یکی از همسایه‌ها حرف زده باشه، سگی رو نوازش کرده باشه...»

«ولی این کاملاً اتفاقی بوده که هیچ‌کس نفهمیده اون ساعت‌ها قبل گم شده؛ درست اول مهمونی. همهٔ این ماجرا ریسک بزرگیه.»

به مسخره می‌گویم: «قتل همیشه هست. به‌خصوص وقتی غیرعمد باشه. چه انتخاب دیگه‌ای داشتن؟»

«ولی در اون مورد، چرا شارون الان اونو به پلیس لو می‌ده؟ اگه به همون داستانشون چسبیده بودن، شکستنشون سخت‌تر بود. حتی باید شارون میسون هم این رو تشخیص داده باشه.»

«فکر کنم باید از ایمی کتکارت در این مورد ممنون باشیم. وجود اون کمرشکن بود. از دید شارون میسون قضیه رو نگاه کن. اون پشت سر هم دروغ می‌گه که بری رو حمایت کنه، ولی حالا متوجه می‌شه بری چند ماهیه که بهش خیانت می‌کنه. حالا، انتقام چیزیه که اهمیت داره. فکر نمی‌کنم بفهمه چقدر خودش رو به

دردسر انداخته.»

«حالا پس ما شارون رو دستگیر می‌کنیم؟»

«نه، نمی‌تونیم، هنوز نه. تنها چیزی که داریم حدس و گمانه. بذار بهش فرصت بدیم به روش خودش عمل کنه. بذار فکر کنه تو انداختن همهٔ تقصیرها به گردن بری موفق شده. شرط می‌بندم اشتباه‌های بیشتری می‌کنه.»

«من می‌رم پیش تیم جست‌وجو، ببینم جایی به فاصلهٔ یک ساعتی از خونه هست که ما متوجهش نشدیم. گرچه با ماشین و با اون‌همه وقت، در مورد منطقهٔ بزرگی حرف می‌زنیم.»

«می‌دونم، اما این همون‌جاییه که ما هستیم و وقتی این کار رو انجام دادی، تا یه‌ساعت دیگه، همه رو تو اتاق بازجویی جمع کن.»

«تو کجایی؟»

«می‌رم با لئو حرف بزنم. اگه یه نفر باشه که بدونه اون روز چه اتفاقی افتاد، اون لئوست.»

***

در اتاق نشیمن، گیسلینگام خرکیف شده است. گرچه اگر منصف باشیم، به لئو هم ظاهراً خوش می‌گذرد. وقتی در را باز می‌کنم، آن‌ها دارند بازی ۲۰۱۵ چلسی را

در گوشی آیفون سرگروهبان تماشا می‌کنند.

گیسلینگام با شنیدن صدای تشویق از موبایلش، هیجان‌زده می‌گوید: «اون پاس رو دیدی؟ فابرگاس[۱۹] تو اون بازی عالی بود.»

سرش را بلند می‌کند و مرا می‌بیند. «اوه، ببخشید، متوجه نشدم این‌جاییدن، رئیس.»

یک صندلی می‌کشم و می‌نشینم و می‌گویم: «چطوری لئو؟ سرگروهبان گیسلینگام سرت رو حسابی گرم کرده؟»

لئو سرخ می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. بعد سرش را تکان می‌دهد.

«می‌خوای به من هم نشون بدی؟ اون گلی رو که دوتایی داشتین نگاه می‌کردین، می‌گم.»

لئو نزدیک می‌آید و کنارم می‌ایستد. یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا ویدئو را برگرداند، ولی بعد با هم گل را تماشا می‌کنیم. پاس، پشت پا، پاس.

خودمانی می‌گویم: «یادت می‌آد، آخرین باری که این‌جا بودی و به من گفتی روزی که دیزی ناپدید شد چه اتفاقی افتاد؟»

او سرش را تکان می‌دهد، شستش را با سرعت روی صفحهٔ تاچ گوشی حرکت می‌کند. قطعاً در این چیزها مهارت دارد. چند هفته طول کشید تا من گوشی خودم را یاد بگیرم. آخر هم جیک برایم تنظیمش کرد. لبخند می‌زند و به من از آن نگاه‌های «چرا والدین این‌قدر به‌دردنخور هستند» می‌کند. برایم مهم نبود در مورد تلفن همراه به‌دردنخور باشم؛ فقط آرزو می‌کنم ای کاش در مواردی که واقعاً اهمیت دارد، این‌قدر به‌دردنخور نبودم.

نفس عمیقی می‌کشم. «تو گفتی وقتی رسیدی خونه، رفتی تو اتاقت. باباتو اون روز بعدازظهر دیدی؟»

زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد. «نه. اون بعداً اومد.»

«و اگه قبل از اون موقع می‌اومد، تو متوجه می‌شدی؟ اگه کسی تو خونه می‌اومد حتماً تو می‌فهمیدی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

«بیرون رفتن مامانت رو فهمیدی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «من هدفون تو گوشم بود.»

«ولی تو مطمئنی که دیزی تو اتاقش بود؟»

این‌جا گرم است و او آستین‌هایش را بالا می‌زند، تقریباً بدون فکر. «تو اتاقش موزیک روشن بود.»

«فقط برای این‌که مطمئن بشم متوجه شدم، تو تمام مدت تا وقت مهمونی تو اتاقت بودی، هدفونت هم روی گوش‌هات بود و نشنیدی که مامانت بیرون بره یا کسی بیاد تو خونه؟ هیچ صدای بلند دیگه‌ای رو نشنیدی؟»

«من از دست دیزی ناراحت بودم. اون فرار کرد.»

«آره، یادمه. باشه لئو، من می‌رم تا تو یه کم دیگه با سرگروهبان گیسلینگام حرف بزنی. مامانت داره به ما کمک می‌کنه، بنابراین ممکنه یه کم دیگه طول بکشه تا بیاد و تو رو ببره. اشکالی نداره یه ذره دیگه این‌جا بمونی؟»

اما مطمئن نیستم او حتی صدای مرا بشنود. او جذب گل بعدی شده است.

گیسلینگام دنبال من بیرون می‌آید و در را می‌بندد.

صدایش را پایین نگه می‌دارد، می‌گوید: «رئیس، من تا حالا نیم ساعته که زیر نظر گرفتمش و می‌خوام بهتون بگم مطمئن نیستم اصلاً این بچه اون‌جا بوده. فکر

کنم ممکنه، می‌دونین، اوتیسم یا همچین چیزی داشته باشه.»

آرام می‌گویم: «فکر نکنم این‌جوری باشه. ولی باهات موافقم. با اون چیزی که الان دیدم، یه جای کار می‌لنگه.»

***

در مدرسه بیشاپ کریستوفر، راهروها در پایان ترم خالی از هر صدایی است. یکی دوتا از معلم‌ها هنوز در محل هستند، مرتب می‌کنند و پوسترها را پایین می‌آورند و مدرسه را برای شروع سال تحصیلی جدید در ماه سپتامبر آماده می‌کنند، ولی در غیر این‌صورت ساختمان خالی ترسناک است. در دفتر سرایدار در عقب ساختمان، اندرو بکستر پنکه‌ای بر پا کرده و مقابل کامپیوتر نشسته و هنوز در حال بالا و پایین کردن فیلم دوربین جلوی مدرسه است. پیراهنش به پشتی صندلی چسبیده است، همسرش دو بار به او پیامک زده است تا ببیند کی به خانه می‌رود. ولی همچنان به خودش می‌گوید، فقط یک فایل دیگر، فقط یکی دیگر و گاهی این‌جور دقت کردن‌ها ارزشش را دارد. ناگهان جلو می‌پرد. دوباره آن قسمت را پخش می‌کند، دوباره. بعد گوشی موبایلش را برمی‌دارد و تماسی می‌گیرد.

«رئیس؟ من تو مدرسه‌م. فکر کنم شما باید این رو ببینین. فکر کنم ممکنه قوانین رو عوض کرده باشن. دوباره.»

***

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۴: ۰۶

تازه خبر رو دیدم و می‌خوام به همهٔ احمق‌هایی که اون بیرونن بگم، اشتباه می‌کنین، حتی پلیس‌های احمق هم الان به پدر و مادرش مشکوکن. #DaisyMason

آنابل وایت @TherealAnnabelWyte ۱۴: ۰۸

یه گل به هشتک‌هاتون اضافه کنین تا حمایتتون رو نشون بدین و عوضی‌های آنلاین رو شکست بدین. #DaisyChain#FindDaisy

آماندا می @BuskinforBritain ۱۴: ۰۹

باورم نمی‌شه یه نفر همین الان گفت که #DaisyMason پدر دیزی با دخترهای جوون تو یه وب‌سایت رابطه داشته؟ درسته؟ #Disgusted

ام تی ان @Nuckleduster۱۹۸۹ ۱۴: ۱۰

اون #Mason های آشغال حقشونه تو زندون بپوسن، حدس می‌زنم دست‌به‌یکی کرده بودن. بابائه سوءاستفاده می‌کرده و مامانه لاپوشونی. #Sick

میکی اف @TheGameBlader۶۶۶ ۱۴: ۱۱

@Nuckleduster۱۹۸۹ امیدوارم سرطان بگیرن. امیدوارم بمیرن و بگندن و مرگ وحشتناک. #Mason

آنون آنون @Rottweiller_ ۱۹۸۲ ۱۴: ۱۱

@Nuckleduster۱۹۸۹ @TheGameBlader۶۶۶ زندان زیادی براشون خوبه، باید برای کاری که کردن تو جهنم بسوزن.

#guilty #DaisyMason

میکی اف @TheGameBlader۶۶۶ ۱۴: ۱۴

@Rottweiller_۱۹۸۲ @Nuckleduster۱۹۸۹ شاید یه نفر باید بهشون تو راه کمکشون کنه. پلیس‌ها این‌قدر مزخرفن که هیچ‌وقت هیچی رو ثابت نمی‌کنن.

بیت پیت @dontgivemethatshit ۱۴: ۱۵

با کشتن اون حرومزاده‌ها به دنیا لطف بزرگی می‌کنیم. امیدوارم برن گم بشن بمیرن. @TheGameBlader۶۶۶

@Rottweiller_۱۹۸۲ @Nuckleduster۱۹۸۹

آنون آنون @Rottweiller_۱۹۸۲ ۱۴: ۱۵

فهمیدن این‌که دقیقاً کجا زندگی می‌کنن نباید خیلی سخت باشه؟؟؟

@dontgivemethatshit@TheGameBlader۶۶۶

@Nuckleduster۱۹۸۹

اخبار شبکهٔ اجتماعی بریتانیای کبیر @UKSocialMediaNews ۱۴: ۱۵

خب، پس فکر می‌کنین کی گناهکاره؟ بری میسون یا شارون میسون؟ برای ما توئیت بذارین و به ما توی نظرخواهی ملحق بشین #DaisyMason

اما جما @TirdeandEmotional ۱۴: ۱۵

#FindDaisy #DaisyChain

الری بی @InTheKookoosNest ۱۴: ۱۶

@UKSocialMediaNews من فکر می‌کنم مادره بوده، به نظر یه هرزهٔ خیلی خیلی سنگدل می‌آد. #DaisyMason

آنه مریویل @Annie_Merrivale_ ۱۴: ۱۶

واقعاً دلم می‌خواد باور کنم که میسون‌ها بی‌گناه هستن، ولی شما چطور؟ فقط کافیه یه نگاه بندازین ببینین تو تلویزیون چه جوری بودن. #DaisyMason

میکی اف @TheGameBlader۶۶۶ ۱۴: ۱۷

اون میسون‌های کثافت می‌خوان با قتلی که کردن قسر در برن.

یه نفر باید بره اون‌جا.

الری بی @InTheKookoosNest ۱۴: ۱۸

پلیس باید حتماً به اونا یه دستگاه دروغ‌سنج وصل کنه. #liars#DaisyMason

لیندا نیل @Losingmyreligion ۱۴: ۱۸

واقعاً نمی‌دونم این‌جور والدین چه‌جوری می‌تونن زندگی کنن. #DaisyMason

آنجلا بترتون #AngelaGBetterton ۱۴: ۱۹

@Losingmyreligion تو خیلی اشتباه می‌کنی، اونا یه خونوادهٔ خوب و معمولی‌ان، من می‌شناسمشون، و نمی‌شناسی. #DaisyMason

جنی دو @VictoriaSandwich ۱۴: ۲۰

شرط می‌بندم جسد هیچ‌وقت پیدا نمی‌شه. مثل همهٔ اون بچه‌هایی که هیچ‌وقت پیدا نشدن. # DaisyMason#RIP

سب کینس @CastingAspersions ۱۴: ۲۰

@UKSocialMediaNews فکر کنم زنش هم این کارو کرده، فقط به اون درخواست تلویزیونی یه نگاهی بندازین #DaisyMason

الری بی @InTheKookoosNest ۱۴: ۲۱

این‌ها سؤال‌هاییه که من می‌پرسم: ۱) وقتی اون همه آدم تو باغ هستن، چطور یه به‌اصطلاح مهاجم وارد باغت می‌شه؟ #DaisyMason

الری بی @InTheKookoosNest ۱۴: ۲۲

۲) و چرا پلیس حالا در مورد زمان قبل از مهمونی سؤال می‌کنه؟ #DaisyMason

لیندا نیل @Losingmyreligion ۱۴: ۲۴

اون توئیتی که الان دیدم درسته؟ پلیس فکر می‌کنه حتی قبل از مهمونی دیزی مرده بوده؟ #DaisyMason#appalled

جینی دو @VictoriaSandwich ۱۴: ۲۶

فکر کنم اون دوتا با هم همدستن، پدره اونو کشته و مادره لاپوشونی کرده. این یعنی هیچ‌وقت نمی‌فهمی تو زندگی خصوصی مردم چی می‌گذره. #DaisyMason

بتانی گریر @BonnieGirlie۹۰۰۹ ۱۴: ۲۹

یکی از دوستای من می‌گه مطمئنه چهرهٔ پدره رو تو سایت f indmeahotdate .com دیده، حرومزادهٔ خائن #DaisyMason

هالی هریسون @HollieLolliepops ۱۴: ۳۲

اوه خدای من تازه فهمیدم من فقط به پدر اون کوچولوی بیچاره ایمیل می‌دادم. #DaisyMason اون توی اون سایت دوست‌یابی با یه اسم دیگه بود...

هالی هریسون @HollieLolliepops ۱۴: ۳۵

اون پروفایلش رو پاک کرده ولی من دانلودش کردم. می‌تونین این‌جا ببینیدش. #cheat#liar#DaisyMason

لیندا نیل @Losingmyreligion ۱۴: ۳۷

خب اگه پدر می‌تونه # خیانت کنه پس احتمالاً می‌تونه آدم هم بکشه، واضحه که یه عالمه رازهای کثیف دیگه هم داشته. #DaisyMason

آی تی وی نیوز @ITVLiveandBreaking ۱۴: ۵۵

بنا بر گزارش‌های **جنجالی** رسیده پدر# دیزی میسون یه زندگی دوگانه با یه اسم جعلی داشته و عضو سایت‌های دوست‌یابی بوده.

آی تی وی نیوز @ITVLiveandBreaking ۱۴: ۵۶

به محض دریافت خبرهای بیشتر در مورد این داستان به شما هم اطلاع می‌دیم. #DaisyMason

***

اتومبیلم را بیرون مدرسهٔ بیشاپ کریستوفر پارک می‌کنم و با اداره تماس می‌گیرم. ظاهراً قاضی همکاری نمی‌کند. او می‌خواهد ابتدا با رئیس پلیس صحبت کند و چون امروز او مرخصی است، باید تا فردا صبح صبر کنیم. ناسزا می‌گویم. اول به کوئین و، بعد از پایان تماس تلفنی، به کل عالم. بعد قبل از این‌که اتومبیل را خاموش کنم، یک لحظه می‌نشینم. چند متر آن طرف‌تر، دو زن جوان با رانندهٔ یکی از آن نیسان فیگاروهای دو در صحبت می‌کنند. یکی از آن‌ها موهای بلند قرمز تیره‌اش را دم‌اسبی کرده و کیفی کنفی با گل‌های رافیا در بالای آن دستش گرفته و دیگری کنار دوچرخه‌اش ایستاده است. پایین موهای دکلره‌کرده‌اش صورتی روشن است و گل‌میخ روی بینی‌اش دارد و شلوار کماندویی شش‌جیب پوشیده است. یک‌دفعه فکر می‌کنم که او تنها انسان واقعی‌ای است که از زمان شروع این تحقیقات دیده‌ام. همهٔ آن آدم‌ها با آن زندگی‌های رُباتیکشان. همه‌چیز سر جای خودش است. پیاده می‌شوم و اتومبیل را قفل می‌کنم و همان‌طور که به طرف در می‌روم، متوجه می‌شوم که آن دو زن راجع به من حرف می‌زنند.

وقتی دفتر سرایدار را پیدا می‌کنم، زنی با بکستر آن‌جاست. بلافاصله آن زن بلند می‌شود و با دست درازکرده، به طرف من می‌آید. عصبی و دلخور است.

«آلیسون استیونس، من مدیر هستم. سرگروهبان بکستر ازم خواست یه سری بزنم و به فیلمی که پیدا کرده نگاهی بندازم، ولی مطمئن نیستم بتونم خیلی کمک کنم.»

صندلی‌ای را می‌کشم و کنار بکستر می‌نشینم. «چی داری؟»

او می‌گوید: «کیفیتش عالی نیست. صدا نداره و سیاه و سفیده، ولی بهتر از همه‌ست. اولی اوایل آوریله. بعد از تعطیلات ایستر. این زنگ ناهاره روز دوازدهم.»
تصویر درهای ورودی مدرسه را که بسته هستند و توری سیمی حصار را در دوطرف نشان می‌دهد. بچه‌ها در زمین بازی می‌دوند و داخل و خارج از کادر دوربین قرار می‌گیرند. توپ‌ها بالا و پایین پرتاب می‌شوند و دو دختر بازی بسیار پیچیده‌ای با دست زدن انجام می‌دهند. سه نفر طناب‌بازی می‌کنند. بعد او را می‌بینم. دیزی. تنهاست، ولی به نظر نمی‌رسد به‌خاطر نداشتن دوست ناراحت باشد. دولا می‌شود تا چیزی را روی یک برگ نگاه کند، بعد آن را که پرواز می‌کند و می‌رود تماشا می‌کند. شاید یک پروانه. عجیب است، این‌جوری تماشا کردن او را می‌گویم، دختری که از زمان ناپدید شدنش، هر دقیقهٔ هر روزم را به او فکر کرده‌ام و با وجود این چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم. احتمالاً نمی‌دانست که کسی این فیلم را نگاه می‌کند. حتی شاید نمی‌دانسته دوربینی آن‌جاست. حس فضولی به آدم دست می‌دهد و ناگهان متوجه می‌شوم این کاری است که کودک‌آزارها می‌کنند. فکر خوبی نیست.

و بعد، شخصی در پیاده‌روی مقابل پیدایش می‌شود. باید چهارده، پانزده‌ساله باشد. بلندقد، بلوند. او به طرف در می‌آید و دیزی را صدا می‌زند. مشخص است دیزی مجذوب شده ولی محتاط است و چند متری دورتر از در می‌ایستد. چند دقیقه با هم حرف می‌زنند؛ یا دقیق‌تر بگوییم آن پسر حرف می‌زند و دیزی گوش می‌کند و بعد زنگ می‌خورد، چون بچه‌ها به طرف در مدرسه می‌روند و آن پسر از کادر دوربین خارج می‌شود و دیزی را که به رفتن او خیره شده است، همان‌جا باقی می‌گذارد.

بکستر می‌گوید: «بعدی چند روز بعده. تقریباً همون چیزه، ولی این دفعه دیزی بیشتر مشتاقه که حرف بزنه، این‌جوری به نظر می‌آد و بعد نوزدهم آوریله. ساعت ۱۲: ۰۵ یه تحویل کالاست و یه ون که پنج دقیقه یا بیشتر جلو دید رو می‌گیره، بعد می‌ره کنار و این چیزیه که ما می‌بینیم.»

دیزی تنها در پیاده‌رو است. مرتب به اطراف نگاه می‌کند، ظاهراً می‌خواهد چک کند ببیند سوپروایزرهای زمین بازی متوجه بیرون رفتنش شده‌اند. چند لحظه بعد، آن پسر از راه می‌رسد. دیزی از دیدن او واقعاً خوشحال به نظر می‌رسد. چند لحظه‌ای با هم حرف می‌زنند و یکی دو بار پسر از روی شانه‌اش پشتش را نگاه می‌کند، انگار شخصی را که دور از دیده است می‌پاید. بعد هر دو به طرف آن شخص نادیده می‌روند.

به آلیسون استیونس رو می‌کنم.

بلافاصله می‌گوید: «می‌خواستم بلافاصله بگم چیزی که الان دیدین کاملاً برخلاف روش اجرایی ماست. سوپروایزرهای زمین بازی موظفن هرگونه آمدوشدی رو به حوالی مدرسه نظارت کنن و مطمئن بشن که بچه‌ها داخل مدرسه هستن...»

«در حال حاضر، من به اتفاقاتی که باید یا نباید می‌افتاده علاقه‌ای ندارم. تنها چیزی که می‌خوام بدونم اینه که شما می‌دونین اون پسر کیه.»

آب دهانش را به‌زحمت قورت می‌دهد. «ای کاش می‌دونستم. من تا پارسال به کیت نیومده بودم، بنابراین تا اون موقع این پسره رفته بود، البته اگر از پرسنل ما بوده. همین الان یه عکس از فیلم رو به مدیران مدارس محلی دورهٔ دوم فرستادم، ولی هنوز هیچ‌کدوم جواب ندادن. متأسفم بعضی‌ها ممکنه رفته باشن

تعطیلات.»

«بکستر، دوربین‌ها چه ساعتی برگشتن دیزی رو به مدرسه نشون می‌دن؟»

«روز نوزدهم؟ اون ساعت پنج دقیقه به یک دوباره تو تصویر دیده می‌شه. زنگ زده می‌شه و بنابراین او با بچه‌های دیگه که دارن برمی‌گردن تو، قاتی می‌شه. ظاهراً هیچ‌کدوم از سوپروایزرها متوجه نشدن و بعد از اون، فقط یه تصویر دیگه هست. شما گفتین زنگ‌های تفریح و ناهار رو چک کنم، ولی فکر کنم ارزشش رو داشته باشه که وقت خونه رفتنم چک کنیم، فقط محض اطمینان.»

او روی فایل دیگری کلیک می‌کند و همان گوشه از خیابان دوباره ظاهر می‌شود. همان، ولی متفاوت، چون می‌شود فهمید تابستان در راه است. پیچ‌های امین‌الدوله گل داده‌اند و چمن سبز و خرم است. مرا یاد قسمتی از فیلم قدیمی کلمبو می‌اندازد که او کل معمای پرونده را با توجه به فیلم دوربینی حل کرد که یک بار چمن‌ها را کوتاه‌شده و بار دیگر، از قرار معلوم بعداً در همان روز، آن را کوتاه‌نشده نشان می‌داد. ای کاش همیشه به همین سادگی بود.

صفحهٔ مانیتور ساعت ۳: ۳۹ روز نهم ماه مه را نشان می‌دهد. دیزی در حال صحبت کردن با نانکسی چن دیده می‌شود. بعد مادر نانکسی ظاهر می‌شود و بحثی میان آن‌ها اتفاق می‌افتد.

بکستر می‌گوید: «به نظرم می‌آد خانم چن قرار بوده هر دوتا دخترها رو بعد از مدرسه ببره، ولی دیزی اونو متقاعد کرده کار دیگه‌ای بکنن.» مادر نانکسی به راه خودش می‌رود و قبل از این‌که دخترش را به سمت اتومبیلشان ببرد، به پشت سرش و به دیزی نگاه می‌کند.

«باید اینو با خانم چن چک کنیم.»

«به‌راحتی انجام می‌شه.»

فیلم ادامه پیدا می‌کند و سه دقیقهٔ بعد ناگهان دیزی هشیار می‌شود. او چیزی می‌بیند ـ یا کسی را ـ دور از محدودهٔ دیدرس دوربین.

بکستر می‌گوید: «اگه همون پسره باشه، به نظر می‌رسه این دفعه مخصوصاً دور از دید دوربین ایستاده. یا اون فهمیده یه دوربین اون‌جاست.»

«یا اون یهو دلیلی پیدا کرده که بیشتر مراقب باشه.»

اضطراب را در چهرهٔ آلیسون استیونس می‌بینم. «اوه نه، قطعاً نه. اون نباید بیشتر از پونزده سالش باشه!»

در صفحهٔ مانیتور، دیزی هر دو طرف را نگاه می‌کند، بعد با عجله به آن طرف خیابان می‌رود. بکستر فیلم را درست قبل از این‌که دیزی از دیدرس دوربین ناپدید شود، نگه می‌دارد. لبخند دیزی تمام صورتش را پوشانده است.

می‌گوید: «این تا جاییه که من گرفتم.» به صندلی تکیه می‌دهد و نگاهی به من می‌کند. «ولی اورت نگفت که دیزی بعد از قرار ملاقات سرّی‌ش، واقعاً پکر شده

بود؟»

«پکر نه، عصبانی.»

«اون‌جا عصبانی به نظر نمی‌رسه.»

آرام می‌گویم: «نه، عصبانی نیست، هست؟ بزن جلو، حالا بذار روی حرکت آروم.»

نگاه می‌کنیم، هرسه‌مان. مادرها و پسرها، مادرها و دخترها. حتی پدر عجیب بدقواره و شلخته. مردی با دو بچهٔ کوچک که در ترک‌بند پارچه‌ای از پشت کشیده می‌شوند، با دوچرخه‌اش تلوتلو می‌خورد و بچهٔ دیگرش با سه‌چرخه‌اش پشت سر او حرکت می‌کند.

با بدگمانی می‌گویم: «شما امتحان مهارت دوچرخه‌سواری هم ارائه می‌کنین؟»

آلیسون استیونس تندتند پلک می‌زند، تعجب کرده است. «بچه‌ها یه ذره برای این کار کوچک هستن...»

«منظورم برای بچه‌ها نیست، برای پدرهاشونه.»

چند اتومبیل رد می‌شوند. شاسی‌بلندهای بزرگ، مینی‌ون و حتی پورشه و بعد فورداسکورتی قدیمی. یکی از سپرهایش خم شده و چراغ عقبش خرد شده و تکه پارچهٔ کثیفی از صندوق عقبش آویزان شده که ـ عمداً یا اتفاقی ـ تقریباً تمام پلاک عقب را پوشانده است. امکان دیدن راننده وجود ندارد، ولی پیداست کسی در

صندلی عقب است.

«اون‌جا. اون‌جا نگهش دار.»

حتی از آن فاصله، هیچ شکی نیست.

دیزی است.

***

۲۵ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۱۱: ۱۶ صبح

۵۵ روز قبل از ناپدید شدن

مدرسهٔ ابتدایی بیشاپ کریستوفر، آکسفورد «می‌شه کمی ساکت باشین، لطفاً؟ بنشینین و توجه کنین. تابیثا، متی، می‌شه برگردین پشت میزتون؟ عالیه.»

کیت مادیگان به کلاس لبخند می‌زند و وقتی مطمئن می‌شود همه به او توجه می‌کنند، به سمت وایت‌برد رو می‌کند و با حروف درشت روی آن می‌نویسد.

دوستان در ماژیک وایت‌برد را می‌گذارد و به سمت بچه‌ها برمی‌گردد. «الان می‌خوایم یه کم راجع به دوستی حرف بزنیم. چی از ما یه دوست خوبه می‌سازه، چطور یه دوست خوب باشیم و چیزای دیگه، مثلاً اگه با دوستتون جروبحث کردین و خواستین باهاش آشتی کنین، چی‌کار کنین. خب کی می‌خواد نفر اول باشه؟ فکر می‌کنین چی از ما یه دوست خوب می‌سازه؟»

یکی دستش را بالا می‌برد. پسر کوچولویی در ردیف اول، با موهای قهوه‌ای فرفری و عینک ته‌استکانی است.

«بله، جانی، فکر می‌کنی یه دوست باید چه‌جوری باشه؟»

او به‌آرامی می‌گوید: «کسی که بذاره تو با اسباب‌بازی‌هاش بازی کنی.»

کیت به طرزی ترغیب‌کننده سرش را تکان می‌دهد. «بله، شروع خیلی خوبیه. کسی که اسباب‌بازی‌هاش رو با بقیه تقسیم می‌کنه. چون تقسیم کردن خیلی مهمه، درسته؟ قبلاً راجع بهش صحبت کردیم. تقسیم کردن روش مهمی برای دوست پیدا کردنه. کسی نظر دیگه‌ای نداره؟»

دختر کوچولویی با موهای تیره در گروه آلیس دستش را بالا می‌برد.

«بله، مگان. تو چی فکر می‌کنی؟»

«یه دوست وقتی تو ناراحتی باهات مهربونه.»

«خیلی خوبه مگان. این هم مهمه، درسته؟ اگه تو دوست کسی باشی، اگه ناراحت باشه، سعی می‌کنی خوشحالش کنی.» دختر کوچولو با خجالت سرش را تکان می‌دهد و انگشتش را روی دهانش می‌گذارد.

«کس دیگه‌ای هست؟»

دیزی می‌ایستد.

یکی از پسرها از عقب کلاس شکلکی درمی‌آورد و زیر لب می‌گوید: «خودشیرین کلاس.»

دیزی می‌گوید: «من فکر می‌کنم یه دوست کسیه که اگه اتفاق بدی برات بیفته، بهت کمک می‌کنه و کسی که بتونی رازهات رو بهش بگی.»

کیت لبخند می‌زند. «خیلی خوبه، دیزی. تو همچین دوستی داری؟»

دیزی قاطعانه سرش را تکان می‌دهد، چشمانش برق می‌زند و می‌نشیند.

کمی بعد، پورشا و نانکسی روی نیمکتی در زمین بازی نشسته‌اند و دیزی لی‌لی بازی می‌کند. میلی کانر آن نزدیکی می‌پلکد و بی‌صبرانه مشتاق است به او بگویند به آن‌ها ملحق شود، ولی بقیه وانمود می‌کنند او را نمی‌بینند. نزدیک حصار سیمی چندتا از پسرهای بزرگ‌تر فوتبال بازی می‌کنند، پسر کوچک موقرمزی آستین ناظم را می‌کشد و می‌گوید: «ببین، ببین! دندونم افتاد!»

روی نیمکت، نانکسی دارد با تلفن همراهش به کسی پیام می‌دهد، ولی پورشا دیزی را تماشا می‌کند.

پورشا می‌گوید: «منظورت از چیزی که دربارهٔ دوست به دوشیزه مادیگان گفتی، کی بود؟»

دیزی به آخرین خانهٔ لی‌لی می‌رسد، بعد برمی‌گردد و انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد و می‌گوید: «این یه رازه.»

نانکسی بی‌علاقه سرش را بلند می‌کند. «تو همیشه اینو می‌گی.»

«خب، راسته.»

پورشا با اصرار می‌گوید: «پس منظور تو من یا نانکسی نبودیم؟»

بدون نگاه به چشمانش، دیزی می‌گوید: «ممکنه، نمی‌گم.»

پورشا با بدعنقی می‌گوید: «نمی‌دونم اصلاً چرا باید در مورد چیزای احمقانه‌ای مثل این حرف بزنیم.»

نانکسی بدون این‌که سرش را بلند کند، می‌گوید: «به این می‌گن 'آموزش روابط جنسی و ارتباطات'، مامانم گفت. اون باید چیزی رو امضا می‌کرد که بگه این موردی نداره.»

میلی کمی جلوتر می‌آید و می‌گوید: «رابطهٔ جنسی چه‌جور رابطه‌ایه؟» بقیه به او زل می‌زنند و نانکسی با تمسخر به او نگاهی می‌کند.

دیزی انگار که با آدم خنگی صحبت می‌کند، می‌گوید: «می‌دونی، وقتی یه پسر نزدیکت می‌شه و می‌خواد بهت دست بزنه.»

میلی با وحشت دهانش را باز می‌کند. «چی؟ به لباس زیرت دست بزنه؟ آه، چندش‌آوره!»

دیزی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «بزرگ‌ترا این کارو می‌کنن. ظاهراً خوبه.»

نانکسی یک لحظه از پیام دادن دست می‌کشد و سرش را بلند می‌کند. «منم با میلی موافقم. به نظرم چندش‌آوره. به هر حال، تو از کجا این‌همه درباره‌ش می‌دونی؟»

دیزی سنگش را روی مربع‌های لی‌لی می‌اندازد و قبل از شروع مجدد بازی، غلتیدن آن را تماشا می‌کند. می‌گوید: «من انجام می‌دم.»

***

در ساعت یک و سی دقیقه، از تلاش برای خوابیدن دست می‌کشم و بلند می‌شوم. با سبک شدن وزن روی تختخواب، الکس زیر لب غرغری می‌کند و رویش را برمی‌گرداند. در این موقع سال، انگار آسمان هیچ‌وقت کاملاً تاریک نیست. به پاگرد پله و بعد به اتاق جیک می‌روم، سکوت رنگ آبی تیره‌اش در گوشم زنگ می‌زند. پنجره کمی باز است و پرچم روی دیوار در هوا می‌لرزد. می‌روم تا پنجره را ببندم که گربهٔ همسایه را می‌بینم که در چمن پرسه می‌زند. جیک عاشق این گربه بود. همیشه اصرار می‌کرد که برایش بچه‌گربه بگیریم، ولی من همیشه می‌گفتم نه. این فقط یکی از چیزهای زیادی است که حالا از انجام ندادنش پشیمانم.

هیچ‌چیز در اتاقش تغییر نکرده، هیچ‌چیز تکان نخورده است. بالاخره یک روز باید این کار را بکنیم، ولی هیچ‌کداممان هنوز نمی‌توانیم با آن مواجه شویم. هفته‌ای

یک‌بار یک نفر برای تمیز کردن خانه می‌آید، ولی الکس خودش این اتاق را تمیز می‌کند. او این کار را وقتی من خانه نیستم انجام می‌دهد. نمی‌خواهد من ببینم چقدر با دقت همه‌چیز را دقیقاً سر جایش برمی‌گرداند. روی تخت می‌نشینم و به لئو فکر می‌کنم و این‌که چطور باید با پزشکش صحبت کنیم. چون می‌دانم یک جای کار می‌لنگد، وآن وقت پزشکش مطمئن است. روی تخت دراز می‌کشم و آرام می‌چرخم تا صورتم را در بالش جیک فرو کنم. هنوز بوی او را می‌دهد، ولی دارد کم می‌شود و یک لحظه می‌ترسم، می‌دانم طولی نمی‌کشد که این را هم برای همیشه از دست می‌دهم.

چشم‌هایم را می‌بندم و او را نفس می‌کشم.

«آدام! آدام!»

از جایم می‌پرم، قلبم در سینه به‌شدت می‌تپد. الکس آن‌جا ایستاده، نمی‌دانم چه مدت آن‌جا خوابیده‌ام، ولی هوا هنوز روشن نیست.

با صدایی مبهم، در حالی که گوشی مرا در دست دارد، می‌گوید: «زنگ می‌زنه. با توجه به این‌که ساعت دوی صبحه، شک دارم خبر خوبی باشه، تو چی؟»

پاهایم را می‌چرخانم و روی زمین می‌گذارم، گیسلینگام است.

«چی شده؟»

سروصدای زیادی شنیده می‌شود. صدای حداقل دو آژیر را می‌شنوم.

با صدایی بلندتر از همهمه، فریاد می‌زند. «من تو خونه‌م.»

«مجوز رو گرفتیم؟»

«ببین. فکر کنم بهتره بیای.»

***

مثل ربکای لعنتی است. تمام مسیر جادهٔ کمربندی رنگ قرمز تیره را بالای املاک می‌بینم و خیلی قبل‌تر از آن‌که به داخل محله بپیچم، بوی دود به دماغم می‌خورد. سه اتومبیل پلیس، یک آمبولانس و دو ماشین آتش‌نشانی آن‌جاست. چند آتش‌نشان بالای نردبان تاشو هستند و روی شعله‌های پنجره‌های طبقهٔ بالا آب می‌ریزند. دودهٔ سیاه زشتی سرتاسر دیوار آجری قرمز پخش می‌شود. وقتی نزدیک می‌شوم، گیسلینگام از جمعیت جدا می‌شود و به طرف من می‌آید.

«چی شده؟»

«به نظر آتش‌سوزی عمدیه. بوی نفت رو می‌شه حس کرد. ظاهراً یه گروه کوچک آشوبگر این‌جا بودن، فریاد می‌زدن و تهدید می‌کردن، سروصدای زیادی راه انداخته بودن، ولی پلیس اومد بیرون و غائله رو ختم کرد. یک لات بی‌سروپا یه آجر پرتاب کرد، ولی دورتر از اون بود که صدمه‌ای برسونه. فرمانده آتش‌نشانی که باهاش حرف زدم فکر می‌کنه کسی که این کارو کرده احتمالاً از مسیر جادهٔ آب‌راه اومده و چیزی رو از بالای حصار پرت کرده. یه جور کوکتل‌مولوتوف دست‌ساز.»

«شارون و پسره کجان؟ حالشون خوبه؟»

اول باید این را می‌پرسیدم. می‌دانم.

گیسلینگام سرش را تکان می‌دهد. «اونا با اورت تو ماشین هستن. کمی شوکه شدن. به‌خصوص پسره. کلی دود خورده.»

به اتومبیل پلیس نگاهی می‌اندازم. در سمت شاگرد باز است و شارون را با پتویی که دور شانه‌هایش است می‌بینم. لئو را نمی‌توانم ببینم.

«خیلی شانس آوردیم تلفات دیگه‌ای نداشتیم. خانوادهٔ یک طرف خیابون خونه نیستن و وقتی شارون رفته و در خونه‌ها رو زده، خانواده‌های طرف دیگه اومدن بیرون. البته، خبرنگارها عاشق این‌چیزها هستن. ساکنان اسکای لات تمام شب رو تو ون‌هاشون موندن. باورشون نمی‌شه این‌قدر خوش‌شانس بودن. تونستن تمام حادثهٔ کوفتی رو فیلم بگیرن.»

«خواهش می‌کنم فقط بگو این‌کارشون بعد از تماس گرفتن با ۹۹۹ بوده.»

«گفتن شارون خودش قبلاً این کارو کرده بوده.»

«بسیارخب، من فیلم دوربین رو می‌خوام. قبل از این‌که پخشش کنن. فرمانده کل آتش‌نشانی محل رو هم پیدا کن. می‌خوام صبح ببینمش؛ به محض این‌که اعلام کردن خونه امنه.»

نگاهی به روزنامه‌نگارهایی انداختم که پشت نوار خطر زرد پلیس نگه داشته شده بودند، ولی مانند سگ‌های شکاری آن را هل می‌دادند. باید حداقل نیم دوجین

ون خبرنگار تهیهٔ گزارش الان این‌جا باشند، مانند کوسه‌هایی که بوی خون شنیده‌اند این‌جا جمع شده‌اند. «به‌خاطر این مسئله، رئیس کلّه‌مو سر نیزه می‌کنه و هیئت بین دولتی تغییرات اقلیمی ۲۰ لعنتی هم دخالت می‌کنه که البته تعجبی هم نداره.»

«نمی‌شد فهمید این اتفاق می‌افته، رئیس.»

«نه، ولی باید به محض این‌که همه فهمیدن از خانواده بازجویی کردیم، اونا رو از خونه بیرون می‌بردم. شک ندارم این روشیه که نایب رئیس دنبال می‌کنه. خب، باید همین الان این کارو بکنیم، جایی رو در نظر داری؟»

«اون مهمون‌سرایی که بیرون جادهٔ کاولی صبحانه و جای خواب می‌ده و قبلاً ازش استفاده کردیم، هست. هر چند بهترین کار اینه که اونا رو از این اطراف دور کنیم. نکنه کسی هنوز این دوروبر بپلکه. منتظر دستیار پزشک هستیم که پسره رو معاینه کنه، بعد اورت می‌بردشون. شارون حال خوبی نداره. ماشینش خیلی داغون شده؛ تو گاراژ بوده.»

«خوبه.»

خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسد. «جدی می‌گم. کارت عالی بوده.»

«نه تا این حد، رئیس. می‌خواستم تا صبح صبر کنم، ولی حالا که شما این‌جایین...»

نفس عمیقی می‌کشم. «بازم اخبار بد؟ نمی‌دونم این ماجرا چقدر ممکنه بدتر بشه، ولی بنال.»

«اون سیم کارت اعتباری که میسون برای پیامک زدن به معشوقه‌هاش استفاده می‌کرد؛ با کامپیوتر ادارهٔ پلیس بررسیش کردم و باز شد. اون‌یکی از شماره‌های پایگاه «اطلاعات آنلاین کودک‌آزاری و حمایت کیفریِ ۲۱» که مطالبی از سایت پورن رو که مقرش تو آذربایجانه دانلود می‌کرده. تصاویر وقیح سکسیه، رئیس. بچه‌هان، بعضی از اونا خردسالن.»

آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد و من یادم می‌آید. او تازه دارد صاحب اولین بچه‌اش می‌شود.

دستم را دراز می‌کنم و بازویش را آرام لمس می‌کنم. «فکر کنم بری میسون بهتره اون وکیلی رو که می‌گفت، بگیره. بدجوری لازمش می‌شه.»

همین‌طور که به طرف اتومبیل پلیس می‌روم، اورت به طرفم می‌آید. «چک کردم، دوتا اتاق خالی تو اون مهمون‌سرا هست. اگه شما مشکلی ندارین، یه پاسبان رو مأمور می‌کنم اونا رو ببره اون‌جا و بعد هم کمی وسیله از خونه برداره و همون‌جا اتراق کنه. حداقل برای چند روز.»

«فکر خوبیه. فکر نمی‌کنم کسی تا اون‌جا دنبالشون بره، ولی هیچی مشخص نیست. به هر حال، باید شارون رو زیر نظر داشته باشیم. بدون این‌که متوجه بشه ما چی‌کار می‌کنیم.»

«چشم، رئیس.»

می‌چرخد تا برود، ولی من برش می‌گردانم. گوشی‌ام را درمی‌آورم.

«وقتی خطر رفع شد، می‌شه اینو به لئو نشون بدی؟ ببین می‌تونه این مرد رو تشخیص بده.»

با حالتی پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. «این همونیه که من فکر می‌کنم؟»

«درست حدس زدی. پرنس خوش‌تیپ و اسرارآمیز دیزی. فقط امیدوارم داستان واقعی به قصهٔ زشت و زیبا تبدیل نشه.»

چیزی را که در دوربین مداربسته دیدیم، برایش توضیح می‌دهم.

اورت اخم می‌کند. «ولی اگه آخرین باری که دیزی اونو دیده ماه مه بوده، نمی‌فهمم چطور...»

«آخرین باری که ما می‌دونیم دیزی اونو دیده. نمی‌تونیم کاملاً مطمئن باشیم اون روز بعدازظهر دیزی اونو ندیده باشه ـ حتی اون پسره می‌تونسته اون موقع که شارون رفته بیرون دنبال مایونز بگرده، اومده باشه تو خونه و دیزی هم اونو تو خونه راه داده. در واقع، اون تنها کسیه که می‌دونیم دیزی ممکنه با کمال میل باهاش رفته باشه.»

اورت سرش را تکان می‌دهد. «درسته. ولی فکر می‌کنم بهتره تا فردا صبح صبر کنیم. لئو الان خیلی مضطربه. نمی‌خوام بگن وقتی اون تو شرایط خوبی نبوده، سین‌جیمش کردیم. شک منطقی و از این چیزا.»

«درسته. عکسو برات ایمیل می‌کنم. فردا بهم زنگ بزن.»

بازگشت او را به سمت اتومبیل تماشا می‌کنم. شارون روی صندلی جلو نشسته است و صورتش را در آینهٔ کوچکی نگاه می‌کند.

***

وقتی اورت ساعت سه صبح اتومبیل را مقابل مهمان‌سرا متوقف می‌کند، هیچ اثری از زندگی در آن‌جا نیست، برعکس جادهٔ کاولی در چند صدمتری آن‌جا که به تعبیر کارشناس‌ها، تفریحات شبانه هنوز در اوج است. از اوضاع نامرتب و کثیفش که بگذریم، مهمان‌سرا چندان با خانه‌ای که داوسون‌ها در آن زندگی می‌کنند فرقی ندارد، ولی در معماری با آن قابل مقایسه نیست. در این سر شهر، هر کسی راه خودش را رفته است و سازنده‌های خانه‌های مدل ویکتوریا که سعی می‌کردند آن را به مینی مدلی پرمنفعت از همسایهٔ باشکوه شمالی‌اش تبدیل کنند، خیلی زود متوجه شدند این کار نشدنی است و این تجربه به‌تدریج پایان یافت. بعضی از خانه‌ها هنوز سرپا هستند، ولی بیشترشان به خانه‌های دانشجویی، یا دفتر یا مهمان‌سرا تبدیل شدند، مثل این یکی. نام پانسون‌بی ویلا[۲۰] که روی سازهٔ بالای در کنده‌کاری شده هنوز خواناست؛ صاحب فعلی آن ـ احتمالاً به پیشنهاد دیگران ـ اسمش را به کامفی این[۲۱] تغییر داده است.

اورت پیاده می‌شود و به‌دقت اتومبیل را قفل می‌کند (او بهتر از خیلی‌ها از آمار جرم در این اطراف اطلاع دارد)، بعد صندوق عقب را باز می‌کند و ساک مسافرتی پارچه‌ای را بیرون می‌کشد. او چند دست لباس مناسب برای شارون و چند مسواک و مقداری وسایل مورد نیاز اولیه را در ساک جمع‌آوری کرده است. باید تا صبح که فروشگاه‌ها باز می‌شوند، کافی باشد. در ذهنش به خود یادآوری می‌کند با همسایه‌اش تماس بگیرد تا به گربه‌اش، هکتور، غذا بدهد. بعد ساک سنگین را تا جلو در ورودی می‌کشد. بیشتر از پنج دقیقه طول می‌کشد تا صاحب مهمان‌سرا با جلیقهٔ کثیف و بدبو و شلوار پیژامهٔ لکه‌داری که اورت جرئت نمی‌کند حتی دقیق

نگاهش کند، پیدایش بشود. طبقهٔ بالا، در اتاقشان، شارون روی تخت نشسته است، هنوز پتویی را که کارکنان آمبولانس به او داده‌اند دورش پیچیده است. زیر آن فقط لباس خواب پوشیده است. لئو مقابلش چمباتمه زده است و گه‌گاه سرفه می‌کند، صورتش با دوده سیاه شده است.

اورت شروع به باز کردن ساک و بیرون آوردن وسایل می‌کند. سوییشرت، شلوار جین، چند تا تی‌شرت. شارون با بی‌میلی به آن‌ها نگاه می‌کند.

«دوست ندارم لباس دیگران رو بپوشم.»

اورت به او نگاهی می‌اندازد. «خب، متأسفم ولی شما انتخاب دیگه‌ای ندارین، دارین؟ و همه‌چیز کاملاً تمیزه. تازه از ماشین لباسشویی درآوردن.»

شارون چندشش می‌شود. «این چیزا حداقل سه سایز برای من گشاده. نمی‌خوام حتی مرده‌ام رو هم تو این لباس‌ها ببینن.»

اورت دلش می‌خواهد بگوید شانس آورده نمرده است، تمام، ولی خشمش را فرومی‌خورد و با خودش می‌گوید این زن هنوز شوکه است.

با خونسردی می‌گوید: «خب، همون‌طورکه گفتم انتخابی ندارین. می‌تونین تو اولین فرصت برین بیرون و چند دست لباس دیگه بگیرین. حداقل تونستین کیف دستی‌تون رو نجات بدین، این‌طور نیست؟ بیشتر مردم در شرایط شما حتی کارت اعتباری هم ندارن.»

شارون به‌دقت به او نگاه می‌کند، بعد دستش را دراز می‌کند و حولهٔ صورتی تاشدهٔ روی تخت را برمی‌دارد.

می‌گوید: «می‌خوام برم دوش بگیرم.»

***

بی‌بی‌سی میدلندز تودی

یکشنبه ۲۳ جولای /۲۰۱۶ آخرین به‌روزرسانی در ساعت ۷: ۵۶

دیزی میسون: آتش در خانه

شب گذشته نیروهای آتش‌نشانی به خانهٔ بری و شارون میسون رفتند. به نظر می‌رسد خانه در اثر خرابکاری به آتش کشیده شده است. آتش به‌سرعت به همه‌جا سرایت کرد و خسارات زیادی به بار آورد؛ طوری که ناچار شدند خانه‌های مجاور را تخلیه کنند.

از هنگام ناپدید شدن دخترشان، خانوادهٔ میسون هدف خصومت گسترده در توئیتر قرار گرفته‌اند که پس از آن‌که مشخص شد بری میسون با نام جعلی عضو وب‌سایت دوست‌یابی شده است، شدت گرفت. تعدادی از توئیت‌های اخیر حاوی تهدیدهای آشکار علیه میسون‌هاست.

در بیانیهٔ منتشرشده از طرف ادارهٔ پلیس تیمز ولی، بازرس آدام فاولی تأکید کرد پلیس هر کسی را که با استفاده از شبکه‌های اجتماعی اقدام به تحریک خشونت یا ایجاد خسارت کند، با تمام قدرت تحت تعقیب قانونی قرار خواهد داد. «این رفتار نوعی تروریسم مدرنه. مسئولان این عمل تحت تعقیب قرار می‌گیرن و دستگیر می‌شن.»

توئیتر در بیانیهٔ رسمی منتشرشده، خشونت را محکوم و همکاری همه‌جانبهٔ خود را با پلیس برای ردیابی مسئولان این حادثه اعلام کرده است.
هر کسی که اطلاعاتی در مورد دیزی دارد می‌تواند با اتاق بازجویی ادارهٔ پلیس تیمزولی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرد.

***

«مواظب باش کجا پاتو می‌ذاری. لایهٔ بالایی داره سرد می‌شه، ولی هنوز یه جاهایی زیرش داره می‌سوزه.»
ساعت ۸: ۰۵ صبح روز شنبه است و من هنوز چیزی نشده، قهوهٔ زیادی خورده‌ام که البته هیچ کمکی به احساس توهمی که از بقایای اتاق نشیمن میسون‌ها در من ایجاد شده است، نمی‌کند. فرمانده کل آتش‌نشانی با عبور از روی فرش ارزان‌قیمت آکریلیک، آرام به طرف من می‌آید. بیشترش ذوب شده و به لجن‌زاری بدبو تبدیل شده است و جاهایی از آن کف بتونی زیرش دیده می‌شود. هنوز آتش‌نشان‌ها در حال آب ریختن روی آتش بیرون خانه هستند و از دیوارهای بیرونی آب سیاه شرّه می‌کند، ولی بیشتر دیوارهای داخلی ریخته است. فقط گچ دیوار باقی مانده است، البته بیشترشان که البته شانسی برای باقی ماندن نداشتند.
با اشاره به پوتین‌هایم می‌گویم: «در واقع، من قبلاً هم از این جور کارا کردم.»
«خب، چطور می‌تونم کمکتون کنم، بازرس؟»
«حدس می‌زنم آتش‌سوزی عمدی بوده.»
«تردیدی نیست. هنوز بوی شعله‌افشان از طبقهٔ بالا می‌آد. ما داریم لابه‌لای شیشه‌ها رو می‌گردیم. اگه شانس بیاریم، تیکه‌هایی از بطری‌ای رو که شعله‌افشان

داخلش بوده پیدا می‌کنیم.»

«نظری در مورد این‌که آتش‌سوزی چطور شروع شده دارین، دقیقاً؟»

برمی‌گردد و به سوراخی که موقعی راه‌پله بوده، اشاره می‌کند. «ما الان روی این فرضیه که یکی اونو از پنجرهٔ عقبی طبقهٔ بالا انداخته داخل، کار می‌کنیم.»

«اتاق دخترشون؟»

«اگه بشه این‌جوری گفت؛ راستش با این وضعیتی که الان داره، نمی‌شه گفت اتاق کیه.»

«فکر می‌کنی یه نفر تونسته واقعاً همچین بطری‌ای رو از جادهٔ کنار آب‌راه بندازه تو؟ چقدره، صدوپنجاه متر، حتی صدوشصت متر؟»

فکر می‌کند. «قطعاً می‌شده، فقط برای پرتاب کردن نیاز به بلندی داشته، بنابراین یا بزرگ‌سال بوده یا جوون درشت‌اندام. شاید به خاطر همینه که فقط یکی از اون پرتاب‌ها به هدف خورده. دو سه‌تا حفرهٔ سیاه تو حیاط پشتی هست، همون‌جا پرتاب‌های دیگه افتاده. ما داریم شیشه‌خرده‌ها رو از توی خونه جمع می‌کنیم و نمونه‌هایی هم روی مسیر برداشتیم، ولی اگه شانس بیاریم و چندتا اثر انگشت هم پیدا کنیم... وگرنه نمی‌تونیم خرابکارها رو شناسایی کنیم. صدها نفر تو مسیر پشت خونه بالاو پایین می‌رن؛ بنابراین رد پا بیشتر از بی‌فایده بودن، دردسرسازه.»

ضربهٔ بزرگی است، اگرچه انتظارش را داشتم. «چطور شد که آتش به این سرعت پخش شد؟ منظورم اینه که این‌جا رو نگاه کن. هیچی باقی نمونده.»

«منم تعجب کردم. فقط هشت دقیقه طول کشید تا به این‌جا برسیم، ولی همه‌چیز کاملاً نابود شده بود. این خونه‌های جدید خوب به نظر می‌رسن ولی مقاومت ندارن. یکی از اون خونه‌های بزرگ سبک ویکتوریا اون طرف آب‌راهه؛ اونا خیلی طول می‌کشه تا آتش بگیرن و بسوزن.»

«تو گفتی بعضی‌هاش.»

«خب آتش‌افشان نمی‌تونسته مؤثر باشه و تمام الیاف مصنوعی این‌جا، همه مثل آتش‌بازی چهارم جولای می‌رن هوا. اما تعجب می‌کنم چطور تو این زمان کوتاه همه‌چیز آتش گرفته.»

متفکرانه می‌گویم: «درسته. ممنون. اگه اتفاق دیگه‌ای افتاد، خبرم کن.»

«حتماً.»

در حیاط پشتی، چالو روی زمین چمباتمه زده، صندوقش را باز کرده و توده‌ای از کیف‌های مدارک را مقابلش گذاشته است. تا جایی که می‌توانم ببینم، تعدادی لباس، اکثراً کت و پالتو، چند جفت کفش و چیزی که شبیه دافل بگ است. بیشترش سیاه و نیم‌سوز شده است. بعضی‌هایش هم تقریباً قابل تشخیص نیست.

«چیزی پیدا کردی؟ هر چیزی؟»

می‌ایستد، کت و شلوار کاغذی‌اش خش‌خش می‌کند. «راستش نه زیاد، فقط مال طبقهٔ پایینه. ممکنه از کفش‌ها یه چیزی دستگیرم بشه، ولی خیلی کمه که با

خسارت ناشی از آتش از بین می‌ره. طبقهٔ بالا که هیچی. اگه امیدوار بودی چیزی از اتاق دختره پیدا کنی، فراموشش کن. ممکن بود اون بالا از شدت خونریزی بمیره و شک دارم می‌تونستیم الان پیداش کنیم. هر دومون می‌دونیم که اون اتاق رو تا سرحد کندن اتم‌هاش سابیده بودن. هیچ‌وقت نمی‌تونیم سرنخی پیدا کنیم.»

«باید برای اون مجوز تجسس لعنتی فشار بیشتری می‌آوردم.»

«خودتو سرزنش نکن. تو کاری رو که می‌تونستی انجام دادی. رئیس باید در این مورد بازخواست بشه.» مکث می‌کند. «ببخشید. انتخاب کلماتم احمقانه بود.»

سکوتی برقرار می‌شود. چالو سرش را تکان می‌دهد و بعد خم می‌شود تا بطری آبش را از داخل جعبه‌اش بیرون بیاورد. جرعه‌ای آب می‌خورد و شکلکی درمی‌آورد.

«گرمه.»

«دیگه چی؟»

«آتش‌نشان‌ها کامپیوتر پدره رو آوردن پایین، ولی فکر کنم هاردش مرخصه.»

«به هر حال بیارش. امیدوارم تو تلفنش شواهدی پیدا کنیم، ولی کامپیوتر ممکنه اطلاعات بیشتری داشته باشه.»

«و این مورد غم‌انگیزم هست.»

او کیفی از شواهد را بالا می‌برد. هرچه که داخل آن بوده، زمانی خز داشته است.

«خدای من، الن، این دیگه چه کوفتیه؟ خرگوش خانواده؟»

لبخند تمسخرآمیزی می‌زند. «ظاهراً میسون‌ها طرفدار حیوانات خانگی نبودن. بدون شک اونا برای خانم میسون وسواسی بیش از حد کثافت‌کاری ایجاد می‌کنن. نه، این خز قطعاً مال یه نمونهٔ مصنوعیه.» آن را به من می‌دهد.

«لباس شیره که بدجوری پاره شده. فکر کنم لئوی جوان چندان علاقه‌ای به داشتن لباس فانتزی نداشته.»

دوباره او را به‌خاطر می‌آورم، به من می‌گوید بچه‌ها او را به‌خاطر اسمش دست می‌اندازند و از آن همچون سلاحی علیه او استفاده می‌کنند. تعجبی نداشت که طفلک بیچاره نمی‌خواست لباس پادشاه لعنتی جنگل را بپوشد.

«و کیف مدرسه چی؟»

«هیچ اثری ازش نیست.»

«لعنتی.»

«به این معنی نیست که این‌جا نبوده. به‌راحتی ممکنه تو آتش سوخته باشه، با توجه به این‌که تقریباً مطمئناً از پلاستیک درست شده بوده. یا ممکنه از شرش خلاص شده باشن. هرچی نباشه، بیشتر هفته رو وقت داشتن.»

«از شرّ کیف خلاص شدن مثل خلاص شدن از شرّ دختره‌ست.»

چالو یک جرعهٔ دیگر آب می‌خورد. «ظاهراً باید سرحال بیایی. یک مورد از فرضیهٔ تو هست که گرفتار آتش نشده. وانت میسون. سر پیچ خیابون واترویو کرسنت. یه جرثقیل خبر کردم.»

«جلوی چشم این‌همه خبرنگار. قابل تحسینه.»

«ببخشید، کار زیادی در این زمینه نمی‌تونم انجام بدم. جرثقیل‌ها خیلی ملاحظه‌کار نیستن.»

«ولی می‌دونی چه اتفاقی قراره بیفته، درسته؟ اطلاعات زیادی برای همچین موقعیتیه.»

«احتمالاً خوب فهمیدن.» به اطرافش اشاره می‌کند.

«این‌همه کشت‌وکشتار. ممکن بود کسی کشته بشه. دست توئیتر درد نکنه.»

«فهمیدن؟ خیلی مطمئن نیستم.»

***

ام‌تی‌ان ۱۹۸۹Nuckleduster@ ۹: ۰۹

ال ام اف‌ای او یه آدم با دل و جرئت اون میسون‌های لعنتی رو دیشب کشید بیرون، امیدوارم همه‌شون مرده باشن

میکی اف ۶۶۶TheGameBlader@ ۹: ۱۰

۱۹۸۹Nuckleduster@ همین الان تو خبرها شنیدم، باورم نمی‌شه، آفرین به کسی که جرئتش رو داشته #Masons

پیدوهانتر Peedofiletracker@ ۹: ۱۱

@Nuckleduster۱۹۸۹ @TheGameBlader۶۶۶ هاهاهاها، باید می‌دیدین چطوری رفت رو هوا، عالی بود لعنتی!!!

پیدوهانتر @Peedofiletracker ۹: ۱۲

@Nuckleduster۱۹۸۹ @TheGameBlader۶۶۶ فکر نمی‌کردم بگیره ولی یهو. بووووم!!! این به اون کودک‌آزار حرومزاده یاد می‌ده.

میکی اف @TheGameBlader۶۶۶ ۹: ۱۷

@Peedofiletracker ای کاش نزدیک اون‌جا زندگی می‌کردم، ما هم می‌اومدیم! امیدوارم این خوک‌های کثیف دستشون بهت نرسه. @Nuckleduster۱۹۸۹

پیدوهانتر @Peedofiletracker ۹: ۱۹

@TheGameBlader۶۶۶ زحمتی نبود، کثافت‌های این اطراف فرق دوغ و دوشاب رو هم نمی‌دونن# احمق‌ها

زو هنلی @ZenyatterRegatta ۹: ۲۰

تا جایی که من فهمیدم وقتی خونه آتش گرفته پدره خونه نبوده. فقط مادرش و برادرش بودن #DaisyMason

جی ریدل @JimmyR۱ddell۱۲۳۴ ۹: ۲۱

اگه کسی تو قضیهٔ #دیزی میسون گناهکار باشه اون مادره‌ست. ماده‌گاو بی‌احساس! تعجبی نداره شوهره مجبور شده بود بره یه جای دیگه.

جی جانستون JaneJohnstone۴۵۵۵@ ۹: ۲۱

JimmyR۱ddell۱۲۳۴@ ممکنه نظریهٔ پرطرفداری نباشه، ولی من با هر کسی حرف زدم فکر می‌کنه مادره مقصره. #Masons

اخبار شبکه‌های اجتماعی بریتانیا UKSocialMediaNews@ ۹: ۲۲

هنوز رأی‌گیری انجام می‌شه، این‌طور که معلومه ۶۷% فکر می‌کنن شارون میسون گناهکاره، ۳۳% می‌گن بری مقصره. ۲۳۷۷۸ رأی تا حالا. #DaisyMason

لیلیان چمبرلین LilianChamberlain@ ۹: ۲۳

کسی می‌دونه لئو میسون چطوره؟ اون قلبم رو به درد می‌آره، بچه کوچولوی بیچاره. وسط این‌همه ماجرا گیر کرده.

لیلیان چمبرلین LilianChamberlain@ ۹: ۲۳

تو این ماجرا لئو خونه و تمام دارایی‌ش رو هم از دست داده. #DaisyMason

آنجلا بترتون AngelaGBetterton@ ۹: ۲۹

LilianChamberlain@ می‌فهمم چی می‌گی. ولی اونا اون خونواده رو آوردن بیرون، دیشب اونا رو دیدم که با ماشین پلیس رفتن

لیلیان چمبرلین LilianChamberlain@ ۹: ۲۹

AngelaGBetterton@ خدا رو شکر، تو تمام این بلبشوی غم‌انگیز، این یه نفر تنها بی‌گناهه. #DaisyMason

کاترین فورنی @StarSignCapricorn ۹: ۳۲

@LilianChamberlain حرفت مسخره‌ست، من داشتم موردی رو تو آمریکا می‌خوندم که مادره متهم به قتل دختر کوچولوی خودش بود. @AngelaGBetterton

کاترین فورنی @StarSignCapricorn ۹: ۳۳

چند سال بعدش آزمایش دی‌ان‌ای ثابت کرد که قاتل اون نبوده. اون تمام مدت کار اون‌یکی بچه‌ش رو لاپوشونی می‌کرده... .

@LilianChamberlain@AngelaGBetterton

کاترین فورنی @StarSignCapricorn ۹: ۳۴

برادر ده ساله‌اش این کارو کرده بود. برادره قاتل بوده. @LilianChamberlain@AngelaGBetterton

#DaisyMason

***

تو اتاق خواب جلوی طبقهٔ اول کامفی‌این، لئو ایستاده است و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. شارون برای خرید بیرون رفته است و اورت ـ به خودش ناسزا می‌گوید که فراموش کرده است کتابی بیاورد ـ به بازی سولیتر در گوشی تلفن همراهش متوسل شده است. یکی به او گفته که شانس برد، سیصد به یک است. تا حالا او ۱۷۶ بار بازی کرده ولی هنوز تمام نشده است.

گه‌گاه نگاهی می‌اندازد تا لئو را چک کند، ولی در طول نیم ساعت گذشته، پسرک جُم نخورده است. دو کبوتر روی لبهٔ پنجرهٔ بیرون بالا و پایین می‌روند. هرازگاهی به هم برخورد می‌کنند و بال‌هایشان را به هم می‌زنند.

لئو انگشتش را روی شیشه می‌کشد و می‌گوید: «صدای جیغ زدنشون رو شنیدم.»

اورت هوشیار از جایش می‌پرد. «ببخشید، لئو چی گفتی؟»

«صدای جیغ زدنشون رو شنیدم.»

اورت تلفن را زمین می‌گذارد و به سمت پنجره می‌آید. به‌زور می‌ایستد و چند لحظه‌ای کبوترها را نگاه می‌کند، بعد می‌گوید: «کی جیغ می‌زد، لئو؟»

او هنوز به پرنده‌ها خیره شده است. «شب بود.»

«کی بود؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم.»

«دیزی بود؟»

مکثی طولانی می‌کند و بعد می‌گوید: «پرنده‌ها بودن.»

«پرنده‌ها؟»

«تو پورت مدو. مرغ‌های دریایی اون‌جان. یه بار رفتم. یه عالمه از اونا اون‌جان. واقعاً سروصدای بدی دارن.»

اورت دوباره نفسی می‌کشد. «آهان و اونا تو تاریکی هم سروصدا می‌کنن؟»

لئو سرش را تکان می‌دهد. «فکر کنم باید ناراحت باشن.»

اورت سعی می‌کند دستش را دراز کند، تردید می‌کند، ولی بعد به‌سرعت خم می‌شود و دستش را دور کمر لئو می‌گذارد.

لئو صورتش را به سمت شانهٔ اورت برمی‌گرداند و زیر لب می‌گوید: «همه‌ش تقصیر من بود. همه‌ش تقصیر من بود.»

***

در ادارهٔ پلیس، تنها دلخوشی من این است که حال بری میسون از من هم خراب‌تر می‌شود. حتماً بری خیلی بیشتر متوجه خرابی اوضاع است، یک لحظه از خودم می‌پرسم دیشب کجا بوده. هر جا که بوده، معلوم است که از لوازم حمام و آرایش مجانی خبری نبوده است. برعکس، وکیلش مانند چمن تازه کوتاه‌شده، مرتب

است. در واقع، وکیلش مرا به یاد آنا فیلیپس می‌اندازد. بلندقد، بلوز سفید، دامن خاکستری کمرنگ، کفش‌های چرمی مات باله. نمی‌دانم میسون او را از قبل می‌شناخته است یا این‌که وکیلش بدشانسی آورده بود. شانس از این بدتر نمی‌شود. او از دردسری که در انتظارش است خبر ندارد.

کوئین صندلی‌ای برمی‌دارد و روزنامه‌اش را زمین می‌گذارد. او اتفاقی روزنامه را روی صفحه‌ای با عکس بری وقتی او را به اتومبیل پلیس منتقل می‌کردند، باز می‌گذارد. در این عکس، کوئین در اتومبیل را باز نگه داشته و دستش روی سر بری است. همان روش تحقیرآمیز قدیمی و به احتمال زیاد به همین دلیل بری آن‌قدر خشمگین به نظر می‌رسد ـ لازم به ذکر نیست که چقدر با آن پدر درمانده‌ای که هر کسی ممکن است در این شرایط بشود، فاصله دارد. اما ظاهراً کوئین حالش خوب است، خیلی آرام و خوش‌برخورد؛ تصور می‌کنم این از آن چیزهایی است که باید از روزنامه برید و نگه داشت. می‌بینم که وکیل نگاهی به آن می‌اندازد و کوئین او را تماشا می‌کند.

همین‌که می‌نشینیم، می‌پرسد: «چرا دوباره موکل منو احضار کردین، بازرس؟ این تغییر رفتار شما به‌شدت آزاردهنده‌ست. تا جایی که من می‌دونم، موکل من توی تحقیقات شما همکاری کامل داشته و شما به‌هیچ‌وجه هیچ مدرکی مبنی بر دخالت ایشون تو ناپدید شدن دخترشون ندارین.»

بری میسون به من خیره می‌شود. «اگه شما نصف تلاشی رو که برای ایجاد مزاحمت برای من می‌کنین برای پیدا کردن اون صرف می‌کردین، در واقع تا حالا احتمالاً پیداش کرده بودین. چون دیزی اون بیرونه. صدامو می‌شنوین؟ اون یه جایی اون بیرونه، تنها، وحشت‌زده و مادر و پدرش رو می‌خواد و تنها کاری که شما

آدمای احمق می‌تونین بکنین اینه که برای من پاپوش بدوزین. من پدرشم. دوستش دارم.»

رو به وکیل می‌گویم: «وقتی قرار باشه کسی رو در ارتباط با ناپدید شدن دیزی میسون بازداشت کنیم، این کارو می‌کنیم. الان می‌خوام از موکلتون راجع به چیز دیگه‌ای سؤال کنم.» دستم را دراز می‌کنم تا دستگاه را بردارم. «صورت‌جلسه، حاضران در مصاحبه، بازرس آدام فاولی، سرگروهبان جانشین گرت کوئین، دوشیزه اما کاروود و آقای بری میسون.»

پوشهٔ مقوایی قهوه‌ای را مقابلم باز می‌کنم و یک کارت تبریک تولد از آن بیرون می‌آورم. کارت بازشده در کیسهٔ پلاستیکی مدارک گذاشته شده، نوشتهٔ صفحهٔ اول آن را به آن‌ها نشان می‌دهم و بعد کیسه را برمی‌گردانم و همان‌جا می‌گذارم. چشم از اما کاروود برنمی‌دارم و برای یک لحظه، برق تنفر را با متزلزل شدن سابقهٔ درخشان حرفه‌ای‌اش می‌بینم.

«اینو قبلاً دیدین، آقای میسون؟»

محتاطانه می‌پرسد: «اینو از کجا آوردین؟»

«برای ثبت در صورت‌جلسه، این کارت تبریک تولده که دیزی میسون برای پدرش درست کرده. این کارت حاوی چندتا عکسه که از مجله‌ها بریده شده و این‌جا چسبونده شده. البته به کارایی که هر دو ازش لذت می‌برن هم اشاره شده، از جمله شنا و چیزی که اون تحت عنوان 'چرخیدن روی پای پدرش' ازش اسم برده.»

«شما دارین با من شوخی می‌کنین ...»

«آقای میسون، کی اینو به شما داد؟»

چهره‌اش را درهم می‌کشد. «برای تولدم، نابغه.»

دوشیزه کاروود مداخله می‌کند. «با این لحن به خودتون کمک نمی‌کنین، آقای میسون.»

«کدوم تولد؟ امسال؟ پارسال؟»

«امسال.»

«پس آوریل امسال، سه ماه پیش.»

جوابی نمی‌دهد.

به تصویر سینه اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این تصویر، اینو از کجا آورده، از یه جور مجلهٔ آدم بزرگا؟ شما عادت دارین مطالب این‌جوری رو جایی بذارین که بچهٔ هشت‌ساله بتونه پیدا کنه؟»

میسون به من خیره می‌شود، بعد کارت را برمی‌دارد و از روکش پلاستیکی‌اش به آن نگاه می‌کند. بالاخره می‌گوید: «فکر کنم شما فهمیدین که این عکس از مجلهٔ ساندی‌اسپرت گرفته شده. خیلی‌خب، این کمی زشته، ولی مجلهٔ پورن نیست. این فقط یه مجلهٔ کوچک مصور مزخرفه. این‌جا راجع به مسائل جنسی حرفی

نمی‌زنیم.»

کارت را کنار می‌گذارم و می‌گویم: «واقعاً؟» ورق کاغذ دیگری برمی‌دارم و جلوی او می‌گذارم.

«شما تأیید می‌کنین که این شماره تلفن همراهیه که شما برای تماس با زن‌ها در سایت دوست‌یابی از اون استفاده می‌کنین؟ تلفنی که همسرتون ازش خبر نداشته؟»

نگاهی به آن می‌اندازد. «آره، مثل همینه. خب که چی؟ من خیلی ازش استفاده نمی‌کنم.»

«اما شما روز شونزدهم آوریل امسال ازش استفاده کردین. این شماره تو اطلاعات مرکز کودک‌آزاری و حمایت آنلاین ثبت شده و ثابت می‌کنه با یه وب‌سایت آذربایجانی که به چندهزار تصویر کودک دسترسی داره ارتباط داشتین و اون‌جا آقای میسون، به احتمال زیاد راجع به مسائل جنسی حرف می‌زنیم. فاسدترین و غیرقانونی‌ترین شکل مسائل جنسی.»

میسون حیرت‌زده مرا نگاه می‌کند. «این یه دروغه. من هیچ‌وقت نزدیک هیچ‌چیزی شبیه این هم نرفتم. من کودک‌آزار نیستم، لعنتیا! چندش‌آوره، منحرفه.»

«بری میسون، من شما را به اتهام مالکیت غیرقانونی تصاویر ناشایست کودکان، مغایر با مصوبهٔ قانون کیفری ۱۹۸۸ بازداشت می‌کنم. شما مجبور نیستین چیزی بگین، ولی در صورتی که از شما سؤال بشه و شما چیزی رو که بعداً می‌خواین تو دادگاه بهش استناد کنین، نگین ممکنه به ضررتون تموم بشه. از هر چیزی که

بگین ممکنه به‌منزلهٔ مدرک استفاده بشه. از شما می‌خوایم که تلفن مورد بحث رو تحویل بدین تا مقامات قانونی بررسیش کنن.»

«خب، می‌تونم از همین حالا بهتون بگم شما هیچی پیدا نمی‌کنین. من حتی هیچ‌وقت از دوربین لعنتیش هم استفاده نکردم.»

«شما رو به سلول بازداشتگاه انتقال می‌دن. پایان مصاحبه در ساعت ۱۱: ۱۷»

من و کوئین بلند می‌شویم تا برویم.

او می‌گوید: «کار شارون بود، درسته؟» حالا ترس در صدایش مشخص است. «اون به شما کارت تولد لعنتی رو داد. مجبور بود. بقیهٔ اون خونهٔ لعنتی سوخت، با تشکر از شما.» مشتش را روی میز می‌کوبد. «قرار نیست شما از ما در مقابل روانی‌هایی مثل این محافظت کنین؟ این وظیفهٔ شما نیست؟»

«می‌تونین مطمئن باشین که کمیسیون رسیدگی به شکایات پلیس جزئیات دقیق اتفاق رو مشخص می‌کنه.»

«نمی‌بینین شارون داره چی‌کار می‌کنه؟ داره برای من پاپوش می‌دوزه. اون راجع به دوست‌یابی فهمید و از عصبانیت دیوونه شد.»

«می‌خواین بگین خودش عکس‌های مستهجن رو تو گوشی شما دانلود کرد؟»

دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد.

«من اینو به‌منزلهٔ 'نه' در نظر می‌گیرم.»

دوباره برمی‌گردم، ولی او هنوز حرفش تمام نشده است.

«شوخی نمی‌کنم، اون زن روانیه. یه جایی رفتار غیرعادی از خودش نشون می‌ده. فقط اخلاقش رو نمی‌گم. اون حتی به دختر بدبخت خودش هم حسادت می‌کنه، باورتون می‌شه؟ کاملاً غیرطبیعیه، واقعیت اینه.»

در واقع، به‌راحتی می‌توانم باور کنم. احساس می‌کنم کوئین مرا نگاه می‌کند و دلیلش را می‌دانم. آن مرد دارد سناریوی خودمان را برایمان بازی می‌کند. فقط خودش را کنار کشیده است.

بدون احساس می‌گویم: «چی دارین می‌گین آقای میسون؟»

«می‌گم اگه کسی بلایی سر دیزی آورده باشه، اون یه نفر شارونه، نه من. منظورم اینه که قبلاً هم اتفاق افتاده، این‌طور نیست؟»

به صورت بی‌احساس و متعجب من و بعد کوئین نگاه می‌کند. «شما اونو می‌شناسین، درسته؟»

***

«برای این کارم، رئیسم پوستم رو می‌کنه.»

یه ساعت بعد، داخل ون شلوغ اسکای نیوز، پال بیتون مقابل تعداد زیادی مانیتور نشسته. در کنار او سرگروهبان جانشین گرت کوئین است.

کوئین می‌گوید: «مطمئنم اون‌قدر تو این بازی بودی که بدونی همکاری با پلیس همیشه بهترین راه‌حله، به‌خصوص توی پروندهٔ رسیدگی به قتل.»

بیتون به او نگاه می‌کند. «موضوع اینه؟ فکر نمی‌کردم شما یه جسد داشته باشین؟»

«نداریم. ولی نیازی هم نداریم ـ لازم نیست. از من نشنیده بگیر، ولی فقط موضوع وقته.»

«قبل از این‌که جزئیاتش رو اعلان عمومی کنین، امکانش هست که ما بدونیم؟ برای همکاری کردن و مفید بودن؟»

کوئین لبخندی می‌زند. «بذار ببینیم اول شما چی دارین.»

بیتون روی کیبورد می‌کوبد. «حسی بهم می‌گه ناامید نمی‌شی.»

فیلم دوربین روی صفحه می‌آید. مشخص است که دوربین دستی است. تصویر قبل از آن‌که در تاریکی روی خانهٔ میسون‌ها قرار بگیرد، ناگهان می‌چرخد. ساعت زیر تصویر ۱: ۴۷ را نشان می‌دهد.

بیتون می‌گوید: با صدای بنگ از خواب پریدم. قبل از شلوارم، دوربینم رو برداشتم. این چیزیه که ده سال بودن توی این کار و سه تا تور خاورمیانه به آدم یاد می‌ده.»

کوئین که دورتر از مگالوف[۲۲] نرفته می‌گوید: «بگو چی شد.»

ساعت ۱: ۴۹ در خانه با صدا باز می‌شود و شارون میسون بیرون می‌آید. او یک لباس خانهٔ توری سفید پوشیده است و کیف دستی‌اش را هم در دست دارد. اطراف را نگاه می‌کند، تندتند پلک می‌زند و تکان‌تکان می‌خورد و بعد تلوتلوخوران به آن طرف مسیر شنی به طرف خانهٔ بغلی می‌رود و چند بار زنگ خانه را می‌زند. قبل از این‌که جواب بدهند، ساعت ۱: ۵۲ است.

«تا این‌جا هنوز نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. همون‌طور که می‌بینی، اون همسایه‌ها رو از خونه‌هاشون می‌کشه بیرون و بعد این‌جا برای اولین بار آتش دیده می‌شه.»

تصویر به سمت آسمان می‌چرخد تا شعله‌هایی را که از سقف زبانه می‌کشد، نشان دهد. بعد دوربین در حرکت است، کف زمین، پاهای تصویربردار، در ون و بعد دوباره چرخشی ناگهانی به سمت خانه. مردی با شلوار پیژامه در خانهٔ روبه‌رویی ناپدید می‌شود. شارون میسون روی دیوار نشسته و سرش را بین زانوهایش گذاشته است. دو دختر کوچک و یک زن همراه او هستند. تصویربردار چیزی به شارون می‌گوید، ولی صدا آن‌قدر خفه است که قابل تشخیص نیست.

«این همون موقعی بود که من ازش پرسیدم به ۹۹۹ زنگ زده یا نه.»

تصویر دوباره به سمت در ورودی خانهٔ میسون‌ها که باز است، می‌چرخد و بعد بالا به سمت پنجره‌های طبقهٔ اول که شعله‌های نارنجی رنگ از آن زبانه می‌کشد. پرده‌ها در حال سوختن هستند.

کوئین جلو می‌نشیند. «لئو کجاست؟ بچه‌ش کدوم خراب‌شده‌ایه؟»

تصویر به سمت در ورودی متمایل می‌شود، درست به‌موقع برای دیدن همسایه که به‌سرعت از خانه خارج می‌شود و لئو را در مقابلش هل می‌دهد. هر دو با دوده سیاه و کثیف شده‌اند و فقط چند متر با در فاصله دارند که پنجره‌های طبقهٔ اول منفجر می‌شود و بارانی از شیشه و جرقه روی خیابان می‌ریزد. آن مرد و پسرک روی زمین پرت می‌شوند. ساعت روی صفحه ۲: ۰۵ را نشان می‌دهد.

کوئین می‌ایستد. «ممنون، رفیق.»

«در تماس هستی؟ اگه قرار بود کسی بازداشت بشه، بهم می‌گی؟ منظورم اینه که اگه این چیزا رو علنی کنیم، خدای من، مثل دینامیت می‌مونه.»

«نگران نباش. تو اولین نفری هستی که می‌فهمی.»

در محل، کوئین گوشی‌اش را درمی‌آورد. «گیسلینگام؟ کوئین هستم. می‌تونی به یکی بگی ته‌وتوش رو دربیاره چه ساعتی با ۹۹۹ تماس گرفته شده؟ و همین‌طور، بهشون بگو چک کنن ببینن قبل از اون کس دیگه‌ای تماس گرفته؟ هر تماسی که ممکنه قطع شده باشه. ممنون رفیق.»

***

آن‌طرف خط، گیسلینگام تلفن را قطع می‌کند و سراغ کامپیوترش برمی‌گردد. جنت مرتب به او در مورد کار کردن در آخر هفته غر می‌زند و در حالی که نیمی از

وجودش می‌خواهد خانه باشد، نیمهٔ دیگرش اول پلیس است و بعد پدر چشم به‌راه و این‌یکی از آن مواردی است که آدم را راحت نمی‌گذارد. نه فقط به‌خاطر وجود بچه، بلکه وابستگی‌اش. درست نیست آن را معما بنامیم ـ نه‌تا وقتی که یک دختر کوچولو هنوز گم شده است ـ ولی این‌طوری است دیگر. به همین دلیل او این‌جاست، به همین دلیل از اواسط روز در اتاقی بدون تهویهٔ هوا، پشت میز نشسته است و پلاک اتومبیل‌های محلی را با پلاک اتومبیلی که دیزی را بیرون از مدرسه در آن دیدند، تطبیق می‌دهد. به جنت گفته بود فقط ده دقیقه طول می‌کشد، حداکثر نیم ساعت. آخر مگر چند اتومبیل اسکورت هنوز می‌شود این اطراف باشد؟ ولی با دو حرف از پلاک و بدون اطلاعات در مورد رنگ اتومبیل، فهرست موارد احتمالی بی‌پایان است.

به نظر می‌رسد باشد، ولی ناگهان نیست. چون یکی آن‌جاست ـ یک مدل ۲۰۰۱، توریدور قرمز که در آدرسی در شرق آکسفورد ثبت شده است. گیسلینگام مشتی به هوا پرت می‌کند، بعد ناگهان جلو می‌نشیند. به‌سرعت قسمت‌های دیگر کامپیوتر ملی پلیس را جست‌وجو می‌کند و نامی را تایپ می‌کند.

می‌گوید: «لعنتی، لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

***

«چطور اینو نفهمیدیم؟»

در دفترم هستم، بالای سر آنا فیلیپس ایستاده‌ام و به صفحهٔ لپ‌تاپ او زل زده‌ام. سرش را بالا می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد. «راستش رو بخواین، کندوکاو

زیادی می‌خواست، آرشیو روزنامه‌ها آنلاین هستن، ولی همه‌شون پی‌دی‌اف هستن. با یه جست‌وجوی معمولی هیچ‌وقت اطلاعات به‌دست نمی‌اومد.»

«به‌جز گوگل لعنتی، راه‌های دیگه‌ای هم برای پیدا کردن مطالب داریم.»

در باز می‌شود و بایرون گو وارد می‌شود، کمی برافروخته است و کمی بیش از حد از این‌که آخر هفتهٔ تابستان او را تا این‌جا کشیده‌اند، ناراحت است. «خب، چی اون‌قدر مهمه که من مجبور شدم الیور کرامول رو تو دیدکات[۲۳] از دست بدم؟»

ابرویم را بالا می‌برم. «شما الان عضو سیلد نات[۲۴] هم هستین؟»

با بی‌میلی نگاهی به من می‌کند. «این یه لوکوموتیوه، بی‌فرهنگ. دقیقش رو بخوای یه کلاس هفت استاندارد بریتانیا. یکی از آخرین لوکوموتیوهای بخار که تو راه‌آهن بریتانیا استفاده شد.»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «هیچ‌وقت از اون بچه‌هایی نبودم که می‌خواستن رانندهٔ قطار بشن.» به صفحهٔ مانیتور اشاره می‌کنم. «به هر حال، این اضطراری‌تره.»

خبر شبانگاهی کرویدان[۲۵] اکو

سوم آگوست ۱۹۹۱

اتفاق غم‌انگیز در تعطیلات خانواده

خانواده‌ای اهل کرویدان، پس از اتفاقی غم‌انگیز در تعطیلاتی که قرار بود در تمام عمر خاطره‌انگیز باشد، فردا از لانزاروت به خانه برمی‌گردند.
جرالد وایلی، ۵۲ ساله و همسرش سادی، ۴۶ ساله، به همراه دو دخترشان شارون، ۱۴ ساله و جسیکا، ۲ ساله، هفتهٔ قبل برای تعطیلات به جزیره‌ای پرواز کردند. آقای وایلی پس از سی سال کار برای متروی لندن، اخیراً از کار برکنار شد و تصمیم گرفت با مبلغی که دریافت کرده است خانواده‌اش را به سفری خاطره‌انگیز ببرد.

خانواده از مهمانی‌ای که هتل محل اقامتشان در ساحل ترتیب داده بود لذت می‌بردند که فاجعه رخ داد. شاهدان می‌گویند هوا خوب و دریا آرام بوده است. جسیکا و خواهرش از قبل در قایق لاستیکی بادی مشغول بازی بودند و کمی بعد از ساعت چهار بعدازظهر، کارکنان هتل متوجه غیبت دخترها می‌شوند. آقای وایلی قایق را دور از ساحل در دریا می‌بیند و دیگران را خبر می‌کند. کارکنان هتل بلافاصله درخواست کمک می‌کنند و آقای وایلی سعی می‌کند با شنا خود را به دخترها برساند. چند مسافر دیگر برای کمک اعلام آمادگی می‌کنند، ولی تا به دخترها برسند، قایق واژگون می‌شود و هر دو در آب می‌افتند.

دستیاران پزشک سعی کردند آن‌ها را احیا کنند، ولی اعلام کردند که جسیکا وایلی در محل فوت کرده است. آقای وایلی که از آنژین رنج می‌برد، برای درمان به بیمارستان محلی منتقل شد. شارون وایلی که دانش‌آموز مدرسهٔ کولبورن است، برای بریدگی و کبودی تحت درمان قرار گرفت.

پائولین پابر، ۴۲ ساله، اهل واکینگام، تمام ماجرا را دیده بود. «غم‌انگیزه، همه داشتیم از مهمونی لذت می‌بردیم. به بچه‌ها خیلی خوش می‌گذشت و همه ریلکس

بودن و لذت می‌بردن. جسیکا بچهٔ خوشحال و زیبایی بود، نورچشمی پدر و مادرش بود. چه اتفاق وحشتناکی. دلم برای شارون طفلکی می‌سوزه. وقتی آوردنش ساحل، آشفته و پریشون بود.»

مردم محلی تأیید کردند که جزر و مد در امتداد ساحل ممکن است خطرناک باشد. از سال ۱۹۸۹ تاکنون سه نفر غرق شده‌اند.

روز گذشته آقای وایلی گفت: «من و همسرم داغون شدیم، جسی هدیهٔ خدا به ما بود. بدون اون زندگی ما بی‌معنی می‌شه. هیچ‌وقت نمی‌تونیم مثل قبل زندگی کنیم.»

می‌گویم: «خب، چی فکر می‌کنی؟»

برایان عینکش را برمی‌دارد و آن را با دستمال مچالهٔ چروکی تمیز می‌کند. دو طرف بینی‌اش لکه‌های براق قرمز است. «منظورت اینه که واقعاً فکر می‌کنه اون یه اتفاق بوده؟»

«می‌تونیم با این شروع کنیم.»

«چیز زیادی نداریم که باهاش ادامه بدیم.»

«می‌دونم. ولی به فرض، می‌تونیم دنبال چی باشیم؟»

«خب، اگه به جای شرح‌حال واقعی، فقط احتمالات رو بررسی کنیم.»

«خوبه. این همون چیزیه که الان احتیاج دارم.»

«پس من می‌گم حتی اگه مرگ جسیکا هیچ ربطی به شارون نداشته باشه، کاملاً قابل درکه که بخشی از وجودش ـ خودآگاه یا ناخودآگاه ـ می‌خواسته که این اتفاق بیفته. خودت حساب کن، غیرممکنه. شارون دوازده سالش بوده که خواهرش به دنیا می‌آد و با در نظر گرفتن سن والدین، حدس می‌زنم بارداری مادرش همه رو متعجب کرده. سخته بفهمیم احساسات مخربی که ممکنه ایجاد شده باشه، از کجا شروع شده. شارون تازه به سن بلوغ رسیده بوده و یه‌دفعه با واقعیت زندگی جنسی والدینش مواجه می‌شه. اون‌طور که جوونا می‌گن شرم‌آوره. اینم باید بهش اضافه کنیم که بعد از دوازده سال که فکر می‌کرد دنیا باید این‌جوری باشه، یه دفعه موقعیت تک‌فرزندی رو هم از دست می‌ده'. وقتی بهش گفتن اون تنها پسرشونه، فکر کرد تک‌فرزنده'.»

حواسش به من نیس. «پسر؟»

با تمسخر لبخندی می‌زند. «ببخشید، اون ترانهٔ دههٔ هفتاده. تو امتحان هفتهٔ پیش اومده بود. یادته. در مورد اون بچه‌ای که یه دفعه متوجه می‌شه باید با مشکل داشتن یه خواهر کوچولو کنار بیاد. هیچ‌وقت آسون نیست، هر چقدر هم بچهٔ متعادلی باشه و هر چقدر والدین با حساسیت باهاش برخورد کنن. ولی خب در مورد شارون، ظاهراً تمام عشق و توجه والدین شش‌دانگ به طرف بچهٔ جدیدشون رفته و شارون یه‌دفعه خودش رو در درجهٔ دوم اهمیت می‌بینه.» او سرش را تکان می‌دهد و بعد با عینکش به سمت صفحهٔ مانیتور اشاره می‌کند. «فکر می‌کنم اونا هیچ‌وقت شارون رو برای این‌که از این حادثه جون سالم به در برد نبخشیدن. ممکنه حتی رک و راست بهش گفته باشن که تقصیر اون بوده و اگه تقصیر اون نبوده ـ اگه واقعاً اتفاق بوده باشه ـ خب، نمی‌تونم به چیزی بدتر از اون فکر کنم.»

«این یه واژهٔ تخصصیه؟»

«حق مطلب رو ادا می‌کنه. منظورم وقتیه که داری با آدمای غیرمتخصص کار می‌کنی.»

آنا را می‌بینم که به‌زور جلوی لبخندش را می‌گیرد.

می‌گویم: «خب. حالا بیست‌وپنج سال بزن جلو. دومین بارشه؟»

«تقریباً، با توجه به چیزی که در مورد شارون دیدم که البته زیاد نیست، ولی اون‌قدر هست که ببینیم شارون از لحاظ اجتماعی سست و نامطمئنه، شخصاً مغرور و تا جایی که به اون شوهر منحرفش مربوط می‌شه، قطعاً خیلی حسود و با توجه به همهٔ این موارد، دیزی یه جسیکای دیگه‌ست. فقط خیلی‌خیلی بدتر. چون

این‌دفعه توجهی رو که شارون داره براش مبارزه می‌کنه مربوط به پدر و مادرش نیست، بلکه توجه همسرشه؛ کسی که باید شارون رو در درجهٔ اول قرار بده. یا حداقل این اون جوریه که شارون تصور می‌کرده. فجیع‌تر از اون اینه که وجود این مزاحم کوچولو تقصیر خودش بوده، خودش این بچه رو به دنیا آورده، احتمالاً همه‌جور فداکاری‌ای هم در مقام مادر کرده و این‌جوری حقش رو کف دستش گذاشتن. تمام تنفری که به جسیکا حس می‌کرده، شش‌دانگ به دیزی منتقل می‌شه، ولی با شدت خیلی بیشتر و به‌مراتب خطرناک‌تر، چون بعد از مرگ جسیکا احساساتش رو دفن کرده بود.»

«پس تو فکر می‌کنی اون توانایی کشتن دختر خودش رو داشته؟»

سرش را تکان می‌دهد. «به صورت فرضی، بله. اگه انگیزه‌هاش به اندازهٔ کافی قوی بوده باشه. اگه، مثلاً، اون دیزی و همسرش رو تو موقعیتی که ممکن بوده حاکی از یه جور رابطهٔ جنسی باشه دیده، تو موقعیتی مثل اون، وقتی عصبانی شده و کنترلش رو از دست داده؛ فکر نمی‌کنم همسرش رو مقصر می‌دونسته. حتی فکر نمی‌کنم می‌تونسته دیزی رو به‌منزلهٔ دختر خودش ببینه. تنها چیزی که می‌دیده فقط یه رقیب بوده.»

تکیه می‌دهد. «باید یادت باشه که اگه شارون تو مرگ خواهرش یه جورایی نقش داشته، حتی اگه در این حد بوده که برای نجات اون تلاشی نکرده؛ اون‌وقت خیلی وقته که داستانی درست کرده که تقصیر رو گردن بقیه بندازه. والدین، تماشاچی‌ها، حتی خود جسیکا و اگه واقعاً بلایی سر دیزی آورده باشه، همون اتفاق داره الان می‌افته. همهٔ تقصیر گردن شوهرشه، حتی دخترش. در نهایت می‌زنه زیرش. نمی‌تونی به‌هیچ‌وجه وادارش کنی بپذیره تو چیزی نقش داشته مگر این‌که

دیوار تدافعی روانی رو که در طول سال‌ها برای خودش ساخته خراب کنی. سختی این کارو دست‌کم نگیر. حاضرم شرط ببندم این زن هیچ‌وقت برای هیچ‌چیز عذرخواهی نمی‌کنه هر چقدر هم بی‌اهمیت باشه.»

رو به آنا می‌کنم. «اون زن ـ پائولین پروبر ـ می‌شه پیداش کرد؟»

«سعی می‌کنم. اسمش عجیبه. واکینگام شهر بزرگی هم نیست.»

«و والدینش، هنوز زنده‌ن یا نه؟»

«چک کردم. جرالد وایلی سال ۲۰۱۴ فوت کرده. بر اثر حملهٔ قلبی. سادی توی خانهٔ سالمندان تو کارشالتونه. ظاهراً آلزایمر پیشرفته داره. به این ترتیب می‌شه گفت شارون تنها فرد باقی‌ماندهٔ اون خونواده‌ست.»

«این خیلی چیزا رو در مورد شارون ثابت می‌کنه.»

نگاهی به من می‌اندازد. «داستان؟»

«نه دقیقاً. عکس.»

زیر عکس نوشته شده «روزهای خوش خانوادهٔ وایلی». عکس جرالد و جسیکا را روی زانوی او و سادی را در کنارش در حالی که دستش را روی شانهٔ او گذاشته

است نشان می‌دهد. جسیکا پیراهن سفید کمربنددار پوشیده و موهایش را با حلقه‌های کوچک دراز با روبان بسته‌اند. به طرز مهیبی شبیه عکسی است که از دیزی میسون دیده‌ام. اما در مورد شارون، او را به‌سختی تشخیص دادم. بچهٔ درشت و زشتی در گوشهٔ عکس که انگار با فوتوشاپ به عکس اضافه شده است. موهای قهوه‌ای بدرنگش به صورت طره‌های باریک نامرتب آویزان است. به نظر می‌رسد برای او روبانی وجود نداشته. نمی‌دانم زندگی بعد از مرگ جسیکا در آن خانه چطور بوده است.

این اولین بار است که واقعاً دلم برایش می‌سوزد.

***

وقتی سرم را بالا می‌آورم، هر دو آن‌جا ایستاده‌اند. کوئین و گیسلینگام، با هم.

اول به یکی و بعد به دیگری نگاه می‌کنم، به خودم زحمت نمی‌دهم تعجبم را مخفی کنم. «چیه؟ شما دوتا آتش‌بس دادین؟ به سازمان ملل خبر دادیم؟»

گیسلینگام متانت خجالتی بودن را دارد. «نه دقیقاً، رئیس. این تلفن همراه میسونه. گروه جرم‌شناسی ثابت کرده که عکس‌های مستهجن توش بوده. دقیق‌تر بگیم، ویدئوها و چیزای واقعاً شهوت‌انگیز. اونا تو کارت حافظه به صورت مخفی ذخیره شده بودن، ولی قطعاً اون‌جا بودن.»

به پشت صندلی تکیه می‌دهم. «پس دروغ می‌گفت.»

کوئین می‌گوید: «فقط این نیست. اون ماشینه. اونی که دیزی توش دیده شده بود. مالکش رو می‌شناسیم.»

مکث می‌کند. «عظیم راهیجا.»

روز گرمی است ولی ناگهان یخ می‌کنم. «لعنتی، نه!»

سرش را تکان می‌دهد. «برادر کوچک‌تر یاسر راهیجا و پسرعموی سانی راهیجا.»

نیازی نیست چیز بیشتری بگوید. یاسر و سانی راهیجا در قلب یکی از حلقه‌های سوءاستفاده کنندگان فاسد جنسی بودند که دخترهای سفیدپوست آسیب‌پذیر شرق آکسفورد را هدف گرفته بودند. پلیس وقت زیادی صرف کرد تا آن‌ها را به دام بیندازد. پروندهٔ من نبود، ولی تأثیر بدی روی همهٔ ما گذاشت. همه احساس گناه می‌کنیم.

کوئین می‌گوید: «عظیم فقط هفده سالشه و هیچ مدرکی وجود نداره که دخالتش تو آزارهای جنسی گروهی رو نشون بده، ولی تو این موقعیت‌ها...»

سرم را در میان دست‌هایم می‌گیرم. من کاملاً مطمئن بودم، کاملاً مطمئن که دیزی توسط یک نفر نزدیک خانه کشته شده، ولی اگر اشتباه کرده باشم چه؟ اگر در تمام این مدت، او در زیرزمین کثیفی در خیابان کالی بوده و در معرض چندش‌آورترین...

«و یه چیز دیگه هم هست.»

این بار گیسلینگام است.

«همین الان اورت تماس گرفت. می‌گفت همون‌طور که گفتین عکس اون پسره رو که توی فیلم دوربین مداربسته بود به لئو نشون داده. لئو گفته اسم پسره رو نمی‌دونه. گفته هیچ‌وقت با دیزی ندیدتش...»

آهی می‌کشم. «فکر کنم زیادی امیدوار بودم که لئو اون پسره رو قبلاً دیده باشه.»

«ولی موضوع همینه، لئو اونو دیده بود. ولی نه با دیزی؛ با بری.»

به او زل می‌زنم. «نگرفتم. چه ارتباطی ممکن بوده بین...»

اما گیسلینگام بیشتر از من فرصت فکر کردن دراین‌باره داشته است.

«می‌شه با عقل جور دربیاد، رئیس. چند روزه که از خودم می‌پرسم چی به سر پول میسون اومد. اون همه‌جوره کلاه مردم‌رو برمی‌داره، هزاران پوند برای کاری که در واقع هیچ‌وقت انجام نمی‌ده پول می‌گیره، ولی همه می‌گن خونواده در مضیقهٔ مالی هستن. ولی اون‌همه پول باید یه جایی بره. احتمالاً اون از مردم پول نقد می‌گیره، چون تا جایی که من می‌دونم، با توجه به اندازهٔ کارهایی که انجام می‌ده، پول کافی تو حساب بانکیش نیست.»

«شاید قمار می‌کنه؟ مواد مخدر؟»

اما گیسلینگام سرش را تکان می‌دهد. «ما هیچ مدرکی در این مورد پیدا نکردیم. ولی چیزی که می‌دونیم اینه که عضو اون وب‌سایت سوءاستفادهٔ جنسی از کودکانه. همچین عادتی گرون درمی‌آد و هرچی غیرقانونی‌تر باشه، بیشتر خرج برمی‌داره.»

«یعنی تو می‌گی مسئله بیشتر از فقط تماشای ویدئوهاست؟ اون در واقع برای داشتن رابطهٔ جنسی با بچه‌ها پول می‌ده؛ با بچه‌های زیر سن قانونی مثل اونایی که راهیجاها ازشون سوءاستفاده می‌کردن؟»

گیسلینگام شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «همون‌طور که گفتم، با عقل جور درمی‌آد.»

«و این پسری رو که لئو تو فیلم دوربین مداربسته باهاش دیده؛ اون رابط میسون با حلقهٔ کودک‌آزارها بوده؟»

کوئین مداخله می‌کند. «فقط چون بیشترشون تو زندان هستن، به این معنی نیست که ما تونستیم جلوی کارشون رو بگیریم. ممکنه عظیم کاری رو که برادر و پسرعموش نیمه‌کاره گذاشتن ادامه بده.»

«پس این پسره چرا با دیزی حرف می‌زده؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاه می‌کنند. بالاخره گیسلینگام می‌گوید: «شاید میسون بهشون بدهکار بوده. شاید اونا از دیزی برای فشار آوردن روی بری استفاده می‌کردن. دیزی رو تهدید می‌کردن تا به بری نشون بدن اگه پولو نسلفه، چه کارایی از دستشون برمی‌آد.»

«بهتره امیدوار باشیم. چون فکر کردن به یه گزینهٔ دیگه قابل تحمل نیست. هیچ توضیح اخلاقی سالمی نمی‌شه برای علاقهٔ یه پسر تو اون سن‌وسال به بچه‌ای مثل دیزی داشت. به‌خصوص پسری که دوستای کودک‌آزار داره.»

اما حتی در حالی که این حرف را می‌زنم به‌خاطر می‌آورم که دوستان دیزی گفتند او بعد از ملاقات آن پسر عصبانی شده بود. نه ناراحت، نه آشفته. عصبانی. اما این فقط چیزی است که به ما گفته‌اند، از این بابت مطمئن نیستم و این‌یکی از دلایلی است که باند راهیجا این‌همه مدت قسر در رفته است، آدم‌هایی مثل من چیزی را که می‌خواستند می‌دیدند و می‌شنیدند. نمی‌توانم بگذارم دوباره همان اشتباه را مرتکب شویم.

«بسیارخب، چندتا یونیفرم‌پوش جمع کنین و به تیم محلی و دفتر روزنامه هشدار بدین، تا وقتی تلفن‌ها به زنگ زدن افتادن، بدونن چی بگن. من برای رئیس توضیح می‌دم. مطمئنم حسابی هیجان‌زده می‌شه.»

می‌ایستم. با توجه به شرایط روابط اجتماعی در شرق آکسفورد، این عملیاتی است که نمی‌توانم به دیگران محول کنم.

***

۱۲ ماه مه ۲۰۱۶ ساعت ۷: ۴۷ صبح

۶۸ روز قبل از ناپدید شدن

پلاک ۵ محلهٔ بارج، آشپزخانه بری میسون سر میز صبحانه و شارون کنار پنجره است و تکه‌های میوه را داخل آب‌میوه‌گیری می‌اندازد. لئو و دیزی روپوش مدرسه پوشیده‌اند و دیزی ژاکت صورتی رنگی را پشت صندلی‌اش آویزان کرده است.

شارون می‌گوید: «فکر کنم باید برای پایان ترم یه مهمونی بدیم.»

بری سرش را از کاسهٔ غلاتش برمی‌دارد و او را نگاه می‌کند. «مهمونی؟ برای چی؟»

«خب، از وقتی اومدیم خونهٔ جدید هیچ مهمونی‌ای نداشتیم، می‌دونم که مردم دوست دارن این‌جا رو ببینن.»

آن طرف میز، پسرش سرش را بلند می‌کند و دخترش سرش را پایین می‌اندازد. بری دوباره قاشقش را برمی‌دارد. «فکر نمی‌کنی همچین چیزی کلی کار داره؟»

شارون دوباره به او نگاهی می‌اندازد. «می‌تونیم کباب درست کنیم. با سالاد و ساندویچ و سیب‌زمینی تنوری. خیلی کاری نداره.»

بری دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. بچه‌ها با یکدیگر نگاهی ردوبدل می‌کنند، در عین حال مادرشان مقدار بیشتری میوه خرد می‌کند و به نظر می‌رسد بیش از حد برای خرد کردنشان تلاش می‌کند.

بالاخره بری به حرف می‌آید: «اگه بارون بیاد چی؟ نمی‌تونیم همه رو تو خونه جا بدیم.»

«فیونا وبستر می‌گه می‌تونیم آلاچیقشون رو قرض بگیریم. مطمئنم اون حرفی نداره که برای درست کردنش بهت کمک کنه.»

بری شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اگه مطمئنی، باشه. بچه‌ها نظرتون چیه؟»

شارون می‌گوید: «برای اونا هم خوبه. فرصتیه که با بچه‌های محله آشنا بشن؛ با اونایی که به مدرسهٔ بیشاپ کریستوفر نمی‌رن.» به سمت آب‌میوه‌گیری برمی‌گردد و دوباره آن را روشن می‌کند. مخلوط بالا می‌پرد و می‌چرخد و به مایع سبزرنگی تبدیل می‌شود و وقتی شارون دستگاه را خاموش می‌کند، از کناره‌های مخزن پلاستیکی آب‌میوه‌گیری به پایین می‌لغزد.

«امشب چه ساعتی برمی‌گردی؟»

بری مردد است. «ممکنه دیر بیام. امروز بعدازظهر تو سایت گیلدفورد جلسه دارم. ممکنه طول بکشه.» رو به دخترش می‌گوید: «تو چی، پرنسس؟ امروز جواب امتحان انگلیسی‌تو می‌گیری، درسته؟ شرط می‌بندم دوباره بالاترین نمره رو گرفتی. دیگه هیچی برای دختر یکی‌یه‌دونهٔ من اون‌قدری که می‌خواد خوب نیست.»

دیزی قبل از این‌که دوباره خوردن حبوباتش را شروع کند، لبخند کوچکی به پدرش می‌زند. «لئو برای تیم فوتبال انتخاب شده.»

بری ابروهایش را بالا می‌برد. «راست می‌گه؟ پس چرا نگفتی، پسر؟»

لئو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «فقط تو ذخیره‌ها.»

لب و لوچهٔ بری آویزان می‌شود. «خب، همون‌طور که گفتم، این یعنی باید بیشتر تلاش کنی.»

شارون هنوز گرفتار باز کردن قسمت‌های کوچک آب‌میوه‌گیری است که ظاهراً نمی‌خواهند از هم جدا شوند.

«خب، پس برای وقتی که برمی‌گردی غذای سرد می‌ذارم. یادت نره، کلاس ایروبیک من ساعت هشته.»

بری لبخندی به پهنای صورتش به دیزی می‌زند. «حتماً نتیجهٔ امتحانت رو بیار خونه که ببینم، باشه، دیز؟»

شارون نگاهی می‌اندازد. «ای کاش اسمش رو درست استفاده می‌کردی، بری. چطور می‌تونیم به دوستاش بگیم این‌جوری صداش نزنن وقتی پدرش همین کارو می‌کنه؟»

بری دستش را دراز می‌کند و موهای دخترش را به هم می‌ریزد. «تو که برات مهم نیست، هست دیز؟»

«یادت باشه وقتی خانم چن رو تو مدرسه دیدی، اون کیف لوازم آرایش رو بهش بدی، دیزی. ازش تشکر کن، ولی ما می‌تونیم لوازم خودمون رو بخریم.»

بری می‌گوید: «مطمئنم منظورش این نبوده. اونا فقط دوتا عین هم داشتن و فکر کردن دیز هم دوست داره داشته باشه.»

«برام مهم نیست. آرایش برای دختر تو این سن مناسب نیست. فقط معمولی به نظر می‌رسه.»

«اوه، بی‌خیال، فقط یه سرگرمیه. می‌دونی دخترا چه جوری‌ان، شیک‌وپیک کنن و از این چیزا.»

«بهت گفتم که، مناسب نیست. به هر حال، به صدقه‌شون احتیاجی نداریم.»

بری سعی می‌کند با دخترش چشم‌درچشم شود، ولی دیزی ظاهراً فقط به حبوباتش خیره شده است. بعد بری چهارپایه‌اش را عقب می‌کشد و بلند می‌شود و به شارون می‌گوید: «امشب خیلی به خودت زحمت نده، یه ساندویچ کافیه، ماهی تن یا یه چیز دیگه.» کیف و کلیدهایش را برمی‌دارد و ژاکت شب‌رنگش را از پشت صندلی باز می‌کند.

«من دارم می‌رم، خداحافظ بچه‌ها.»

بعد از این که در آشپزخانه بسته می‌شود، دیزی قاشقش را زمین می‌گذارد و به‌دقت با دو دست موهایش را مرتب می‌کند. لئو از روی چهارپایه سر می‌خورد و می‌رود پیش مادرش. «چه کسایی رو به مهمونی دعوت می‌کنین؟»

شارون در حالی که اسموتی را داخل لیوان می‌ریزد، می‌گوید: «اوه، می‌دونی، همسایه‌ها، هم‌کلاسی‌هاتون.»

لئو می‌گوید: «اون پسره که بابا می‌شناسه چی؟»

شارون بی‌توجه می‌گوید: «کدوم پسره؟» تا آب‌میوه‌گیری را بشوید و به سمت بچه‌هایش برگردد، لئو رفته است.

***

خانهٔ راهیجا درست مانند هزار خانهٔ دیگر در این قسمت از شرق آکسفورد است. خانه‌ای قرینه‌ای مدل دههٔ ۱۹۳۰ با نمای کنیتکس و یک پنجرهٔ برآمده در طبقهٔ همکف و طبقهٔ اول. در یک طرف آن در گاراژی است که به‌جز فحشی که یکی با اسپری روی آن نوشته، بقیهٔ رنگ آن پوسته پوسته شده است. یکی که درست نمی‌تواند کلمهٔ کودک‌آزار را هجی کند. روی یکی از پنجره‌های طبقهٔ اول را تخته چسبانده‌اند و شش سطل زباله در حیاط جلویی گذاشته‌اند که دوتای آن چپه شده و آشغال و غذای فاسدشده همه‌جای کف سیمانی پخش شده‌است.

تیمی را مأمور بستن عقب کوچه می‌کنم و یک دوجین از ما هم در قسمت جلوی کوچه هستیم. یکی از آن‌ها دژکوب دارد. به او اشاره می‌کنم و او روی در می‌کوبد.

«پلیس، درو باز کنین!»

بلافاصله صداهایی از داخل شنیده می‌شود. زن‌هایی که جیغ می‌کشند و صدای مردی که به زبانی غیرانگلیسی فریاد می‌کشد. کودکی شروع به گریه و زاری می‌کند.

«گفتم پلیس؛ یا درو باز کنین یا اونو می‌شکنیم.»

یک دقیقه می‌گذرد، شاید هم دو دقیقه، بعد با صدای خراشیدن روی چوب، در چند سانتی‌متر باز می‌شود. زنی است که روسری سرش کرده است. نباید بیشتر از بیست سال داشته باشد.

«چی می‌خواین؟ نمی‌تونین ما رو به حال خودمون بذارین؟ ما هیچ کاری نکردیم.»

یک قدم جلو می‌روم. «من کارآگاه بازرس آدام فاولی از ادارهٔ پلیس تیمز ولی هستم. ما مجوز قانونی برای گشتن این ملک رو داریم. لطفاً درو باز کنین. برای همه خیلی بهتره که این کارو به روشی مؤدبانه انجام بدیم.»

«مؤدبانه؟ شما اومدین این‌جا، روی در می‌کوبین، مادر و بچه‌های منو می‌ترسونین و ادعای مؤدب بودن می‌کنین؟»

حالا جمعیتی در خیابان جمع شده است که بیشتر آن‌ها مردان جوان آسیایی هستند و بعضی‌ها هم کلاه کوفی پوشیده‌اند. کوئین را می‌بینم که دستش را به طرف باتومش می‌برد. فضا دارد ناخوشایند می‌شود. نمی‌خواهم آشوب به پا شود.

«ببین، می‌تونیم این کارو به روش سخت یا آسون انجام بدیم. بذار بیایم تو. قول می‌دم تمام تلاشمون رو می‌کنیم که کارمون رو در اسرع وقت و با کمترین مزاحمت ممکن انجام بدیم. ولی مطمئن باش، اگه مجبور بشم درو می‌شکنم و این یعنی این‌که اسمت تو روزنامه‌ها می‌ره و پروندهٔ تمام سوءاستفاده‌هایی که پارسال کردین دوباره از نو باز می‌شه. فکر می‌کنم مثل من، نمی‌خوای این اتفاق بیفته. ولی باید تصمیم بگیری، همین الان.»

چفت روی در باز می‌شود. به چشمانش نگاه می‌کنم، وادارش می‌کنم به من نگاه کند و بالاخره سرش را تکان می‌دهد. ضربان قلبم آن‌قدر بالاست که به‌سختی نفس می‌کشم. برمی‌گردم و به تیم یونیفرم‌پوش اشاره می‌کنم تا به سمت پیاده‌رو عقب‌نشینی کنند.

بعد به برندا، افسر مأمور روابط عمومی، اشاره می‌کنم که بیاید. «می‌شه لطفاً مواظب باشی که زن‌ها و بچه‌ها بیخودی نترسن. کوئین، تو و گیسلینگام با من بیاین.»

حتی در این آب‌وهوا هم اتاق جلوی بوی نم می‌دهد.

کاغذدیواری‌های رنگ‌ورورفته از دیوارها آویزان و اجاق گازسوز قدیمی که چیزهای خطرناکی دورتادور آن نوشته شده، آن‌جاست. حتی بدون وجود ما چهار نفر هم اتاق شلوغ است. دو زن سیاه‌پوست پیر روی کاناپهٔ شل و فرورفته‌ای نشسته‌اند و عقب و جلو می‌روند و شیون و زاری می‌کنند. سه مادر جوان دست‌هایشان را دور بچه‌هایشان حلقه کرده‌اند. بچه‌ها با چشمان درشت محتاط ما را نگاه می‌کنند. به یکی از آن‌ها لبخند می‌زنم و قبل از این‌که صورتش را در روبندهٔ مادرش

پنهان کند به من لبخند می‌زند. از هیچ مردی خبری نیست.

پشت سرم، صدای کوئین را می‌شنوم که گیسلینگام را راهنمایی می‌کند تا به اتاق عقبی و آشپزخانه برود و کوئین خودش پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رود. بعد صدای پاهایش را روی کف طبقهٔ بالا می‌شنوم.

صدا می‌کند. «رئیس؟ بیا بالا.»

باید از دود سیگار می‌فهمیدم و جایی در ناخودآگاه ذهنم متوجه هم می‌شوم. به پاگرد می‌رسم و دور می‌زنم. دو تخت دوطبقه در اتاقی که حتی برای یک تخت هم به‌زحمت جا دارد آن‌جاست و عظیم راهیجا روی طبقهٔ پایین یکی از آن‌ها چهارزانو نشسته است. می‌دانم خودش است چون برادرش را دیده‌ام، اما سرسختی کمتری در این بچه دیده می‌شود، چیزی که سوسوی امیدی در من ایجاد می‌کند که او هنوز راه برادرش را نرفته است. ولی بعد چشمم به صورت یک نفر دیگر می‌افتد که طبقهٔ بالای تخت نشسته، سیگار می‌کشد و پاهایش را مثل پسر بچه‌ها تکان می‌دهد.

جویده‌جویده می‌گوید: «عصر بخیر سلکال.» بستهٔ چهارتایی نوشیدنی سیب مارک استرانگ بو[۲۶] کنارش است. به اندازهٔ تصویرش در فیلم دوربین مداربسته جذاب نیست. ظاهراً فاصله مو را بلوندتر نشان می‌دهد. چانه و گونه‌هایش پر از جوش است. ولی رفتارش او را خراب می‌کند؛ چشم‌های تنگ منحرف و خودپسندی‌اش. خشتک شلوارش تا زانوهایش آویزان است و یکی از آن گوشواره‌هایی که روی گوش سوراخی به اندازهٔ انگشت ایجاد می‌کند گوشش است. این

گوشواره‌ها همیشه حال مرا بد می‌کند.

پکی به سیگارش می‌زند و دودش را به طرف من می‌دهد.

با لحن خودش می‌گویم: «فکر نکنم به هم معرفی شده باشیم. من کارآگاه بازرس آدام فاولی هستم و شما؟»

نیشخند چندش‌آوری می‌زند و با انگشت لرزان به من اشاره می‌کند. «من اینو می‌دونم و تو باید بفهمی.»

«سرگروهبان کوئین، این بچه رو ببر بیرون تو ماشین و اگه هنوز از گفتن اسمش امتناع کرد، با مددکار اجتماعی هماهنگ کن. این پسر شونزده‌ساله هم نیست.»

کشمکش ناجوری پیش می‌آید، ولی کوئین موقعیت بهتر و جرئت بیشتری دارد. آن بچه در مورد «بی‌رحمی» ما داد و فریاد سر می‌دهد و من به دنبال آن‌ها تا پاگرد می‌روم و گیسلینگام را صدا می‌کنم.

«جست‌وجو رو از این‌جا شروع کنین. حداقل یه لپ‌تاپ یه جایی وسط ملافه‌ها پنهان کردن.»

برمی‌گردم و عظیم را نگاه می‌کنم، فکر کنم خودش را خراب کرده باشد.

***

مصاحبه با بری میسون در ایستگاه پلیس خیابان آلدیت، آکسفورد

۲۳ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۱۲: ۴۲ بعدازظهر

با حضور بازرس فاولی، سرگروهبان جانشین کوئین، دوشیزه کاروود (مشاور حقوقی) کاروود: این‌طور که پیداست شما آمادهٔ متهم کردن هستین؟

فاولی: ما هنوز سؤالاتی داریم که باید از موکلتون بپرسیم، دوشیزه کاروود.

کاروود: دربارهٔ اتهام مسائل غیراخلاقی جنسی؟

فاولی: فعلاً، بله.

کاروود: بسیار خب، ولی باید بهتون یادآوری کنم که عجله کنین.

فاولی: آقای میسون، شما با فردی به نام عظیم راهیجا ارتباط دارین؟

بری میسون: من اصلاً نمی‌دونم شما راجع به چی حرف می‌زنین.

کاروود: ما در مورد خانوادهٔ یاسر و سانی راهیجا حرف می‌زنیم.

بری میسون: چی، اون کودک‌آزارهای آسیایی که تو روزنامه‌ها راجع بهشون نوشته بودن؟ معلومه که اونا رو نمی‌شناسم. خدای من.

فاولی: عظیم راهیجا برادر کوچک‌تر یاسر راهیجاست. هفده سالشه.

بری میسون: خب که چی؟

فاولی: پس شما هیچ‌وقت هیچ تماسی با اون یا هر کدوم از اعضای خانواده‌ش نداشتین؟ هیچ‌وقت عکس‌های جنسی از اونا نگرفتین...

بری میسون: چند بار دیگه بگم. من عکسای جنسی نمی‌خرم. نه از اونا نه از هیچ‌کس دیگه. من اون مجلهٔ جنسی دخترا رو خریدم، ولی فقط همین. تمام. ادامه بدین، تلفنم رو چک کنین، کامپیوترم رو چک کنین، شما هیچ‌کدوم از اون مزخرفات رو توش پیدا نمی‌کنین.

فاولی: متأسفانه هارد کامپیوتر شما تو آتش‌سوزی از بین رفته. هیچ راهی نداریم که بفهمیم چی توش بوده. یا چی پاک شده. ولی باید بگیم که دوتا ویدئو تو گوشی همراهتون پیدا کردیم. ویدئوهایی که تصاویر واضح جنسی از بچه‌های کوچیک رو داشت...

بری میسون: امکان نداره لعنتی، نمی‌شه. صدام رو می‌شنوین؟ من همچین چیزایی رو دانلود نکردم. شاید ویروسی شده باشه، می‌شه، نه؟ یا یه نفر منو هک کرده...

کاروود: (مداخله می‌کند)

چه مدرکی دارین که موکل من راهیجاها رو می‌شناخته؟ ریز مکالمات تلفنی دارین؟ ایمیل؟

بری میسون: اونا هیچی ندارن، چون من هیچ‌وقت با اونا حرف نزدم.

فاولی: برای صورت‌جلسه، یه عکس از فیلم دوربین مداربسته از آقای میسون رو نشون می‌دم. آقای میسون ما فکر می‌کنیم شما با راهیجاها به واسطهٔ این جوون

در تماس بودین. ما شاهدی داریم که شما دو نفر رو با هم دیده.

بری میسون: (ابتدا به تصویر و بعد به مأموران نگاه می‌کند.)

از کدوم جهنمی اینو گرفتین؟

***

۱۱ ماه مه ۲۰۱۶ ساعت ۷: ۰۹ غروب

۶۹ روز قبل از ناپدید شدن

منزل چن، پلاک ۱۱ خیابان لنچستر، آکسفورد جری چن وارد آشپزخانه می‌شود، همسرش در حال پر کردن ماشین ظرفشویی است. خورشید پایین می‌رود و نور طلایی آن از لابه‌لای برگ‌های دو درخت غوشهٔ نقره‌ای که مانند پرده در دو طرف باغ بزرگ و قدیمی قرار دارند، می‌تابد.

جری کیفش را روی جزیرهٔ آشپزخانه می‌گذارد و همسرش برای او یک لیوان نوشیدنی می‌ریزد.

«سخنرانی چطور بود؟»

«پروفسور هلستون اون‌جا بود. ازم خواست پاییز تو دانشکدهٔ اقتصاد لندن سخنرانی کنم.»

«آفرین، از پیش اون می‌آی. تا اون موقع از استنفورد برمی‌گردی؟»

یک جرعه از نوشیدنی را می‌خورد و برچسب آن را بررسی می‌کند. «خیلی خوبه. بله، باید خوب باشه، استنفورد رو می‌گم، تو ماه سپتامبر. سخنرانی ممکنه تو نوامبر باشه. نانکسی کجاست؟»

«تو اتاق نشیمن. داره به دیزی شطرنج یاد می‌ده.»

جری لبخندی می‌زند. «وقتشه نانکسی یه حریف درست‌وحسابی هم‌سن خودش داشته باشه. نمی‌تونم بذارم همه‌ش ببره.»

«نباید این کارو بکنی. وقتی تو الکی می‌بازی، اون می‌فهمه. احمق که نیست.»

«احتمالاً درست می‌گی. اغلب درست می‌گی.»

نوبت جویس است که لبخند بزند. «تا جایی که می‌دونم، دیزی قبلاً هیچ‌وقت شطرنج به عمرش ندیده.»

«خب، این منو متعجب نمی‌کنه. اگه این‌قدر شبیه مامانش نبود، قسم می‌خوردم این بچه عوض شده. حتی نمی‌تونم تصور کنم چقدر ژن میسون ضعیفه.»

او شکلکی درمی‌آورد و همسرش در حال بستن در ماشین ظرفشویی و ایستادن، می‌خندد. «اریک هافر چی گفت؟ حتی اگه بیشتر نسل بشر خوک باشن، هرازگاهی از یه آقای خوک و یه خانم خوک یه لئوناردو به دنیا می‌آد. یه چیزی شبیه این.»

خانم چن نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «اوه خدای من، وقتشه؟ باید زود دیزی رو ببرم خونه‌شون. می‌شه صداش کنی؟»

کمی با شرمندگی می‌گوید: «اوه، دیزی، متوجه تو نشدم. از کی این‌جا وایستادی؟»

«می‌خواستم از شما به‌خاطر کیف لوازم آرایش تشکر کنم. خیلی دوستش دارم.» او کیف را از بند کوتاهش می‌چرخاند. کیف راه‌راه سفید و سیاهی است که وسط آن با رنگ صورتی شب‌رنگ با حروف درشت لرزان نوشته شده: خرت‌وپرت دخترانه.

جویس چن سرش را بلند می‌کند. «قابلی نداره، دیزی. به نظرت ناراحت‌کننده نیست وقتی دو نفر دقیقاً یه هدیه به آدم بدن؟ نمی‌تونیم برگردونیمش. نانکسی فکر کرد شاید تو دوست داشته باشی یکی مثل اون داشته باشی. امروز بعدازظهر به شما دوتا خوش گذشت؟»

دیزی با لبخند می‌گوید: «اوه، بله. بهترین روز بود.»

***

«این‌جا نمی‌تونی سیگار بکشی.»

«آره، باشه.»

پسرک کاملاً روی کاناپهٔ اتاق نشیمن دراز کشیده و پاهایش را روی صندلی گذاشته است. بشقاب کاغذی پر از ته‌سیگار روی زمین است. مائورین جونز تا جایی که می‌تواند دور از او نشسته و مددکار اجتماعی کنار در ایستاده است. او درک راس است، همان مردی که برای لئو هم آمده بود. در سکوت با یکدیگر سلامی ردوبدل می‌کنیم و از او اسم آن پسر را می‌پرسم.

پسر از گوشهٔ چشم نگاهی به من می‌کند. «میکی موس، جرج کلونی، دالایی لاما، ملکه ویکتوریای فلان‌فلان‌شده. انتخاب کن، پلیس.»

راس می‌گوید: «کمکت نمی‌کنه.» خسته به نظر می‌رسد گرچه یک ساعت هم نیست که این‌جاست.

می‌گویم: «درسته. مطمئنم می‌دونی که اعضای خونوادهٔ دوستت عظیم همه به‌خاطر اذیت و آزار بچه‌ها محکوم شدن. ما الان داریم مدارکی رو که از خونه ضبط کردیم بررسی می‌کنیم تا مطمئن بشیم اذیت و آزارهای بیشتری هم صورت گرفته یا نه.»

«نمی‌تونی منو بترسونی، پلیس. من هیچی راجع به این کثافت‌کاریا نمی‌دونم.»

به سرفه می‌افتد و روی کاناپه می‌نشیند. «من تو این ماجراها نیستم، شما نمی‌تونین منو نگه دارین.»

«اگه اصرار داری بری، چاره‌ای جز بازداشتت ندارم.»

درک به پسرک می‌گوید: «به نفعته همکاری کنی، جدی می‌گم.»

من و پسر برای مدتی طولانی به یکدیگر خیره می‌شویم ولی بالاخره او پلک می‌زند.

«پس وکیل لعنتی من کجاست؟»

«همون‌طور که گفتم تو بازداشت نیستی. آقای راس این‌جا هستن تا از منافع تو دفاع کنن.»

«می‌خوام شکایت کنم. اون عوضی منو زد. اون ازخودراضی.»

وسوسه شدم از او بپرسم نقش شاکی را بازی می‌کند یا مدعی علیه. «اگه می‌خوای شکایت کنی، باید اسمت رو بهمون بگی.»

پوزخند نفرت‌انگیزی می‌زند و روی یک طرف بینی‌اش می‌کوبد. «باید زرنگ‌تر از این‌ها باشی، پلیس. من احمق نیستم، می‌بینی.»

دستم را دراز می‌کنم و یکی از صندلی‌ها را برمی‌دارم و به سمت او می‌چرخانم. بعد روی آن می‌نشینم و پوشهٔ مقوایی‌ام را باز می‌کنم و یکی از عکس‌های دوربین مداربسته را به او نشان می‌دهم. عکس او و دیزی در ۱۹ آوریل.

«می‌دونی این کیه؟»

پک محکمی می‌زند و دودش را در صورت من فوت می‌کند. «اگه بشناسم چی می‌شه؟»

«این دختر دیزی میسونه. بیشتر هفته چهره‌ش توی تمام روزنامه‌ها و وب‌سایت‌ها بوده. نمی‌تونم باور کنم ندیده باشی.»

چشمانش را تنگ می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید.

«اون گم شده. ممکنه حتی مرده باشه. چند هفته قبل از این‌که ناپدید بشه اونو دیدن که با تو حرف می‌زده.»

«من با آدمای زیادی حرف می‌زنم. همچین آدم اجتماعی‌ای هستم من.»

«مطمئنم که پرانرژی و شاد و شنگولی. فقط این‌که اون اولین باری نبود که با دیزی حرف می‌زدی، درسته؟»

عکس‌های بیشتری را نشان می‌دهم. «دوازدهم آوریل، چهاردهم آوریل، نوزدهم آوریل و این‌جا، نهم ماه مه، دیزی میسون روی صندلی عقب ماشینیه که به اسم عظیم راهیجا ثبت شده و احتمالاً تو هم روی صندلی جلویی هستی.»

سکوت بیشتر. دود بیشتر. می‌بینم تمام ذهنش در چشم‌هایش کار می‌کند. نمی‌داند چقدر می‌دانم.

«چرا مزاحمش می‌شدی؟»

«مزاحمت؟ گم شو. این مزاحمت نیست.»

«پس وقتی یه پسری به سن‌وسال تو با دختر هشت‌ساله از مسائل جنسی حرف می‌زنه، اسمش رو چی می‌ذاری اگه مزاحمت نیست؟ ما فیلم تو و دیزی رو تو چهار موقعیت جدا، تو دوربین داریم. آخرین بار اون با تو و برادر یه محکوم به اذیت و آزار بچه‌ها توی یه ماشین دیده شده و چند هفتهٔ بعد اون دختر ناپدید می‌شه. تو فکر می‌کنی هیئت منصفه واضح‌ترین نتیجه رو نمی‌گیره؟»

«من با اون دربارهٔ مسائل جنسی حرف نمی‌زدم...»

«خب، پس چی بود؟ به‌خاطر چی به خودت زحمت حرف زدن با بچه‌ای مثل اونو می‌دادی؟ احساسی عمل می‌کنی؟ یا یه‌دفعه به کارتون پونی کوچولو[۲۷] علاقه‌مند شدی؟ یا شاید هم تو عروسک‌ها باربی رو انتخاب می‌کنی؟ منظورم اینه که تو سال ۲۰۱۶، پسرا با اسباب‌بازی‌های دخترونه بازی می‌کنن، درسته؟»

پاهایش را می‌چرخاند و روی زمین می‌گذارد. به من نگاه نمی‌کند، ولی آن دستش که سیگار را گرفته است می‌لرزد.

«تو آماده‌ش می‌کردی، درسته؟ کاری می‌کردی بهت اعتماد کنه تا بتونی ازش سوءاستفاده کنی...»

«من ازش سوءاستفاده نکردم.»

«اونو به اون روانی‌ها که راهیجاها باهاشون کار می‌کردن دادی؟ شرط می‌بندم اونا پول خوبی بابت آزار و اذیت همچین دختری بهت دادن. یا شاید اون رو واسهٔ

خودت می‌خواستی؟ این اتفاقیه که اون روز افتاد؟ تو می‌ری تو خونه، همه‌ش لبخند، مرد رؤیاها. مادرش اون‌جا نیست و اون‌هم می‌ره بیرون تا با تو بازی کنه و چند دقیقه‌ای به‌به همه‌چیز عالیه. ولی وقتی دستت رو به سمت لباس زیرش می‌بری...»

راس با التماس می‌گوید: «بازرس، این واقعاً لازمه؟»

«اون می‌فهمه تو واقعاً چی می‌خوای و جیغ می‌زنه و تو باید صداشو خفه کنی، ولی اون دست‌وپا می‌زنه و تو دستت رو روی دهنش می‌ذاری.»

پسرک تلوتلوخوران می‌ایستد و فریاد می‌زند: «تو چندش‌آوری، من انگشتم رو هم بهش نزدم. تو مریضی، این چیزیه که تو هستی. فقط یه منحرف غیرعادی چنین کاری رو با خواهرش می‌کنه.»

نفس عمیقی می‌کشم و تا پنج می‌شمارم. «خواهرت.»

آب دهانش را به‌سختی فرو می‌برد. «آره، بری میسون بابامه.»

سنگینی بدنش را روی کاناپه می‌اندازد و تکیه می‌دهد. «حروم‌زادهٔ لعنتی.»

***

وقتی به دفترم برمی‌گردم، با الکس تماس می‌گیرم.

«کدوم گوری هستی، آدام؟ فکر کردم قرار بود برای ناهار بریم خونهٔ پدر و مادرت.»

لعنتی. کلاً فراموش کرده بودم.

«ببخشید. همه‌چیز...»

«از دستت در رفت. می‌دونم. این منم‌ها، یادته؟»

آهی می‌کشم. «این قدر قابل پیش‌بینی‌ام؟»

«وقتی پروندهٔ مهم داری؟ جواب بله است.»

«متأسفم. به مادرم زنگ می‌زنم. قول می‌دم. ببین، می‌خواستم یه لطفی بهم بکنی. می‌دونم شرکت‌تون خیلی به کمک‌های قانونی علاقه‌ای نداره، ولی یه بچه این‌جاست که دیدنش بیرون مدرسه با دیزی حرف می‌زده. حالا معلوم شده پسر بری میسون از ازدواج اولشه.»

«لعنتی، به نظر می‌آد یکی بی‌دقتی کرده.»

«می‌دونم، ولی راستش هیچ دلیلی نداشتیم دنبالش بریم. به هر حال تا الان نه. مشکل اینه که نه می‌تونیم مادرش رو پیدا کنیم نه ناپدری‌شو. هیچ‌کدومشون تلفنشون رو جواب نمی‌دن و همسایه‌هاشون می‌گن ممکنه برای تعطیلات رفته باشن. وکیل تسخیری سرگرم پروندهٔ دیگه‌ایه و هنوز هیچ‌کسی رو پیدا نکردیم که

تا قبل از غروب امروز کار زیادی بتونه انجام بده. داشتم فکر می‌کردم...»

«که من می‌تونم کسی رو براتون پیدا کنم؟»

لبم را گاز می‌گیرم. «متأسفم. انگار این روزا همه‌ش منم که می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.»

«و منم انجام می‌دم.» بعد، نفس عمیقی می‌کشد. «باشه، بسپرش به من. ممکنه بتونم به تازه‌واردی که جاه‌طلبی‌یش به زندگی اجتماعی‌یش می‌چربه، فشار بیارم. اسم اون بچه چیه؟»

«جیمی نورتام.»

می‌توانم تعجبش را از پشت تلفن ببینم. «منظورت نورتام یعنی مارکوس نورتام نیست که؟»

«نظری ندارم. چرا باید اسمش رو شنیده باشم؟»

«این‌جوری فرض کن، همه رو باهاش حساب می‌کنیم. به‌اضافهٔ مخارج. چندتا تماس می‌گیرم و بهت زنگ می‌زنم.»

«ممنون الکس، واقعاً.»

ولی تلفن قطع شده است.

***

ادامهٔ مصاحبه با بری میسون، در ایستگاه پلیس خیابان سن آلدیت، آکسفورد

۲۳ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۳:۰۹

با حضو سربازرس فاولی، سرگروهبان جانشین کوئین، دوشیزه کاروود فاولی: می‌خوام چندتا سؤال راجع به پسرتون بپرسم، جیمی نورتام. آخرین بار کی دیدینش؟

میسون: یه روز که از دفترم بیرون اومدم، بیرون منتظرم بود. روی دیوار نشسته بود.

فاولی: می‌دونین چطوری شما رو پیدا کرد؟

میسون: می‌گفت پنج دقیقه طول کشیده تا آدرس شرکت رو تو اینترنت پیدا کنه. نمی‌دونستم این‌قدر نزدیک این‌جا زندگی می‌کنن. چند ساله که موئیرا رو ندیدم.

فاولی: اخیراً فقط همین یه بار اونو دیدین؟

میسون: نه. اون شب وقت نداشتم باهاش حرف بزنم برای همینم گفتم چند روز بعد اونو تو یه کافی‌شاپ تو خیابون بنبری می‌بینم. استارباکس. لئو تو ماشین بود

برای همین هم فقط ده دقیقه فرصت داشتم. راستش، امیدوار بودم دیگه سروکله‌ش پیدا نشه. امیدوار بودم همه‌چیز رو فراموش کرده باشه.

فاولی: ولی نکرده بود.

میسون: نه.

فاولی: چی می‌خواست؟

میسون: گفت می‌خواد منو ببینه. چند بار در ماه یا همچین چیزی. متوجه شدم تو خونه خیلی مشکل داشته. موئیرا همیشه یه فاحشهٔ سنگدل بوده و اون ناپدریش هم معلومه که منحرف ازخودراضیه.

فاولی: پس اون امیدوار بود شما حمایتش کنین، پدر واقعیش؟ کسی که محبتی رو که تو خونه ازش دریغ می‌شد بهش بده؟

میسون: خیلی دارین می‌پیچونیدش؛ این‌طوری هم نبود.

فاولی: پس چطوری بود؟

میسون: چیزی که می‌خواست، یه کابوس بود. شارون هیچ‌وقت به من اجازه نداد راجع به جیمی به بچه‌ها چیزی بگم، چه برسه به این‌که اونو ببینم. مجبور می‌شدم همه جور دروغی سرهم کنم راجع به این‌که کجا می‌خوام برم.

کوئین: نمی‌دونم، ولی به نظرم در این یه مورد استادی.

میسون: و اگه شارون می‌فهمید، از کوره درمی‌رفت. شرایط خیلی سختی بود.

فاولی: خب پس، چی گفتی؟ وقتی پسرت رو پیچوندی؟

کاروود: نیازی نیست لحنتون این‌جوری باشه، بازرس.

فاولی: خب، آقای میسون؟

میسون: گفتم ما یه مشکل خونوادگی داریم. گفتم وقتی اوضاع آروم شد، دوباره درباره‌ش فکر می‌کنم.

فاولی: چه مشکلی؟

میسون: چه فرقی می‌کنه؟

فاولی: چه مشکلی آقای میسون؟

میسون: خب، اگه باید بدونین، بهش گفتم دیزی تو مدرسه مشکلاتی داره.

فاولی: چه مشکلاتی؟

«میسون: می‌دونین، از درس‌هاش عقب افتاده بودی و این‌که مدرسه واقعاً رقابتیه و ما داریم کمکش می‌کنیم که خودش رو برسونه.

فاولی: واقعیت داشت؟

میسون: البته که نداشت. دیزی از همهٔ بچه‌های پرافادهٔ تو کلاسشون باهوش‌تره.

فاولی: پس این دروغ بود. به جای پذیرفتن مسئولیت تصمیمات خودتون، مثل یه مرد، تقصیر رو گردن دختر هشت‌ساله انداختین.

میسون: لعنتیا، این فقط یه دروغ مصلحتی بود.

فاولی: فکر کنم شما می‌فهمین که بچه‌ها خیلی خوب تفاوت این دوتا رو نمی‌فهمن، آقای میسون. به نظر اونا، دروغ فقط دروغه.

میسون: به هر حال. همون‌طور که گفتم، چه فرقی می‌کنه؟

فاولی: یه لحظه فکر کردین چه آسیبی ممکنه وارد کنه؟ این‌که بعد از اون چیزی که بهش گفتین، جیمی ممکنه از دخترتون متنفر بشه؟ و دیزی رو دلیل این‌که نمی‌تونین باهاش ارتباط برقرار کنین بدونه. این همه‌ش تقصیر دیزیه؟ جیمی همین‌جوریشم پروندهٔ کیفری داره. اون یه جوون عصبی و نامتعادله و حالا هم دلخوری داره. یه لحظه فکر کردین اگه اونا همدیگه رو ببینن، چه اتفاقی ممکنه بیفته؟

میسون: قرار نبود همدیگه رو ببینن.

فاولی: می‌دونم این چیزیه که شما تصور کردین، ولی نه چیزی که اتفاق افتاد، درسته؟ جیمی دیزی رو پیدا کرد، همون‌طور که شما رو پیدا کرد. اینم نتیجه‌ش.

(تصویر دوربین مداربسته را نشان می‌دهد.)

این دختر شماست، آقای میسون. روی صندلی عقب ماشینی که مال برادر اون کودک‌آزار معروفه.

میسون: (عکس را نگاه می‌کند.)

خدای من. دارین می‌گین جیمی بلایی سر دیزی آورده. یعنی اون کسی بوده که دیزی رو برده؟

فاولی: نمی‌دونم، آقای میسون. چون الان هیچ‌کدوممون نمی‌دونیم دیزی کجاست، می‌دونیم؟

بیرون، در راهرو، کوئین رو به من می‌گوید: «می‌دونی، علی‌رغم همهٔ این ماجراها، من دارم بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شم که کار اون نبوده. مسائل جنسی، آره؛ سوءاستفاده، شاید. ولی بقیه‌ش نه؛ کشتن دخترش نه. من قیافه‌ش رو وقتی گفتی دیزی تو ماشین عظیم بوده، دیدم. فکر نمی‌کنم کسی بتونه اون‌جوری فیلم بازی کنه.»

«پس مثل ۶۷ درصد از مزخرفات توئیتر، تو هم فکر می‌کنی شارون این کارو کرده.»

«اگه قراره یکی از اون دوتا باشه، اون‌وقت آره. ولی الان، من به جیمی نورتام مشکوکم. فکر کنم.»

* * *

بی‌بی‌سی میدلندز تودی

شنبه ۲۳ جولای /۲۰۱۶ آخرین به‌روزرسانی ساعت ۱۵: ۵۹

دیزی میسون: بازجویی پلیس از نوجوان

اخبار رسیده به بی‌بی‌سی حاکی از آن است که پسر نوجوان ناشناسی با پلیس در تحقیقاتشون دربارهٔ ناپدید شدن دیزی میسون هشت‌ساله همکاری می‌کند. علی‌رغم جست‌وجوی گسترده از صدها نفر از مردم منطقه، دیزی همچنان از سه‌شنبهٔ گذشته دیده نشده است.

پس از آن‌که اعلام شد پلیس تیمز ولی از بری و شارون میسون بازجویی کرده، فعالیت‌های خصمانهٔ گسترده‌ای در رسانه‌های اجتماعی انجام شده است. منزل مسکونی این خانواده در ساعات اولیهٔ صبح امروز به آتش کشیده و تخریب شد که طبق منابع خبری، در رابطه با این کمپین بوده است. گفته می‌شود خانواده اکنون در مخفیگاه به سر می‌برند.

تمام کسانی که هر گونه اطلاعاتی در مورد دیزی دارند، می‌توانند با اتاق بازجویی ایستگاه پلیس تیمز ولی با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ تماس بگیرند.

***

ده دقیقه می‌ایستم و جیمی نورتام را از دوربین ویدئویی اتاق مصاحبهٔ شمارهٔ دو تماشا می‌کنم. احتمالاً از این‌که او را تماشا می‌کنیم باخبر است، ولی ظاهراً ناراحت نمی‌شود. در واقع، حاضرم شرط ببندم به‌خاطر شخص من دارد فیلم بازی می‌کند. در کمال خوشحالی درک راس، یک نفر از شرکت الکس به جای او آمده است. گرچه ظاهراً خیلی وقت نیست دانشگاه را تمام کرده است، در تمام مدت زمانی که من آن‌جا ایستاده‌ام، مشغول جمع‌آوری اطلاعات در مورد پلیس و لایحهٔ قانونی

شواهد کیفری است. گیسلینگام پشت سر من می‌ایستد.

«چیز جالبی پیدا کردین؟»

«از وقتی دیدمش داره باسنش رو می‌خارونه، دست تو دماغش می‌کنه و از توی گوش‌هاش آشغال درمی‌آره. تنها چیزی که دارم از دست می‌دم فشار دادن جوش‌هاشه که با اون اجرا کامل می‌شه. از جست‌وجوی راهیجاها خبری شد؟»

«هیچ اثری از دیزی نیست. زیرزمین یا جایی که بشه اونو نگه داشته باشن ندارن. افراد چالو الان دارن اون‌جا رو می‌گردن، محض اطمینان، ولی تا جایی که می‌تونیم بگیم، خونه پاک پاکه.»

«چیزی تو لپ‌تاپ عظیم پیدا کردین؟ به نظر می‌آد مثل سگ از چیزی می‌ترسه.»

«خب، اون چیز مسائل جنسی نبود. ظاهراً اون درآمد کوچولوی خوبی با فروختن کتامین (نوعی ماریجوانا) داره. احتمالاً به بچه‌مدرسه‌ای‌ها. همیشه بازارش اون‌جاست.»

«و این‌قدر احمقه که تمام شواهد رو تو لپ‌تاپش بذاره؟»

«ظاهراً توی یه مرکز آموزش عالی رشتهٔ مطالعات بازرگانی می‌خونه. داشت حسابداری دوبل تمرین می‌کرد.» نگاهش به من می‌افتد. «نه، جدی می‌گم. شوخی

نمی‌کنم.»

سرم را تکان می‌دهم. «خدای من.»

«به هر حال، ما داریم متهمش می‌کنیم. مادرش وارد ماجرا می‌شه.»

«بسیار خب، پس ما فقط جیمی نورتام رو داریم. کدوم مادری مداخله نمی‌کنه. اون هنوز تلفنش رو هم جواب نمی‌ده.»

«می‌خوای زیر نظر بگیرمشون؟»

«نه. ترجیح می‌دم کارتو روی اون اسناد شروع کنی. ببین می‌تونی کوئین رو پیدا کنی.»

«چشم، رئیس.»

***

در را هل می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم. وکیل که انگار روی فنر نشسته، از جایش می‌پرد، بعد عینکش را روی بینی‌اش بالا می‌گذارد. «درسته، اِ، سرگروهبان...»

«بازرس کارآگاه. برای ثبت در پرونده.»

در باز می‌شود و کوئین به من ملحق می‌شود. دوش گرفته. بوی شامپوی بدن مولتون براون را حس می‌کنم. ای کاش به فکر من هم رسیده بود. حالا دیگر خیلی دیر شده است.

«پس، جیمی.»

با اوقات‌تلخی می‌گوید: «جیم، اسم من جیمه.»

«حق با توئه. خب پس، جیم، تو الان بازداشت نیستی. آقای گرگوری این‌جا هستن تا مطمئن بشن که همه‌چی طبق مقررات انجام می‌شه. همه‌چی روشنه؟»

هیچ جوابی نداد.

«بسیارخب، می‌خوام با چند تا سؤال راجع به بری میسون شروع کنم. اون می‌گه تو آدرس محل کارش رو پیدا کردی و رفتی دفترش.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، ولی چیزی نمی‌گوید.

«چرا می‌خواستی باهاش حرف بزنی، جیم؟»

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت. «فقط می‌خواستم ببینم چه‌جوریه. مامانم همیشه می‌گه لنگهٔ باباتی.»

حسی به من می‌گوید موئیرا نورتام فقط وقتی که او اذیتش می‌کند این را می‌گوید.

«با ناپدریت کنار می‌آی؟»

اول به من و بعد دوباره به ناخن‌های جویده‌اش نگاه می‌کند. «اون خیلی از من خوشش نمی‌آد. می‌گه من بخار ندارم.»

«بی‌خاصیت.»

«حالا هر چی.»

سکوت برقرار می‌شود. بعد از صحبت کردن با الکس، اسم مارکوس نورتام را جست‌وجو کردم. خانهٔ بزرگش کنار رودخانه، تجارت موفق املاک، ارتباطش با آدم‌های بانفوذ و پسرش در دانشکدهٔ پزشکی. نمی‌شود باور کرد او این بچه را چیزی جز دردسر واقعی ببیند و مطمئنم احساساتش را کاملاً واضح بیان می‌کند حتی اگر جیمی خلافکار تمام‌عیاری باشد که او تصور می‌کند، سؤال این‌جاست که اول بدرفتاری جیمی شروع شده یا رفتار تحقیرآمیز مارکوس؟ در هر صورت، تعجبی ندارد که جیمی فکر کند ممکن است نقاط مشترک بیشتری با بری داشته باشد تا با هر یک از والدینی که مجبور بود با آن‌ها زندگی کند یا فکر کند ممکن است مردی که پدر واقعی‌اش هست همدردی بیشتری با او داشته باشد.

«خب وقتی بری رو دیدی، اوضاع چطور پیش رفت؟»

«اون گفت نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم و این‌که این فکر خوبی نیست.»

«بهت گفت چرا فکر خوبی نیست؟»

رویش را برمی‌گرداند.

«به‌خاطر دیزی بود، نه؟ اون گفت دیزی تو مدرسه مشکل داره. به‌خاطر همین دنبال دیزی گشتی؟ برای همین می‌خواستی باهاش حرف بزنی که ببینی بری راست می‌گه؟»

سکوت. ناگهان شکست‌خورده به نظر می‌رسد. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

«وقتی اسم دیزی رو آورد، یادم اومد. فراموش کرده بودم، ولی بعد یادم اومد، وقتی بچه کوچولو بود. موهاش بلوند بود. یه بار من و مامانم تو باغ وحش دیده بودیمش. اون به من یه تیکه از شکلاتش رو داد.»

«با تو مهربون بود.»

«بابام هم اون‌جا بود. می‌خواستم با اون حرف بزنم ولی رفت.»

دوباره به صندلی تکیه می‌دهم. «پس تو پدرت رو شناختی، یادت اومد. با این‌که وقتی ترکتون کرد تو فقط چهارساله بودی.»

رویش را برمی‌گرداند. «یادمه وقتی کوچولو بودم با من بوکس بازی می‌کرد. تو باغ. مامان دوست نداشت.»

«خیلی کوچولو بودی، نه؟ برای بوکس؟»

«بابا می‌گفت باید بتونم از خودم مراقبت کنم، وقتی برم مدرسه. تا هیچ‌کس نتونه بهم زور بگه.»

«اون بهت یاد داد که چطور مبارزه کنی تا اون‌قدر باهوش باشی که گول هیچ‌کس رو نخوری.»

وکیل نگاهی غیرعادی به من می‌کند.

«ببخشید، این بخشی از یه ترانه بود. تمام روز تو سرم بود.»

وکیل به‌وضوح فکر می‌کند از من سوتی گرفته است. «نمی‌دونم این سؤال و جواب‌ها به کجا ختم می‌شه، بازرس.»

«به اون‌جا هم می‌رسیم. خب جیم، تو تونستی مدرسهٔ دیزی رو پیدا کنی.»

«مثل آب خوردن بود. فقط وقت زنگ آخر بیرون چند تا مدرسه نشستم تا این‌که دیدمش.»

«بعد دوباره برگشتی اون‌جا و باهاش حرف زدی. باید واقعاً شوکه شده باشه، این‌که بفهمه برادر ناتنی داره.»

«نه. از قبل می‌دونست.»

حالا او واقعاً مرا متعجب می‌کند. «کاملاً مطمئنی؟ والدینش نمی‌خواستن راجع به تو چیزی بدونه. اون از کجا فهمیده بود؟»

«از من نپرس. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون اسم من و همه‌چیزو می‌دونست. فکر کنم فکر می‌کرد دیدن من هیجان‌انگیزه. فکر می‌کنم دوست داشت رازهایی رو از مامانش قایم کنه.»

«با مامانش خیلی کنار نمی‌اومد؟ می‌دونی چرا؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«پس چی شد، جیم؟ تو باهاش ملاقات می‌کنی و اونم ظاهراً از دیدنت خوشحاله. به هم‌کلاسی‌هاش می‌گه دوست جدید پیدا کرده و شما چند بار همدیگه رو می‌بینین و یهو اون به دوستاش می‌گه دیگه نمی‌خواد در این‌باره صحبت کنه. اون عصبانیه و دلیلش رو هم نمی‌گه. چه اتفاقی افتاد؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

سعی می‌کنم کمی بردباری کنم گرچه هیچ‌وقت نقطهٔ قوت من نبوده است.

ولی بالاخره این بار مؤثر واقع می‌شود.

بالاخره می‌گوید: «اون می‌خواست بره سیرک ولورکوت کامن.[۲۸] منم به عظیم گفتم ما رو ببره. برای همین ما تو اون ماشین بودیم. ولی مزخرف بود، به درد بچه‌ها

می‌خورد.»

منظورش را از سیرکی که می‌گوید می‌فهمم. ما هم رفتیم، یک بار. جادویی بود. یکی از بهترین روزها بود. یادم می‌آید الکس جیک را بلند کرد تا بینی کره اسب سفید را نوازش کند، آن‌ها کره اسب را شبیه تک‌شاخی با شاخ طلایی پیچ‌درپیچ درست کرده بودند. تا چند روز بعد از آن، جیک در مورد هیچ‌چیزی غیر از تک‌شاخ حرف نمی‌زد. کتابی راجع به تک‌شاخ‌ها برایش خریدم. هنوز آن‌جاست، توی اتاقش.

صدای کوئین خاطره‌ام را می‌پراند. «اون آخر هفته اون‌جا شهربازی نبود؟»

جیمی با سر تأیید می‌کند. «ولی مامانش اجازه نمی‌داد اون‌جور جاها بره. اون حتی تا قبل از اون پشمک هم ندیده بود. نمی‌دونست باید خوردش.»

ناگهان تصویر غم‌انگیزی از آن دو بچه را مجسم کردم. احتمالاً بعدازظهری از دوران کودکی معمولی خود داشته‌اند.

می‌گویم: «روز خوبی به نظر می‌رسه. پس چه اتفاقی افتاد؟»

سرخ می‌شود. «عظیم گفت دیزی یادش می‌ره.»

«چی رو یادش می‌ره؟ با اون چی‌کار کردین، جیم؟»

***

۹ ماه مه ۲۰۱۶، ساعت ۷: ۲۹ بعدازظهر

۷۱ روز قبل از ناپدید شدن

سیرک خانوادهٔ گری، ولورکوت کامن دورتادور میدان شنی در چادر بزرگ سفید پرچم‌های کشورهای مختلف قرار گرفته است. دیزی در ردیف جلو یکی از نیمکت‌ها نشسته است. او تنهاست ولی نیمکت‌های دوروبر او آن‌قدر با پدر و مادرها و بچه‌ها پر شده است که هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. فضا مملو از انتظار است و خیلی زود گروه کولی‌ها نواختن موسیقی را شروع می‌کند و سروکلهٔ مدیر برنامه‌ها پیدا می‌شود. مردی چاق، گردو گنده، نیمه‌دلقک، نیمه‌غول با صورت نقاشی‌شده و باد معدهٔ پی‌درپی که با هر بار پیدا شدنش، موجب جیغ و خندهٔ بچه‌ها می‌شود. در ادامهٔ برنامه، پری‌ها از طناب‌های پوشیده از پر تاب می‌خورند، تردست‌ها رگباری از آتش می‌اندازند و موجودات عجیب با لباس‌های براق بر پشت اسب‌های خالدار می‌رقصند. کبوترها از جعبه‌های سحرآمیز به بیرون پرواز می‌کنند، موشی به اندازهٔ انسان روی توپی طلایی سالسا می‌رقصد و یک مرغابی اهلی ظاهراً بی‌توجه به آن همه هیاهو در داخل و خارج سالن پرسه می‌زند. موسیقی، ماسک و سحر و جادو دیزی را شیفتهٔ خود کرده، دهان کوچکش از تعجب بازمانده است.

وقتی نمایش و جیغ و هلهلهٔ شادی تمام می‌شود، دیزی به طرف بیرون سالن که جیمی نورتام منتظر اوست می‌رود. او در حال سیگار کشیدن است. یکی دوتا از والدین در حال عبور نگاهی محتاطانه به جیمی می‌اندازند.

جیمی سیگارش را پرت می‌کند و می‌گوید: «خدای من، کمی طول کشید، نه؟ عظیم باید برگرده.»

برمی‌گردد تا برود و دیزی دنبالش می‌دود تا به او برسد، بعد کنار او ورجه‌وورجه می‌کند.

«عاااالی بود. یه دختر کوچولو بود که وقتی نوزاد بود یه جادوگر اونو دزدیده بود و توی یه باغ جادویی زندانی کرده بود. ولی حیوونا کمکش کردن فرار کنه و اون بعد از یه سفر طولانی از روی کوه‌ها به قلعهٔ قشنگی روی تپه می‌رسه و معلوم می‌شه که پرنسس بوده. بعد از اون هم تا آخر عمرش با مامان واقعیش خوشبخت زندگی می‌کنه.»

«به نظرم مزخرفه.»

دیزی اخم می‌کند. «نه، اصلاً نیست. این حرفو نزن!»

«این فقط داستان تخیلی احمقانه‌ست. زندگی این‌جوری نیست.»

«هست، بعضی وقتا هست!»

جیمی می‌ایستد و به طرف او برمی‌گردد. «ببین بچه، آدما رو وقتی نوزادن نمی‌دزدن تا بفهمن از خانوادهٔ سلطنتی هستن. این فقط داستان بچه‌هاست. داستان‌های شاه پریان. می‌دونم پدر و مادرت مزخرفن، ولی تو بینشون گیر افتادی. ببخشید، این‌جوریه دیگه.»

نزدیک است گریه‌اش بگیرد. می‌گوید: «اونا پدر و مادرم نیستن. هرچی می‌خوای بگو. من می‌دونم.»

جیمی سیگار دیگری روشن می‌کند. «چی داری می‌گی؟»

حالا دیزی بدعنق است. «خودم شنیدم. بابام می‌گفت نزدیک بود نتونن منو بگیرن و خیلی سخت بوده، ولی بالاخره مامان منو گرفته. می‌بینی، اون منو دزدیده. وقتی خیلی کوچیک بودم. این یه رازه. من قرار نبود بدونم.»

«بابات واقعاً اینو گفت؟ که مامانت تو رو دزدیده؟»

با بی‌میلی سرش را تکان می‌دهد. «نه دقیقاً. ولی منظورش همین بود. می‌دونم منظورش این بود. اون گفت مجبور شدن به یه دزد آیوی پول بدن.»

«چی؟ دزد آیوی دیگه چه کوفتیه؟»

دیزی به پاهایش نگاه می‌کند. با گونه‌های سرخ‌شده، آرام می‌گوید: «نمی‌دونم.»

جیمی می‌خندد، سیگار به لب پشت هم سرفه می‌کند. «بچه اشتباه فهمیدی. این دزد آیوی نیست، آی‌وی‌افه. این کاریه که تو بیمارستان انجام می‌دن برای اونایی که می‌خوان بچه داشته باشن. متأسفم، ولی هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. تو بچه‌شونی.»

دیزی با دهان باز به او خیره می‌شود، ولی این بار با خشم نه با خوشحالی. بعد تا آن‌جایی که می‌تواند بلند فریاد می‌زند. «ازت متنفرم! ازت متنفرم!» و به طرف درختان فرار می‌کند.

جیمی با دهان باز می‌ایستد. «چه کوفتی؟ اوی‌ی‌ی - برگرد این‌جا!»

ولی دیزی برنمی‌گردد، شاید حتی صدای او را هم نمی‌شنود. بعد از یک لحظه جیمی سیگارش را روی علف‌ها می‌اندازد، قوز می‌کند و دنبال دیزی می‌رود. همان‌طور که میان درختان می‌رود، صدا می‌کند. «دیزی؟ کجایی؟» دارد از کوره درمی‌رود؛ اول این سیرک مزخرف بود و حالا او فکر می‌کند پرنسس لعنتی است. «نمی‌تونی خودت رو از من قایم کنی. من پیدات می‌کنم. می‌دونی که، نه دیزی. من می‌خوام پیدات کنم.»

***

کوئین در کافهٔ آن طرف خیابان برای ما قهوه می‌خرد و سر میز کنار پنجره که من نشسته‌ام، می‌آید. یک قلپ می‌خورم. خیلی داغ است. ولی بسیار بهتر از آن‌چیزی است که در ایستگاه پلیس می‌خوریم. «خب، با شنیدن همهٔ اینا، هنوزم فکر می‌کنی کار جیمیه؟»

کوئین ساشهٔ شیرین‌کننده را باز می‌کند و آن را داخل فنجانش می‌ریزد. «فکر نمی‌کنم ازش سوءاستفاده کرده باشه، اگه این چیزیه که می‌پرسی. نه در مسائل جنسی، به هر حال. به نظر می‌رسید از این موضوع کاملاً جا خورده. اما راجع به کشتن دیزی؟ شاید. اما اگر هم این کارو کرده باشه، با نقشهٔ قبلی نبوده. اون‌قدرها هم با قانون و قاعده نیست. ممکنه خشم بوده باشه؛ چیزی که یه دفعه آتشیش کرده و حدس می‌زنم این‌جور چیزا مرتب اتفاق می‌افته، چون پیداست اون بچهٔ عصبی‌ایه، بچه‌ای عصبی که شاهد هم نداره. یا حداقل کسی که برای حرف‌های ما آماده‌ش کرده باشه.»

«خب اگه اون این کارو کرده بود، تا حالا دیزی رو پیدا کرده بودیم؟»

«احتمالاً. فکر نمی‌کنم بتونه شواهد رو خیلی خوب از بین ببره.»

تأیید می‌کنم. «داستانش رو در مورد سیرک باور کردی؟»

حالا بیشتر دوپهلو صحبت می‌کند. «اگه اون‌جوری که می‌گه اتفاق افتاده باشه، سخته باور کنم که عکس‌العمل دیزی اون‌قدر بد بوده. خب آره، ممکنه دیزی با پدر و مادرش کنار نیاد و ممکنه اون فانتزی رو که بیشتر بچه‌ها در مورد به فرزندی گرفته شدن داشته باشه. به هر حال، این عکس‌العمل خیلی افراطیه، درسته؟ ولی، هی، از من نباید بپرسی. من نمی‌دونم هشت‌ساله‌ها چطوری فکر می‌کنن.»

ولی من می‌دانم. «وقتی تو اون سن هستی، همه‌چیز خیلی بزرگ به نظر می‌رسه.»

«ببخشید؟»

«این چیزی بود که اورت گفت. چند روز پیش و درست هم می‌گه. بچه‌ها تو اون سن همه‌چیزو از حالت عادی خارج می‌کنن. به‌خصوص چیزای بد رو. نمی‌تونن هیچ‌چیزی رو تجسم کنن، نمی‌تونن ماورای احساس بدی رو که دارن ببینن. اگه بچه‌های دوازده‌ساله خودکشی می‌کنن، معمولاً دلیلش اینه.»

قاشقم را در قهوه‌ام می‌گذارم و هم می‌زنم. می‌توانم احساس کنم کوئین به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه عکس‌العملی داشته باشم. بیشتر از چیزی است که همیشه به او گفته‌ام. بیشتر از آن چیزی است که تقریباً به همه گفته‌ام.

در کافه می‌چرخد و باز می‌شود و گیسلینگام را می‌بینم که با عجله به طرف ما می‌آید. معلوم است مأموریتی دارد. همین که به میز می‌رسد می‌گوید: «چالو همین الان تماس گرفت. اون لباس پری دریایی رو آزمایش کرده.»

«بعدش؟»

«یه جرخوردگی توی یقه‌شه، ولی با در نظر گرفتن این‌که بچه‌ها هر هفته می‌پوشیدنش، این پارگی ممکنه طبیعی باشه. هیچ خونی روش دیده نشده، ولی دی‌ان‌ای بود. چهار نفر آدم مختلف. شارون میسون که می‌دونیم بهش دست زده؛ دیزی میسون، همین‌طور و یه زن ناشناس دیگه، احتمالاً میلی کانر.»

«و نفر چهارم؟»

«یه مرد. دقیقش رو بخواین، موی اعضای تناسلی.»

چیزی در دلم آزارم می‌دهد. «بری میسون؟»

«آره، یکی.»

کوئین چهره‌اش را در هم می‌کشد. «همون بری میسونی که ادعا می‌کنه نمی‌دونسته لباس‌ها با هم عوض شدن که می‌گه حتی نمی‌دونسته لباس پری دریایی هم وجود داره.»

گیسلینگام می‌گوید: «آه، ولی این همون جاییه که موضوع پیچیده می‌شه.»

«شارون می‌گه این لباس رو زیر یه سری وسایل ورزشی پیدا کرده و اگه موضوع به دادگاه برسه، وکیل‌مدافعش قطعاً مدعی می‌شه که دی‌ان‌ای این‌جوری روی لباس پیدا شده.»

«اما اگه بری کسی بوده که لباس رو پنهان کرده که خودش به‌تنهایی ممکن بود مدرک کافی‌ای باشه.»

گیسلینگام نمی‌گذارد کوئین حرفش را تمام کند. «ما نمی‌تونیم اینو ثابت کنیم. شاید شارون سعی کرده باشه براش پاپوش درست کنه. بری می‌تونه اینو بگه، درسته، حتی اگه چرند باشه؟ و یه چیز دیگه هم هست.» رو به کوئین می‌کند. «ما ساعت تماس با ۹۹۹ آتش‌نشانی رو چک کردیم، همون‌طور که گفتین.»

کوئین تکیه می‌دهد. «و اون وقت؟»

«درست می‌گفتی. تماس ساعت ۲: ۱۰ بوده. یعنی تقریباً ده دقیقه بعد از این‌که شارون از خونهٔ در حال سوختن بیرون اومده و پسرش رو تو خونه گذاشته.»

می‌گویم: «خب، با ایو تماس بگیر و بگو از شارون بپرسه فکر می‌کنه چه غلطی داشته می‌کرده. البته، دقیقاً با این ادبیات نه.»

کوئین فنجان‌های خالی را جمع می‌کند و ما بلند می‌شویم تا برویم که چشمم به گروهبان دفتر ادارهٔ پلیس می‌افتد که مقابل در به ما اشاره می‌کند. باید موضوع مهمی باشد که او را از جایش بلند کرده است و بعد متوجه می‌شوم که زن جوانی همراه اوست، قد متوسط، با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز. با دیدن کیفی از الیاف

رافیا روی یکی از شانه‌هایش متوجه می‌شوم او را قبلاً دیده‌ام؛ در مدرسه. حالا نصف مردانی که این‌جا هستند به او زل زده‌اند. احساس می‌کنم کوئین شانه‌هایش را صاف می‌کند، ولی آن خانم برای دیدن او این‌جا نیامده است. یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسد. او اتاق را با هیجان برانداز و بعد روی گیسلینگام زوم می‌کند و به‌سرعت به طرف او می‌آید. گیسلینگام را می‌بینم که دزدکی نگاهی به کوئین می‌اندازد و باید اعتراف کنم قیافهٔ کوئین مسخره است. سرگروهبان دوم، گروهبان صفر.

کمی نفس‌زنان می‌گوید: «سرگروهبان گیسلینگام، خیلی خوشحالم شما رو دیدم. سراغ همکارتون رو گرفتم ـ اون خانم ـ اسمش یادم نیست.»

«سرگروهبان اورت.»

«اونا گفتن ایشون این‌جا نیست بنابراین با خودم فکر کردم باید به جای ایشون با شما صحبت کنم.»

گیسلینگام رو به من می‌کند. «این معلم دیزیه، رئیس. دوشیزه مادیگان.» او کوئین را هم معرفی می‌کند ولی می‌بینم که دوشیزه مادیگان آن‌قدر حواسش پرت شده که نمی‌فهمد کی چه‌کاره است و همین موضوع به‌خصوص باعث ناراحتی کوئین می‌شود.

دوباره رو به گیسلینگام می‌کند و می‌گوید: «یه داستان تخیلیه. داستان دیزی. داشتم آپارتمان رو جمع می‌کردم که پشت میز پیداش کردم. احتمالاً وقتی داشتم نمره می‌دادم لیز خورده و اون پشت افتاده. خیلی متأسفم. همه‌ش تقصیر من بود.»

گیسلینگام لبخند می‌زند. «نگران نباشین، دوشیزه مادیگان. ممنون که آوردینش.»

او می‌گوید: «نه، متوجه نشدین. واسه همین این‌قدر نگرانم. حداقل حالا که دوباره نگاهش می‌کنم.» مکث می‌کند و بعد دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. «خیلی خوب منظورم رو بیان نکردم، درسته؟ منظورم خوندن داستان حالا، بعد از این‌همه مدت و بعد از ـ» نفس عمیقی می‌کشد. «فکر می‌کنم یه چیزی این‌جا هست که من اون موقع توجه نکردم. یه چیز وحشتناک.»

به سمت کیفش برمی‌گردد و یک ورق کاغذ بیرون می‌کشد. وقتی دارد آن را به گیسلینگام می‌دهد لرزش دست‌هایش را می‌بینم. گیسلینگام آن را با جدیت می‌خواند و بعد به من می‌دهد. گونه‌های آن زن سرخ شده و لبش را می‌گزد.

چشمانش پر از اشک می‌شود و آرام می‌گوید: «خیلی متأسفم. اگه اتفاقی بیفته که می‌تونستم جلوش رو بگیرم، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم. اون چیزی که راجع به هیولا می‌گه. من چطور متوجه نشدم.»

صدایش می‌لرزد و گیسلینگام یک قدم جلوتر می‌رود. «از کجا باید می‌دونستین. اون‌هم فقط از این داستان. هیچ‌کس نمی‌تونست بفهمه. ولی شما کار درستی کردین که این‌جا آوردینش.» آرام آرنج دستش را می‌گیرد. «بیاین، یه فنجون چای خوب براتون بیارم.»

وقتی آن‌ها به سمت پیشخان می‌روند، داستان را به کوئین می‌دهم. او نگاهی اجمالی به آن می‌اندازد و به من نگاه می‌کند.

می‌دانم دقیقاً چه فکری می‌کند.

پرنسس غمگین

نویسنده: دیزی میسون، هشت‌ساله

روزی روزگاری دختر کوچولویی بود که توی کلبه زندگی می‌کرد. خیلی وحشتناک بود. اون نمی‌دونست چرا باید اون‌جا زندگی کنه. همین موضوع همیشه ناراحتش می‌کرد. می‌خواست فرار کنه، ولی یه جادوگر بدجنس نمی‌ذاشت. جادوگر بدجنس یه هیولا داشت که شبیه خوک بود. دختر کوچولو می‌خواست فرار کنه و شجاع باشه، ولی هر بار که سعی می‌کرد هیولا می‌اومد تو اتاقش و جلوش رو می‌گرفت. واقعاً درد داشت. بعد دختر کوچولو فهمید که اون در واقع یه پرنسسه که تغییر قیافه داده. ولی اون وقتی می‌تونست بره و توی اون قلعه مثل پرنسس‌ها زندگی کنه که یه نفر اون جادوگر بدجنس و اون هیولا رو بکشه. بعد یه پرنس سوار یه ارابهٔ قرمز اومد و دختر کوچولو فکر کرد اومده اونو با خودش ببره. اما این‌طور نبود. اون بدجنس بود. دختر کوچولو یه عالمه گریه کرد. اون هیچ‌وقت نمی‌تونست پرنسس بشه. بعد از اون هیچ‌وقت خوشحال زندگی نکرد.

پایان

***

بعد از بازگشت به دفترم، پنجره را تا جایی که می‌شود باز می‌کنم و همان‌جا می‌ایستم و سیگاری می‌کشم. پردهٔ کرکره‌ای از فرط گردوخاک رویش ضخیم شده است. همیشه از این پرده‌های لعنتی بدم می‌آمده. یک لحظه به تماس گرفتن با الکس فکر می‌کنم ولی نمی‌دانم به او چه بگویم. سکوت راحت‌ترین دروغ است. برای هر دوی ما. پدر و پسری سر چهارراه منتظرند. به نظر می‌رسد می‌خواهند برای پیک‌نیک به کراس چرچ مدو[۲۹] بروند. پسرک کیسه‌ای از تکه‌های نان برای اردک‌ها در دست دارد. اگر خوش‌شانس باشند، ممکن است بتوانند قوها را هم ببینند. به یاد جیک می‌افتم که چقدر قوها را دوست داشت، گوشه‌ای از خاطراتی که در قلبم باقی مانده است. به دیزی فکر می‌کنم و پدری که به هیولا تبدیل شده است و به لئو، پسر تنها. شبحی در زندگی خودش. گمشده در محاسبات. چون در تمام چیزهایی که امروز شنیدم از لئو خبری نبود؟

***

نیم ساعت بعد، سر وکلهٔ کوئین پیدا می‌شود.

«اورت همین الان تماس گرفت. ظاهراً شارون ادعا می‌کنه گیج شده بوده. می‌گه دوتا قرص خواب خورده و کاملاً قاطی کرده بوده. توی ویدئو هم منگ به نظر می‌رسه. اول که دیدمش فکر کردم مست کرده. وقتی اورت بهش فشار آورد، حسابی بداخلاق شد، ولی بالاخره قبول کرد با دکترش صحبت کنیم که تأیید کنه

اون به دارو نیاز داشته. اصرار هم داره که قبل از این‌که از پله‌ها پایین بره چند بار لئو رو صدا کرده، ولی اون جوابی نداده و وقتی که دیده در پشتی بازه، فکر کرده لئو رفته بیرون. همسایه‌شون متوجه می‌شه لئو هنوز اون بالا تو اتاقشه و می‌ره و اونو می‌آره. خدای من، اگه همسایه‌شون اون‌جا نبود، به جای یکی، دوتا بچهٔ مرده رو دستمون مونده بود.»

«می‌دونم.»

«خب حرفاش رو باور می‌کنی؟»

به سمت پنجره برمی‌گردم و آن را می‌بندم، بعد رو به او می‌گویم: «فکر می‌کنی ممکنه خودش آتش رو راه انداخته باشه؟»

چشمانش از تعجب گشاد می‌شود. «جداً؟»

«فکر کن. تنها کسی که از این آتش‌سوزی نفع می‌بره اونه. اون قبلاً شواهد مزخرفی علیه بری به ما داده و هر چیزی توی اون خونه که اونو متهم می‌کنه الان دود شده رفته هوا. واقعاً. این شامل ماشین هم می‌شه که تا اون‌جایی که می‌دونم معمولاً هیچ‌وقت از گاراژ بیرون نمی‌اومد. این یعنی این‌که بدون اعتراف یا شواهدی در مورد جسد.»

«اگه پیداش کنیم.»

«خیلی برامون سخته که محکومش کنیم.»

«فرض کن اون این‌کارو کرده.»

«البته، فرض کنیم اون این کارو کرده. ولی اگه می‌تونست دیزی رو بکشه، احتمالاً می‌تونست لئو رو هم توی اون خونهٔ در حال سوختن جا بذاره. فکرشو بکن؛ می‌تونست از اون آشفته‌بازار بی‌دردسر بره بیرون و زندگی جدیدی رو یه جای دیگه شروع کنه. فقط با پول بیمه.»

کوئین سوت می‌زند. «خدای من.»

یک نفر در می‌زند. یکی از پاسبان‌های محلی است که تمام وقت در حال جست‌وجو بوده. خسته به نظر می‌رسد.

«بله؟»

«همکارایی که توی خونه هستن از من خواستن سر راه اینو به شما بدم، قربان. نامه‌های میسون‌هاست. بیشترش صورت‌حساب و از این چیزاست، ولی یکیش رو شما باید ببینین و قبل از این‌که شما بپرسین، باید بگم من بازش نکردم، باید تو پست بازش کرده باشن. وقتی برش داشتم محتویاتش بیرون ریخت و دیدمش.»

پاکت لایی‌دار مربع شکل حدوداً پانزده سانتی‌متری است که از کارشالتون[۳۰] برای شارون پست شده بود. آدرس فرستنده در پشت پاکت آسایشگاه هاونویو[۳۱] نوشته شده است. داخل آن یک دی‌وی‌دی است. به محض این‌که آن را نگاه می‌کنم، می‌فهمم چرا پاسبان آن را آورده است.

به او نگاه می‌کنم. «آفرین، ببخشید. من اسمتو نمی‌دونم.»

«سامر، قربان. اریکا سامر.»

«آفرین سامر.»

می‌ایستم و کمر دردناکم را کش می‌دهم. «می‌خوام چند ساعتی برم خونه. اگه پدر و مادر جیمی تماس گرفتن زنگ بزن.»

سامر می‌گوید: «یه چیز دیگه که گروهبان دفتری گفت به شما بگم. خانم نورتامه.»

دوباره سنگین روی صندلی می‌نشینم. «بالاخره. خیلی خب، بیارش.»

سامر خجالت‌زده به نظر می‌رسد. «در واقع، ایشون می‌خوان که شما برین اون‌جا. به خونه‌ش. ببخشید. اگه من بودم بهش می‌گفتم.»

دستم را تکان می‌دهم. خسته می‌گویم: «نگران نباش. خیلی از مسیر من دور نیست.»

***

اول ماه مه ۲۰۱۶، ساعت ۲: ۳۹ بعدازظهر

۷۹ روز قبل از ناپدید شدن

پلاک ۵ محلهٔ بارج دیزی ته باغ روی تاب نشسته است و به این‌طرف و آن طرف تاب می‌خورد. قسمتی از حصار پشت سرش سست است، ولی والدینش خبر

ندارند. چند دقیقهٔ پیش تختهٔ سبزرنگ حصار را با دقت بلند کرد تا پیراهنش لک نشود و بعد از آن‌جا بیرون رفت. اگر کسی او را می‌دید می‌گفت می‌خواسته اردک‌های آب‌راه را تماشا کند. ولی این دلیل واقعی‌اش نبود. به هر حال هیچ‌کس او را ندید. نه مادرش که در آشپزخانه بود و نه مردمی که در خیابان بودند. هیچ‌کس متوجه نشد. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.

او پاهایش را به بالا فشار می‌دهد و شروع به حرکت می‌کند، به عقب و جلو تاب می‌خورد و در هوا بالاتر و بالاتر می‌رود. با هر بار تاب خوردن، چهارچوب فلزی که پدرش خوب محکم نکرده، کمی بیشتر از زمین بیرون می‌آید. مادرش همیشه در این مورد و این‌که چطور سازنده باید چیز ساده‌ای مثل تاب بچگانه را درست کند، یکسره غرغر می‌کند. دیزی سرش را به طرف خورشید بلند می‌کند. اگر چشمانش را ببندد، می‌تواند تقریباً باور کند دارد پرواز می‌کند، بالای ابرهای بزرگ و بادکرده که مثل کوه‌های برفی زیبا یا قلعه‌های خیالی‌ای هستند که پرنس‌ها و پرنسس‌ها در آن زندگی می‌کنند. پرواز از میان ابرها مثل پرنده یا هواپیما باید شگفت‌انگیز باشد. او یک بار سوار هواپیما شده است ولی خیلی وقت پیش بود و خیلی یادش نمی‌آید چطور بود. آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست. آرزو می‌کند می‌توانست همین الان به خانه‌ها، جاده‌ها و آب‌راه و به خودش که خیلی کوچک و خیلی دور بودند نگاه کند.

بعد ضربه‌ای روی پنجرهٔ آشپزخانه زده می‌شود. ناخن روی شیشه. تق تق تق.

شارون پنجره را باز می‌کند. صدا می‌کند. «دیزی، چند بار راجع به بالا تاب خوردن بهت گفتم؟ خطرناکه، با اون وضعی که داره.»

شارون تا وقتی دیزی تاب را آهسته می‌کند کنار پنجره می‌ایستد. همین که تاب می‌ایستد صدای بلندی مثل وزوز پشه شنیده می‌شود. شارون نمی‌تواند آن را بشنود چون فرکانس آن خیلی بالاست ولی دیزی می‌شنود. دیزی مادرش را تا وقتی که پنجره را می‌بندد و داخل آشپزخانه ناپدید می‌شود تماشا می‌کند، بعد دستش را در جیبش می‌کند و یک گوشی تلفن همراه صورتی کوچک بیرون می‌آورد.

یک پیام جدید آمده است.

من لباست رو دوست دارم.

دیزی اطراف را نگاه می‌کند. چشمانش از تعجب گشاد شده است. تلفن دوباره وزوز می‌کند.

من همیشه این‌جام.

و بعد

یادت نره دیزی از تاب پایین می‌پرد و به طرف حصار می‌رود و به‌سرعت از آن خارج می‌شود. بالا و پایین جادهٔ کنار آب‌راه را نگاه می‌کند، به خانواده‌هایی که با سگ‌ها و کالسکه‌هایشان قدم می‌زنند، یک گروه از نوجوانان کنار آب‌راه سیگار می‌کشند، به ونی که بستنی می‌فروشد و اتومبیل‌هایی که آن طرف پل پارک شده. گوشی تلفن را دوباره در جیبش می‌گذارد و از زیر تختهٔ حصار دوباره برمی‌گردد.

او لبخند می‌زند.

***

در خیابان نیم‌دایرهٔ نورتام‌ها در کنار اتومبیل گران‌قیمت بنتلی[۳۲] و کاریرا[۳۳]ی قرمز روشنی می‌ایستم. مانند عمارت آب‌راه، این هم ملک شخصی جدید شبیه‌سازی‌شده است، ولی شباهتش تا همین حد است. چون همه‌چیز در این‌جا در مقیاس بی‌نهایت مجلل‌تر و باشکوه‌تری است. ساختمان سه‌طبقهٔ شبیه‌سازی‌شدهٔ معماری قرن نوزدهم شاه جرج با گچ‌کاری کرم‌رنگ و نارنجستانی در یک طرف، ساختمان گاراژ اختصاصی که به شکل اصطبل درست شده، چمن‌های زمردین که تا رودخانه امتداد یافته و میخانه‌ای به رنگ سفید و زرد که به بارانداز بسته شده و آرام روی آب تکان می‌خورد. مثل این است که خود را وسط مجله‌ای رنگی پیدا کنید.

اصلاً تعجب نمی‌کنم که مستخدمی با پیراهن مشکی و پیش‌بند در را باز می‌کند؛ در واقع چیزی که مرا به تعجب وا می‌دارد این است که چطور تا آن‌حد پیش نرفته‌اند که سرپیشخدمت مرد استخدام کنند.

مستخدم مرا به اتاق نشیمن بسیار بزرگی راهنمایی می‌کند و موئیرا نورتام از کاناپهٔ سفید بلند می‌شود تا به پیشواز من بیاید. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که بری میسون تیپ خاص خودش را می‌پسندد. موی بلوند، کفش‌های پاشنه بلند، جواهرات و نحوهٔ لباس پوشیدن کاملاً غیرعادی. تنها فرقشان این است

که شارون ده سال جوان‌تر است و دامن‌های کوتاه پلنگی‌اش را از مارک پریمارک[۳۴] تهیه می‌کند.

موئیرا در حالی که به من اشاره می‌کند بنشینم می‌گوید: «شنیدم جیمی دوباره خودش رو تو دردسر انداخته.» یک لیوان بزرگ جین و تونیک کنارش گذاشته ولی به من تعارف نمی‌کند.

«فکر کنم کمی جدی‌تر از ‘دردسر’ باشه خانم نورتام.»

دستش را در هوا تکان می‌دهد و النگوهایش به هم می‌خورد. «ولی اون واقعاً کاری نکرده، تا جایی که من می‌دونم.»

«اون با اعضای خونواده‌ای که در شرق آکسفورد باند سوءاستفادهٔ جنسی داشتن در ارتباط بوده. هنوز مشخص نیست که چقدر پاش گیره.»

«اوه، شک دارم بتونین چیزی رو علیه جیمی ثابت کنین. اون حرف زیاد می‌زنه. دوست داره پز بده، ولی وقت عمل که می‌رسه، ترسوئه. به پدرش رفته.»

ممکن است او آدم ظاهربینی به نظر برسد، ولی حرفش دربارهٔ بری میسون درست است.

«می‌دونستین دیزی رو می‌دیده؟»

یکی از ابروهایش را بالا می‌برد. ابرویی که مداد کشیده است. «بازرس عزیزم، من حتی نمی‌دونستم اون بری رو می‌دیده. ما خیلی با هم در ارتباط نیستیم. این روزا من وقتم رو با آدمای دیگه‌ای می‌گذرونم. البته بری خرجیش رو می‌ده، وکیلم به این مسئله رسیدگی می‌کنه. بری اونو به حسابی به نام من می‌ریزه. نقد.»

به اطراف نگاهی می‌اندازم. به آینه‌ها، تلویزیون فلت بزرگ، لوسترهای توکار فلزی گران‌قیمت و منظرهٔ رودخانه. خب این آن جایی است که پول بری خرج می‌شود. هر ماه، حداقل در ده سال گذشته بری را دوشیده‌اند. نمی‌دانم نظر شارون دراین‌باره چیست. در همین‌حال موئیرا دارد مرا تماشا می‌کند. «می‌دونم به چی فکر می‌کنین، بازرس، اما این یه قاعدهٔ کلیه. بری منو ترک کرد و جیمی هم پسرشه. نمی‌تونه انتظار داشته باشه مارکوس علی‌رغم میلش به جای اون خرج کنه.»

مطمئن نیستم این دقیقاً نظر مارکوس باشد و برای دومین‌بار امروز، کمی با شارون میسون احساس همدردی می‌کنم.

«بری حق دسترسی قانونی خودشو داره. البته اون تا حالا چیزی رو اعمال نکرده.»

شک دارم. «اصلاً؟ جیمی چند سالش بود که جدا شدین؟»

«تازه چهارساله شده بود.»

پس بری میسون بچهٔ چهارساله‌ای رو که تا آن موقع او را بابا صدا می‌کرده، ترک کرده است. بچه‌ای که بری برایش کتاب می‌خوانده، می‌خوابانده، به او کولی می‌داده و روی تاب هل می‌داده است.

موئیرا هنوز به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «اگه درمورد همسر نسبتاً محترم سابقم منصف باشم، باید بگم این ایدهٔ شارون بود. تمام نظریهٔ 'شروع مجدد'. گرچه یه بار با اون و بری برخورد کردم. از این‌همه جا، تو باغ‌وحش لندن دیدمشون.»

«می‌دونم. جیمی گفت. اون پدرش رو شناخته بوده.»

این حرفم یک لحظه او را هول می‌کند. «واقعاً؟ صادقانه بگم شما منو شوکه کردین. اون چند سال بود که بری رو ندیده بود.»

«تعجب می‌کنین، خانم نورتام اگه بدونین بچه‌ها چقدر می‌تونن به همچین چیزایی اهمیت بدن.»

خودش را جمع‌وجور می‌کند. «خب، به هر حال، جیمی منو کشیده بود اون‌جا تا خونهٔ عنکبوت رو ببینه، بچهٔ چندش. یه دفعه سروکلهٔ شارون پیدا می‌شه، با دختر کوچولویی خوشگل. بی‌نهایت خجالتیه، می‌تونین تصور کنین؟ ما فقط اون‌جا ایستادیم و پنج دقیقه به هم خیره شدیم، فکر می‌کردیم چی به هم بگیم. بعد بری اومد و دیزی رو با عجله برد، انگار ما جزام داریم. بعد از اون، یادداشتی از شارون گرفتم که مشخص کرده بود ـ دقیقاً با همین کلمه ـ که اون و بری نمی‌خوان هیچ

تماسی با ما داشته باشن و این‌که این برای بچه‌ها هم بهترین تصمیمه.»

موئیرا ادامه می‌دهد. «راستش، فکر می‌کنم دلیل اصلی این مزخرفات شروع مجدد هم این بود که شارون نمی‌خواست بری این طرفا بیاد، حتی برای دیدن جیمی. اون بری رو فقط برای خودش می‌خواست. شارون خیلی موافق تقسیم کردن نیست. با کمال تأسف برای اون، بری خیلی با این کار موافقه. دوست داره خودش رو به طور مساوی در اختیار همه قرار بده. متوجه منظورم هستین که.»

«می‌دونین چطور با هم آشنا شدن؟»

«اوه، اون موقع‌ها منشیش بود، توی اون شرکت ساختمانیش. من هم اون‌جا کار می‌کردم تا وقتی جیمی به دنیا اومد، اون‌وقت بری شارون رو استخدام کرد. یه روز بعدازظهر با بچه، توی کالسکه‌ش، رفتم اون‌جا و این خانم خوشگل احمق رو با کفش‌های پاشنه‌بلند و دامن کوتاه و گوشواره‌هایی به اندازهٔ قالپاق دیدم. به بری گفتم، اگه شارون این‌قدر زور نمی‌زد هم خیلی خوشگل بود. اون موقع شارون نامزد داشت. مکانیک بود، تری یا درن یا همچین چیزی بود. اما معلوم بود که بری نمی‌خواست نوع زندگی‌ای رو که شارون دنبالش بود داشته باشه و فکر کنم از همون دقیقهٔ اولی که چشمش به بری افتاد، اونو هدف گرفت. همه‌ش می‌گفت بری این‌جوری، بری اون‌جوری، در واقع ما در موردش جوک درست کرده بودیم. ولی بالاخره شارون اونو به رختخواب کشیده بود؛ چون اولین چیزی که بعدش فهمیدم این بود که شارون ادعا می‌کرد حامله‌ست و بری مستقیم به دادگاه طلاق کشیده شد. ولی منم وادارش کردم تقاص پس بده. منظورم برای

شرکته. اون شرکت رو به نام من کرده بود برای روز مبادا که اگه یه موقع ورشکست شد... منم وادارش کردم به بالاترین قیمت شرکت رو ازم بخره. مجبور شد وام زیادی بگیره.»

و بعد با این هزینه و مخارج بچه، تعجبی ندارد که بری پول کم می‌آورد. یادداشتی برای خودم می‌نویسم و بعد دوباره به او نگاه می‌کنم. مطمئنم رنگ برنزهٔ پوستش واقعی نیست. ولی بقیهٔ چیزها قطعاً هست.

به اطراف اتاق اشاره می‌کنم. «به نظر می‌رسه پیشرفت موفقیت‌آمیزی داشتین.»

کمی با دستپاچگی می‌خندد. «اوه، مارکوس شوهر بسیار بهتری از بری بوده. چندان هم تمایلی به رابطهٔ جنسی نداره.»

دامنش را روی پاهایش که عریانند صاف می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد و سؤالی را ناگفته باقی می‌گذارد. ولی من هم تیپ خودم را می‌پسندم و باور کنید، موئیرا نورتام کمترین شباهتی به آن ندارد.

اول به ناخن‌های مانیکورشده‌اش زل می‌زند و بعد به من. «مارکوس خودش پسرش و وارثش رو داشت و بنابراین نیازی نبود دیگه هیکلم رو خراب کنم.»

لبخندی می‌زنم. به نظر می‌رسد لازم باشد. «شما گفتین 'ادعا کرد'».

«ببخشید؟»

«همین الان، شما گفتین شارون ادعا کرد حامله بوده. نبود؟»

دست‌هایش را باز می‌کند و النگوهایش دوباره جیلینگ‌جیلینگ می‌کند. «کی می‌دونه؟ هر چی نباشه این قدیمی‌ترین حقه‌ست و مردها هم ظاهراً هیچ‌وقت نمی‌فهمن. خدای من، فکر می‌کنی اونا یاد می‌گرفتن خودشون رو نگه دارن. تنها چیزی که می‌دونم اینه که نه ماه بعد از بچه خبری نبود. اونا مجبور شدن آی‌وی‌اف کنن تا دیزی رو داشته باشن. یا حداقل این چیزیه که یکی به من گفت.»

و آن هم احتمالاً برایشان خرج داشته است.

«و تا جایی که شما می‌دونین، دیزی نمی‌دونست یه برادر ناتنی داره. راجع به جیمی چیزی نمی‌دونست؟»

«نه، مگه این‌که شارون یا بری چیزی بهش گفته باشن و فکر می‌کنم این خیلی احتمالش کمه. تا جایی که به شارون مربوط می‌شه، زندگی بری قبل از اون کاملاً، چی بهش می‌گن؟ سانسور شده. همین. حتی تا حدی که ادعا می‌کنه بعد از جدا شدن ما آشنایی‌شون شروع شده، معلومه که کذب محضه.»

«و جیمی چیزی در مورد وجود دیزی می‌دونست؟»

زیر پوست برنزه‌اش کمی سرخ می‌شود. «بهتون اطمینان می‌دم، من هیچ‌وقت اسمی ازش نبردم. نمی‌دونم جیمی چطور تونست بفهمه. متأسفم ولی باید از خودش بپرسین.»

«این کارو می‌کنم و ازش دوباره می‌پرسم وقتی دیزی میسون ناپدید شد، کجا بوده. چون تا وقتی نتونیم ثابت کنیم کجا بوده متأسفانه نمی‌تونیم اونو از تحقیقاتمون حذف کنیم.»

لبخند می‌زند. «دقیقاً این همون چیزیه که می‌خواستم در موردش باهاتون حرف بزنم. نمی‌دونم چرا جیمی این‌قدر کله‌شق شده؛ شاید فکر می‌کنه یه مدت تو زندون بودن برای اعتبارش پیش اون رفقای اراذل و اوباشش معجزه می‌کنه. به هر حال، نکته این‌جاست: من دقیقاً می‌دونم اون سه‌شنبه بعدازظهر کجا بود. با من بود.»

«گفتنش راحته خانم نورتام.»

«به احتمال زیاد. ولی من اتفاقاً مدرک دارم. خواهرزادهٔ مارکوس هفتهٔ دیگه عروسی می‌کنه و ما برای تمرین خونهٔ خواهرشوهر فولادزره‌ام بودیم. حتی عکس هم داریم، گرچه جیمی برای نشون دادن عکس‌ها به شما از من تشکر نمی‌کنه. دوست نداره کسی اونو تو شلوارهای درست‌وحسابی ببینه. خدا می‌دونه چطوری می‌خوام اونو تو کت و شلوار رسمی برای عروسی فرو کنم.»

گوشی‌اش را درمی‌آورد، عکس‌ها را پیدا می‌کند و گوشی را به دست من می‌دهد. وقتی گوشی را به من می‌داد متوجه شدم چقدر راحت دست‌هایش او را لو می‌دهد. صورتش با بوتاکس بی‌احساس شده است ولی رگ‌های دست‌هایش بیرون زده و روی دست‌هایش با بالا رفتن سن لک شده است. دستمال کاغذی از

کیفش درمی‌آورد و می‌بینم دقیقاً شبیه کیف شارون است. تنها چیزی که حاضرم شرط ببندم این است که این‌یکی اصل است.

با لبخندی که تمام صورتش را پر می‌کند می‌گوید: «خب، حالا می‌تونین جیمی رو آزاد کنین؟»

گوشی‌اش را پس می‌دهم و می‌ایستم. «باید چندتا سؤال دیگه ازش بپرسم. تصور می‌کنم شما هم می‌خواین اون‌جا باشین. می‌تونم شما رو الان برسونم یا این‌که همدیگه رو تو ایستگاه پلیس می‌بینیم. بعدش می‌تونیم با مسئولیت شما آزادش کنیم. می‌تونین امشب بیارینش خونه.»

به ساعتش نگاه می‌کند، طلاست. «خانوادهٔ اندرسون امشب می‌آن این‌جا. نمی‌تونم کنسلش کنم. نیکولاس اندرسون مشاور محلی ماست. شاید بتونین از مددکار اجتماعی بخواین دوباره مداخله کنه؟»

همان‌طور که گفتم، بری میسون تیپ آدم‌های خودش را دارد.

***

وقتی بالاخره به خانه می‌رسم، الکس خوابیده است. در شیشهٔ قرص خواب روی میز کنار تخت باز است. به‌طور خودکار آن را برمی‌دارم تا وزنش را چک کنم. بین ما دو نفر، الکس همیشه قوی‌تر بوده است. یا حداقل من همیشه این‌طور فکر می‌کردم. یادم می‌آید ساقدوشم او را صخرهٔ سرسخت من می‌نامید و همه در مراسم با دیدن الکسی که می‌شناختند، لبخند می‌زدند و سرشان را تکان می‌دادند. برای من هم، او همان الکسی که می‌شناختم بود، گرچه همیشه از حرف‌های

کلیشه‌ای متنفر بود. فقط همین چند ماه اخیر بود که متوجه شدم چقدر این کلمه مناسب اوست. چون صخره‌ها انعطاف‌پذیر نیستند، تسلیم نمی‌شوند. الکس در مقابل مشکلات تحمل‌ناپذیر، قوی است؛ فقط ذره‌ذره خرد می‌شود. به همین دلیل قرص‌های خوابش را چک می‌کنم و مطمئن می‌شوم که هیچ‌وقت مرا در این حالت نمی‌بیند. نمی‌خواهم فکر کند ربطش را می‌فهمم. نمی‌خواهم فکر کند او مقصر بوده است. بدون آن هم، به اندازهٔ کافی احساس مسئولیت می‌کند.

طبقهٔ پایین، برای خودم یک لیوان بزرگ مرلات[۳۵] می‌ریزم و دی‌وی‌دی را به اتاق نشیمن می‌برم. تصویر دیزی روی قاب است. دیزی در استخر شنا که به دوربین لبخند می‌زند. این دی‌وی‌دی بود که برای مادرش فرستاده بودند و دقیقاً به همان دلیل باید کاملاً بی‌تقصیر باشد. ولی به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم آن داستان تخیلی وحشتناک است و آن کارت تولد. تا دی‌وی‌دی بارگذاری کند، یادداشتی را که همراهش بود می‌خوانم.

خانهٔ سالمندان هاونویو

خیابان ییدینگ

کارشالتون

بیستم جولای ۲۰۱۶

خانم میسون عزیز، از این‌که کمک نقدی خودتون رو به صندوق پس‌انداز سادی فرستادین، تشکر می‌کنم. ثابت شده جمع‌آوری چیزهایی که خاطره‌انگیز یا یادآور

گذشته هستن، روش بسیار مؤثری برای ساکنانی است که آلزایمر دارند و به اونا کمک می‌کنه ارتباطشون رو با گذشته حفظ کنن.

متأسفانه این مورد خاص اون‌طوری که امیدوار بودیم موفق نبود. ما فیلم رو به سادی نشون دادیم، اولش کمی عکس‌العمل نشون داد، ولی وقتی به قسمتی که دخترکوچولوی شما رو نشون می‌داد رسیدیم، کاملاً افسرده شد و شروع کرد راجع به کسی به نام جسیکا صحبت کردن. این‌قدر ناراحت شد که به این نتیجه رسیدیم که فیلم بیشتر از اون‌که مفید باشه، براش ضرر داره. خیلی متأسفم. من دی‌وی‌دی رو برمی‌گردونم، شاید مورد استفادهٔ دیگه‌ای براش داشته باشین.

با کمال احترام،

مونیکا هاپگود (مدیر خانهٔ سالمندان) پس شارون میسون به پرستاران مادرش نگفته که اون دوتا دختر داشته نه یکی.

کنترل از راه دور را برمی‌دارم و دکمهٔ شروع را فشار می‌دهم. تصویر خالی آبی‌رنگ و بعد این عنوان دیده می‌شود: به مامان، از طرف شارون، بری، لئو و دیزی.

بعد

فصل اول: عروسی بری و شارون

هیچ فایل صوتی‌ای وجود ندارد، فقط صدای فلوتی شیرین و دوست‌داشتنی که حدود سه دقیقه ادامه می‌یابد و بعد من صدایش را قطع می‌کنم. فیلم با تصویری از بری میسون در لباس فراک با گل رز قرمز در سوراخ جای دگمه‌اش شروع می‌شود و شارون با لباس تنگ ساتن بدون بند و تاج الماس‌نما با دسته گل رز قرمزی در دست دیده می‌شود. بعد دوربین شارون را نشان می‌دهد که در راهروی سالن اجتماعات هتل حرکت می‌کند. حضار حدود سی نفر هستند و پاپیون‌های قرمز دور پشتی صندلی‌ها بسته شده است. روی پرچمی روی دیوار پشتی نوشته شده، **کریسمس مبارک ۲۰۰۵ و** آن‌جا را با تاج گل‌های برگ راج و پیچک و درخت کریسمس تزیین کرده‌اند. جرالد وایلی بسیار درشت‌تر از عکس‌هایش در روزنامه است و دخترش را با زحمت و نفس‌های سنگین همراهی می‌کند. صورتش بنفش شده است. سادی، برعکس، لاغرتر است و تمام مدت با کیف دستی‌اش، کلاهش و دسته‌گلش این طرف و آن طرف می‌رود. نمی‌دانم همان موقع در مراحل اولیهٔ از دست دادن مشاعرش بوده است. چند عکس از مراسم سوگند، بعد چندتایی هم از مهمانی است. بری سخنرانی می‌کند، هر دو با هم کیک را می‌برند. جرالد وایلی در پس‌زمینه دیده می‌شود. لبخند نمی‌زند.

فصل دوم: اولین جشن تولد لئو

لئو در صندلی بچهٔ آبی‌رنگ در آشپزخانه نشسته. این اتاق خانهٔ محلهٔ بارج نیست. لئو قاشق پلاستیکی زردرنگی در یک دست دارد و روی سینی صندلی می‌کوبد.

نوعی پوره سرتاسر چانه‌اش است. دوربین حرکت می‌کند و شارون حامله را نشان می‌دهد که به کیک تولدی با یک شمع روی آن اشاره می‌کند. کیک به شکل شیر است. او کیک را مقابل لئو می‌گذارد و او به آن زل می‌زند و دستش را دراز می‌کند تا شعله را بگیرد. شارون مچ دست لئو را می‌گیرد و عقب می‌کشد. شارون خسته به نظر می‌رسد. یک نفر ـ احتمالاً بری ـ شمع را خاموش می‌کند. لئو شروع به گریه می‌کند.

فصل سوم: مراسم غسل تعمید دیزی

هوا سرد و زمستانی است. گروهی بیرون کلیسا در سرمای ناخوشایند و باد جمع شده‌اند. شارون بچه‌ای را که محکم در شالی پیچیده شده، بغل کرده است. سادی همان کتی را که در مراسم عروسی به تن داشت پوشیده است. جرالد به عصایش تکیه داده است. دو فرد میان‌سال دیگر هم آن‌جا هستند که ظاهراً باید پدر و مادر بری باشند. بری دست لئو را گرفته است. پسر کوچک کت و شلوار پوشیده و کراوات زده است و موهایش را مرتب شانه زده‌اند، ولی سعی می‌کند دستش را از دست پدرش بیرون بکشد و ظاهراً دارد جیغ می‌زند. شارون ناراحت به نظر می‌رسد، ولی بعد وقتی دوربین روی او و بچه زوم می‌کند، به‌سرعت لبخند می‌زند. او سر بچه را بالا می‌گیرد تا دیده شود.

فصل چهارم: تعطیلات تابستانی و جشن تولدی دیگر

دنبالهٔ فیلم جایی خارج از کشور گرفته شده است. شاید آلگارو،[۳۶] یا جایی در اسپانیا. شارون بیکینی و کفش پاشنه‌بلند پوشیده است و کنار استخر هتل بالا و پایین

می‌رود، گاهی مکثی می‌کند و کپلش را مانند ملکهٔ زیبایی پایین می‌اندازد. پشت قوزک چپ پایش تتو دارد و وقتی خوب نگاه می‌کنم می‌بینم شکل گل مروارید است. لحظه‌ای می‌ایستد. پشتش به دوربین است و از بالای شانه‌اش نگاه می‌کند، چشمکی می‌زند و ـ مدل مریلین ـ بوسه‌ای می‌فرستد. خیلی خوش‌هیکل است و به نظر می‌رسد می‌تواند این کار را به صورت حرفه‌ای انجام دهد. پوستش را برنزه کرده و لبخند می‌زند. خوشحال است. دوربین روی دیزی می‌رود که لباس گل‌دار کوچکی پوشیده و کلاه آفتابی نرم صورتی سرش گذاشته و دست‌های گوشتالویش را به هم می‌زند. دو سال بیشتر ندارد. بعد بری و دیزی را در استخر می‌بینیم. بری او را از کمر گرفته و بالای سرش نگه داشته و مانند هواپیما او را تا روی آب پایین می‌آورد، بالا و پایین، بالا و پایین. دیزی از خوشحالی جیغ می‌کشد. بعد شارون را می‌بینیم که پیراهن کتان سفید پوشیده و باگوشواره‌های آویزان روی صندلی کنار استخر نشسته و کادوهای تولد را باز می‌کند. در آخر این قسمت، دیزی لبخندزنان با پلاکاردی که روی آن نوشته شده «مامان دوستت دارم» به سمت دوربین تاتی‌تاتی می‌کند.

فصل پنجم: کریسمس

تصویری از درختی (مصنوعی) با چراغ‌های تزیینی روشن دیده می‌شود. با توجه به تاریکی هوا، باید صبح زود روز کریسمس باشد. در باز و دیزی وارد می‌شود. باید حدود چهارساله باشد و به طرز وحشتناکی شبیه جسیکاست. نمی‌دانم باید دوربین را در این لحظه خاموش می‌کردند یا نه. دیزی با شیطنت دوربین را نگاه می‌کند انگار می‌داند قرار بوده نداند دوربین آن‌جاست. بعد دوچرخه را کنار درخت می‌بیند که با روبان‌های صورتی پوشیده شده است. در تصویر بعدی هر دو بچه با پشته‌ای از کاغذکادو محاصره شده‌اند. دیزی رو به دوربین صحبت می‌کند و به کادوهایی که گرفته اشاره می‌کند و راجع به آن‌ها توضیح می‌دهد. لئو در

یک طرف ایستاده و به دوربین نگاه نمی‌کند و بی‌احساس کادوها را یکی بعد از دیگری باز می‌کند. از محتویاتش معلوم است که بعضی از آن‌ها مال او نیست. تصویر بعدی مقابل خانه‌ای مدل ۱۹۶۰ با در گاراژی گرفته شده که برای اتومبیل‌های مدرن بسیار کوچک است. اول دیزی را سوار بر دوچرخه‌ای نو می‌بینیم که به طرف ما می‌آید و بعد هر دوی بچه‌ها در برف با کلاه‌های منگوله‌دار و دستکش با بری برف‌بازی می‌کنند. دیزی با آن چکمه‌های اسکیمویی مارک آگ[۳۷] خیلی دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد. در یک‌جا بری و لئو با خنده با هم روی زمین کشتی می‌گیرند و غلت می‌زنند، ولی لئو با او مبارزه می‌کند و گریه‌کنان به طرف دوربین می‌دود. بعد هر دوی بچه‌ها را می‌بینیم که دور آدم برفی می‌چرخند؛ دیزی با دقت برف را صاف می‌کند در حالی که چند متر عقب‌تر، لئو مخصوصاً تکه‌هایی از آن را با بیلچهٔ قرمز کوچکی می‌کند.

فصل ششم: دوباره تعطیلات تابستانی

باغ کوچکی در اطراف شهر؛ معلوم است که خانه هنوز همان‌جاست. چمن زرد مایل به قهوه‌ای شده است. پشت حصار پشتی نوعی ساختمان صنعتی دیده می‌شود؛ شاید سقف پمپ بنزین باشد. یا شاید چون این چیزی است که در پانزده سال اول زندگی‌ام، هر روز می‌دیدم، این‌طور به چشمم می‌آید. این فیلم تار از خانوادهٔ میسون مثل تقلید مسخره‌ای از زندگی گذشتهٔ من است.

بری با شلوار مشکی مارک اسپیدوی چسبانی که تمام جزئیات اندامش را نشان می‌دهد، پیدایش می‌شود، سینه‌اش را جلو داده و دست‌هایش را روی کپلش

گذاشته است. انگار خودش را روغن مالی کرده است. او را در حال وزنه‌برداری می‌بینیم، ژستی می‌گیرد که عضلاتش را نشان می‌دهد. می‌خندد. بعد زاویهٔ دوربین عوض می‌شود و شارون را در پیراهن گشادی می‌بینیم. او لیوان نوشیدنی‌ای با نی و چتر بالایش در دست دارد و لیوانش را بالا می‌برد، ولی پیداست دل‌ودماغ ندارد و وزن زیادی اضافه کرده است. بعد دوربین روی جرالد وایلی می‌رود که روی صندلی کنار استخر با ژاکت و پیراهن و کراوات شق‌ورقی نشسته و بعد دیزی که روی زانوی مادربزرگش نشسته است. دیزی ناراحت به نظر می‌رسد انگار احساس می‌کند نباید آن‌جا باشد. این حالت برای قیافهٔ بچه‌ای به آن سن‌وسال عجیب است و بعد دوربین به طرف دیگر می‌چرخد و لئو را در استخری بادی نشان می‌دهد که تکراری و یکنواخت شلپ‌شلوپ می‌کند و به نظر نمی‌رسد اصلاً لذتی ببرد. وقتی شارون به طرفش می‌آید تا بلندش کند، لئو بنا می‌گذارد به جیغ زدن و مشخص است که حتی یک‌بار هم به دوربین نگاه نکرده است.

***

ارسال: یکشنبه ۲۰۱۶/۰۷/۲۴، ساعت ۱۰: ۳۵

مهم

فرستنده: uk .police .@ThamesValley CSI AlanChallow

گیرنده: uk .police .@ThamesValley DIAdamFawley

موضوع: پروندهٔ شمارهٔ ۳۷۲۸۴۴ میسون، دی

به پیوست نتایج آزمایش‌های پزشکی قانونی روی نیسان ناوارا مشکی متعلق به بری میسون تقدیم می‌شود. به دلیل خسارت گستردهٔ وارده به علت آتش‌سوزی، امکان بررسی اتومبیل شارون میسون وجود نداشته است.

خلاصه:

داخل و خارج وانت برای پیدا کردن هرگونه لکهٔ خون یا شواهد فیزیکی دیگر بررسی شد. هیچ مورد نامربوطی پیدا نشد. هیچ اثری از خون یا دی‌ان‌ای در قسمت بار وانت دیده نشد. در صورت استفاده از این قسمت برای حمل جسد، باید آن را در پوششی نفوذناپذیر پیچیده باشند. لازم به ذکر است که آقای میسون چند جلیقهٔ شب‌رنگ و لباس‌های محافظ شبیه این برای استفاده در سایت‌های ساختمانی دارد که به صورت فرضی ممکن است برای این هدف استفاده شده باشد گرچه ژاکتی که در اتومبیل پیدا شده قطعاً برای این منظور به کار نرفته است، تنها دی‌ان‌ای موجود روی آن متعلق به بری میسون بود. یک کلاه ایمنی و یک جفت چکمهٔ مشکی ایمنی با پنجهٔ فلزی که فقط حاوی دی‌ان‌ای میسون بودند هم در اتومبیل بود. لباس‌های شب‌رنگ ایمنی دیگری هم در خانه بود ولی بر اثر خسارتی که آتش به آن‌ها وارد کرده نمی‌توان به‌منزلهٔ شواهد استفاده کرد.

هیچ اثری از تمیز شدن داخل اتومبیل در روزهای اخیر وجود نداشت (در حقیقت، برعکس بود). دی‌ان‌ای بری، شارون و دیزی میسون به همراه فرد مذکر

دیگری که به احتمال زیاد لئو میسون است، روی صندلی‌ها پیدا شد. آخری اساساً به صورت ناخن‌های جویده‌شده‌ای به اندازهٔ دست بچه بود. نمونه‌های افراد دیگر عمدتاً مو و پوست بود، گرچه ترشحاتی متعلق به دو فرد مؤنث ناشناس و بری میسون روی صندلی عقب پیدا شد.

فقط یک چیز دور از انتظار دیگر هم پیدا شد. ما نمونهٔ دی‌ان‌ای لئو میسون را نگرفتیم، ولی بر اساس خرده‌های ناخن پیداشده، با قاطعیت می‌توانم بگویم که او به بقیهٔ خانواده ربطی ندارد. لئو فرزند واقعی میسون‌ها نیست.

***

«خب پس چرا به ما نگفتین لئو پسر شما نیست؟»

در سلول بری میسون ایستاده‌ام. صبح روز یکشنبه است. صدای زنگ ساعت کالج‌ها را می‌شنوم که هر یک، وقت ساعت خودشان را اعلام می‌کنند. در واقع این مشخصهٔ این شهر است که احتمالاً متوجه می‌شوید. بری به پشت روی تخت خوابیده و زانوهایش را بالا برده است. بدجوری به حمام نیاز دارد. من هم بدجوری به شلیک گلوله‌ای در مغزم احتیاج دارم. چون باورم نمی‌شود این همه طول کشید تا این را بفهمم. هیچ چیز لئو شبیه میسون‌ها نیست و اگر هیچ مدرک دیگری وجود نداشت، طبق نمودار زمان باید می‌فهمیدم؛ اگر آن‌ها در دسامبر ۲۰۰۵ ازدواج کرده باشند و لئو ده ساله است، پس شارون نمی‌توانسته در مراسم عروسی‌اش حامله بوده باشد که البته نبود.

بری روی تخت می‌نشیند و دست‌هایش را در موهایش فرو می‌برد، بعد پاهایش را به دو طرف تخت می‌چرخاند.

بالاخره می‌گوید: «فکر نمی‌کردم به شما مربوط باشه.» ولی دیگر حس جروبحث کردن ندارد. «اونی که گم شده دیزیه، نه لئو.»

پشت گردنش را می‌مالد و به من نگاه می‌کند. «باید بدون حضور وکیلم باهات حرف بزنم؟»

«مربوط به اتهام سوءاستفادهٔ جنسی نیست. ولی اگه می‌خوای می‌تونی به وکیلت بگی. در ضمن وقت اضافه گرفتیم، می‌تونیم قبل از اثبات اتهامت، بیست‌وچهار ساعت دیگه هم تو رو نگه داریم.»

یک لحظه به من خیره می‌شود، جوانب را می‌سنجد و بعد آهی می‌کشد. «باشه، کارتون رو انجام بدین.»

«خب، چرا تصمیم گرفتین بچه‌ای به فرزندی قبول کنین؟ مشخصه که می‌تونین خودتون بچه داشته باشین.»

«اون‌موقع نمی‌دونستیم، می‌دونستیم؟ ببین، من به موئیرا گفتم طلاق می‌خوام، چون شارون حامله‌ست، ولی بعد بچه‌اش سقط شد و شارون به هم ریخته بود. دکتر گفت ممکنه نتونه بچهٔ دیگه‌ای داشته باشه. اونا گفتن آی‌وی‌اف تنها راه‌حله، ولی احتمالش کم بود. اگه می‌گرفت شانس آورده بودیم. ما هم تصمیم گرفتیم بچه بیاریم.»

«ولی به هر حال آی‌وی‌اف رو انجام دادین. تا شاید بشه.»

«درسته.»

«وقتی لئو رو آوردین چند وقتش بود؟»

«حدود شش ماه.»

«شانس آوردین. این روزا بچه‌هایی به این سن زیاد نیستن.»

سرش را بر می‌گرداند.

«آقای میسون؟»

«اگه می‌خواین بدونین ـ اونا گفتن اون ممکنه ـ مشکل داشته باشه. ولی وقتی دیدیمش خوب به نظر می‌رسید. بچهٔ خوشگلی بود. بلافاصله تو دل شارون جاشو باز کرد.»

و شارون از داشتن بچه ناامید بود، از تغییر دادن عقیدهٔ بری و جلوگیری از رفتن او به طرف موئیرا ناامید بود و پول و پسر واقعی‌اش.

«ولی بالاخره شارون باردار شد.»

«باورمون نمی‌شد. بدموقعی بود. فقط چند هفته بعد از تموم شدن پروسهٔ فرزندخوندگی بود. ولی دیگه خیلی دیر شده بود. نمی‌تونستیم لئو رو پس بدیم.»

نمی‌توانم باور کنم چنین چیزی را می‌شنوم.

«چه جور مشکلی؟»

«ببخشید؟»

«تو گفتی اونا بهتون گفتن لئو مشکل داره.»

«اونا فقط گفتن ممکنه. برای مطمئن شدن خیلی زود بود. ممکن بود کاملاً سالم باشه و بود، تا وقتی که بچه بود. همیشه واقعاً ساکت بود، هیچ‌وقت دردسری برامون درست نمی‌کرد. مثل دیزی نبود. اون همیشه موقع خوابیدن کلافه‌مون می‌کرد. چند ساعت گریه می‌کرد. هر دوتامون رو دیوونه می‌کرد. بعداً وقتی لئو چهار پنج ساله بود رفتارش کمی، می‌دونین، عجیب شد.»

«و وقتی بهتون گفتن اون ممکنه مشکل داشته باشه، دلیلش رو بهتون گفتن؟»

«ظاهراً مادرش تو زندون بوده و نمی‌تونسته درست ازش مراقبت کنه. الکلی بوده، می‌دونین که چه جوریه. به همین دلیل لئو رو برای فرزندخوندگی گذاشتن.»

نفس عمیقی می‌کشم. منطقی به نظر می‌رسد. خجول بودن، دمدمی‌مزاج بودن و چیزی که دو روز پیش با چشمان خودم دیدم. سؤال این‌جاست که آیا این همهٔ ماجراست. همه‌چیز این‌جا تمام می‌شود.

«دکترتون چی می‌گه؟»

خرناسی می‌کشد. «شارون برای اون هیچ وقتی نداره. می‌گه تنها کاری که می‌کنه فضولی توی کاراست. تا جایی که به شارون مربوط می‌شه، لئو فقط کمی کنده و دکتر نتونسته چیز دیگه‌ای رو ثابت کنه. شارون می‌گه روشی که ما بچه‌هامون رو بزرگ می‌کنیم به هیچ کس مربوط نیست.»

و این هم منطقی است. آخرین چیزی که شارون می‌خواسته این است که «آن‌ها» فکر کنند او بچهٔ عقب‌افتاده‌ای را بزرگ می‌کند. یا این‌که مجبور شده به فرزندخواندگی گرفتن یک بچه متوسل شود.

«تمام دردسرهایی که اون تو مدرسه داشته، کتک خوردن، قلدری بچه‌های دیگه.»

بری خشمگین به نظر می‌رسد. «لئو فقط باید کمی خودشو نشون بده، همین. این‌قدر بی‌عرضه نباشه. ببین، واقعاً این‌قدر هم بد نیست. باور کن. بیشتر روزا حتی اصلاً نمی‌فهمی. اون بچهٔ خوبیه. سربه‌راهه.»

«تا این اواخر.»

«آره، خب.»

«می‌دونی چرا؟ اتفاقی افتاد که ممکنه تحریکش کرده باشه؟»

«نمی‌دونم!»

«می‌دونه که به فرزندی قبولش کردین؟»

سرش را تکان می‌دهد. «نه، ما بهش نگفتیم.»

تا ده می‌شمارم. «فکر نمی‌کنین برای گفتن همچین چیزی خیلی دیره؟ اون بالاخره می‌فهمه و هر چقدر بزرگ‌تر بشه، بدتره.» باید بداند. والدینم هیچ‌وقت به من نگفتند من پسر واقعی‌شان نیستم، ولی من این واقعیت را بیش از سی سال با خودم این طرف و آن طرف کشیده‌ام. این موضوع را وقتی هم‌سن‌وسال لئو بودم فهمیدم، وقتی داشتم در میز کار پدرم فضولی می‌کردم با وجودی‌که می‌دانستم نباید آن‌جا باشم. کارآگاهان هیچ‌چیز خوبی از خودشان یاد نمی‌گیرند. ولی دلیل لو ندادنم این نبود؛ ذاتاً می‌دانستم، همان‌طور که بچه‌ها می‌دانند که این چیزی نیست که درباره‌اش با آن‌ها صحبت کنم و حتی حالا هم، هیچ‌وقت چیزی نگفته‌ام.

بری شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «تصمیم من نبود، رفیق و ارزش بحث کردن با شارون رو هم نداره. باور کن.»

بیرون سلول، با خشم مشتی به دیوار می‌زنم و مچ دستم درد می‌گیرد. هنوز دارم دستم را تکان می‌دهم تا دردش کم شود که تلفنم زنگ می‌زند. اورت است.
می‌گوید: «می‌خواستم دیشب بهتون زنگ بزنم، ولی گفتم شاید خیلی دیر باشه. ببینین، داشتم راجع به لئو فکر می‌کردم و یاد اون ایمیل از طرف دکتر افتادم که گفت‘لئو برای چک‌آپ اومده بود’حرف عجیبی زده. انگار تمام مدت دکتر می‌دونسته. این عادی نیست، هست؟ و دکتر خیلی زیرک بود، با تمام چیزهایی که در مورد مجوز برای دادن اطلاعات در مورد خانوادهٔ میسون می‌گفت. فکر کنم با انجام دادن چیزی دقیقاً برعکس ماجرا، سعی داشت در لفافه چیزی به ما بگه.»
پس او هم به همین نتیجه رسیده است. او باهوش است، اورت را می‌گویم. خیلی پیش رفته است.
می‌گویم: «امروز صبح یه ایمیل از چالو گرفتم، شواهد موجود توی ماشین ثابت می‌کنه که لئو رو به فرزندی گرفتن.»
«خدای من و به ما نگفتن؟»
«نذار شروع کنم. البته مهم نیست، اگه این همهٔ ماجرا بوده. ولی نیست.»
حرف‌هایی را که میسون به من زد برایش تعریف می‌کنم.
می‌گوید: «لعنتی.» و بعد بلافاصله ادامه می‌دهد. «دیروز، وقتی پیشش نشسته بودم می‌گفت همه‌ش تقصیر منه، ولی وقتی پرسیدم منظورش چیه دیگه حرف نزد. بعد امروز صبح، وقتی از حموم بیرون اومدم دیدم رفته زیر تخت. گفت یه چیزی گم کرده و یه کبریت روشن کرده بود تا پیداش کنه. زیر تشک آتش گرفته بود. معجزه بود که همه‌جا نرفت روی هوا. می‌گفت کبریت رو تو کشو پیدا کرده.»

این بار نوبت من بود. «لعنتی.»

***

صفحهٔ «دیزی را پیدا کنید» در فیس‌بوک با وجود جست‌وجوی گستردهٔ پلیس در منطقهٔ اطراف خانه، هنوز هیچ خبری از دیزی نیست. پلیس از والدین او بازجویی کرده است و حالا گزارش‌هایی در مورد نوجوانی ناشناس که «به تحقیقات کمک می‌کند» شنیده می‌شود. اگر شما در منطقهٔ آکسفورد زندگی می‌کنید و در روز سه‌شنبه ۱۹ جولای چیز مشکوکی دیدید، خواهش می‌کنیم لطفاً با پلیس تماس بگیرید. با شمارهٔ ۰۱۸۶۵۰۹۶۶۵۵۲ با بازرس آدام فاولی صحبت کنید. این موضوع به‌خصوص اگر برای تعطیلات رفتید و از اخبار بی‌خبر بودید، اهمیت ویژه‌ای دارد.

جیسون براون، هلن فینچلی، جنی اسمال و ۲۸۵ نفر دیگر

نظرات اصلی

دورا بروکس ما بعد از چند روز تازه برگشتیم و خبر وحشتناک رو دیدیم. نمی‌دونم چه‌کار کنم. اون روز بعدازظهر مردی رو دیدم که چیزی رو توی سطل زبالهٔ مخصوص نخاله‌های ساختمانی خیابونمون انداخت، خیابون نوزدهم. ما حدود هشتصد متر از املاک عمارت آب‌راه فاصله داریم. می‌دونم اون روز بود چون همون روزی بود که رفتیم. اون یکی از اون لباس‌های محافظ زرد روشن با کلاه ایمنی پوشیده بود. این‌قدر این اطراف ساختمون‌سازی می‌شه که اون موقع هیچ فکری راجع بهش نکردم. ولی حالا فکر می‌کنم، ممکنه این ربطی به ناپدید شدن دیزی داشته باشه؟ من رفتم و نگاهی انداختم. خونه خالی بود و هیچ کس اون

دوروبر نبود. انگار اصلاً کارشون رو هنوز شروع نکردن، پس چرا باید یه کارگر اون‌جا بوده باشه؟ مردم چی فکر می‌کنن؟ نمی‌دونم اون مرد چی رو تو سطل انداخت، بنابراین ممکنه هیچی نباشه. ولی نمی‌خوام وقت پلیس رو هدر بدم.

۲۴ جولای ساعت ۱۶: ۰۴

جرمی والترز فکر کنم باید بلافاصله با پلیس تماس بگیری.

۲۴ جولای ساعت ۱۶: ۱۶

جولی رمزبوتام موافقم، نگران ایجاد مزاحمت برای پلیس نباش. اونا ترجیح می‌دن بدونن، مطمئنم. بعد می‌تونن درست بررسی کنن.

۲۴ جولای ساعت ۱۶: ۱۸

دورا بروکس از هر دوتون ممنونم. این کارو می‌کنم.

۲۴ جولای ساعت ۱۶: ۱۹

***

ریچارد دانلی در خانهٔ مدل ۱۹۳۰ در ولورکوت زندگی می‌کند. در واقع، خیلی شبیه خانهٔ راهیجاهاست البته به‌جز حالت محرومیت، مواد مخدر و دلتنگی‌اش. وقتی بیرون خانه توقف می‌کنم، او را می‌بینم که چمدان‌هایش را از اتومبیلش بیرون می‌آورد. او چهرهٔ خستهٔ مردی را دارد که از تعطیلات دوهفته‌ای‌اش با خانواده و سه

فرزند کوچکش لذت برده است.

وقتی خودم را معرفی می‌کنم، بلافاصله خودش را جمع‌وجور می‌کند.

«بهتون گفتم بازرس، من بدون مجوز قانونی نمی‌تونم هیچ اطلاعاتی دربارهٔ خونوادهٔ میسون در اختیارتون بذارم.»

«می‌دونم دکتر دانلی. نمی‌خوام اینو ازتون بپرسم. چیزی که می‌خوام بهتون پیشنهاد بدم اینه که به شما بگم ما چی می‌دونیم و بعد ازتون بپرسم می‌تونین به من پیش‌زمینه‌ای کلی بدین یا نه. فقط اطلاعات پزشکی اولیه. هیچ چیز خاصی در مورد میسون‌ها نمی‌خوام.»

فکر می‌کند. «باشه، اینو می‌تونم قبول کنم. چرا نمی‌آیین تو، من‌هم به همسرم می‌گم برامون چای درست کنه. چرا هیچ‌وقت نمی‌شه خارج از کشور چای درست‌وحسابی خورد؟»

می‌گویم: «به خاطر شیره.» احساس می‌کنم مثل شارون میسون صحبت می‌کنم.

چمن حیاط پشتی شدیداً به آبیاری و کوتاهی نیاز دارد، ولی نیمکتی زیر آلاچیق است که مشرف به پورت مدوست. چهار پنج اسب کرم‌رنگ با لکه‌های قهوه‌ای پراکنده می‌بینم که آن‌قدر بی‌حرکت و بی‌نقص ایستاده‌اند که واقعی به نظر نمی‌رسند. ولی بعد دم یکی از آن‌ها تکانی می‌خورد و تصویر خیالی را خراب می‌کند. بعد از این‌که یک نفر در دفتر محل کار الکس گفت یکی از مادیان‌ها کره آورده است، یک بار جیک را برای دیدن اسب‌ها آوردیم. کره اسب دوسه روزه بود و

جست‌وخیز می‌کرد و می‌پرید و دم کوچکش را می‌جنباند. به‌زحمت جیک را از آن‌جا بردیم.

«نمی‌دونستم این‌قدر به چمنزار نزدیکین.»

دانلی دو لیوان بزرگ روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «از اتاق پسرم تو زمستون مناره‌ها رو می‌شه دید.»

منتظر می‌شوم تا چای را بریزد و بعد شروع کنم. «دو تا چیز هست که الان می‌دونیم ولی اون موقع که سرپاسبان اورت اولین بار با شما تماس گرفت، نمی‌دونستیم. اول این‌که لئو رو به فرزندی گرفتن. دوم این‌که مادر واقعیش الکلی بوده.»

هیچ‌چیز نمی‌گوید، ولی از صورتش می‌فهمم این خبر تازه‌ای برای او نیست گرچه برای من بود.

«خب دکتر دانلی، شما راجع به عواقب درازمدت سندروم جنین الکلی چی می‌تونین بهم بگین؟»

مردد به نظر می‌رسد. «به لحاظ کاملاً تئوری؟»

«کاملاً تئوری.»

لیوانش را زمین می‌گذارد. «نگین که توی گوگل راجع بهش جست‌وجو نکردین.»

«البته، ولی می‌خوام از زبون شما بشنوم.»

«بسیارخب، این تفسیر رسمی‌شه. همون‌طور که احتمالاً متوجه شدین، تأثیراتش روی بچه ممکنه خیلی‌خیلی گسترده باشه ولی در بیشتر موارد شایع‌ترینش اختلالات سیستم اعصابه که به طیفی از مشکلات یادگیری خفیف تا شدید منجر می‌شه. عوارض فیزیکی هم داره که ممکنه مشکلات هورمونی باشه که روی اندام‌هایی مثل کبد و کلیه‌ها اثر می‌ذاره.» تردید می‌کند. «ناراحتی‌های معده هم ممکنه نشونهٔ دیگه‌ای باشه. خیلی نادره ولی امکانش هست.»

یادم می‌آید، «برادر حال‌به‌هم‌زن» و بعد این‌که بچه‌ها چقدر می‌توانند تیزبین باشند.

«شایع‌ترین علامت فیزیکی این‌جاست.» دستش را روی صورتش می‌گذارد. «شیار بین دهان و بینی؟ اسمش فیلتروم لبه. تو بچه‌های مبتلا به سندروم جنین الکلی معمولاً کاملاً رشد نمی‌کنه. وقتی بدونین دنبال چی می‌گردین، کاملاً مشخصه.»

این همان چیزی است که اولین باری که لئو را دیدم متوجه شدم، ولی اهمیت آن را درک نکردم، نه آن موقع.

«می‌شه آزمایش بشه؟ منظورم از لحاظ فیزیولوژیکیه؟»

«نه، هیچ آزمایش مشخصی وجود نداره و همین امکان داره مشکل مضاعفی رو ایجاد کنه. سندروم جنین الکلی اغلب حتی توسط پزشک باتجربه با اوتیسم یا اختلال بیش‌فعالی و کمبود توجه اشتباه می‌شه، چون بعضی از رفتارهاشون خیلی شبیه همدیگه‌ست. این بچه‌ها ممکنه بیش‌فعال باشن ولی تناسب فیزیکی‌شون

ضعیف باشه. اونا تو انتقال احساسشون هم همین چالش رو دارن، بنابراین اغلب تو برقراری ارتباط و کنار اومدن با دیگران هم دچار مشکل می‌شن. به‌خصوص وقتی تو گروه هستن.»

«بنابراین این بچه‌ها هدف خوبی برای سوءاستفادهٔ قلدرها هستن.»

«متأسفانه، بله. معمولاً اگه این اتفاق بیفته، نمی‌تونن خوب با این موضوع کنار بیان و چون نمی‌تونن خوب دربارهٔ عواقب اعمالشون فکر کنن، اغلب بدون فکر رفتار می‌کنن و این ممکنه موقعیت بد رو بدتر بکنه.»

مثل نشانه گرفتن چشم بچهٔ دیگری با مداد، برای مثال.

دانلی آهی می‌کشد. «این بچه‌ها حمایت زیادی رو می‌طلبن. اونا به محیط متعادلی توی خونه احتیاج دارن و متخصصان تعلیم‌دیده‌ای که برای ایجاد تکنیک‌هایی که برای کنار اومدن با مشکلاتشون نیاز دارن بهشون کمک کنن. راه میانبری وجود نداره، بازرس. والدین بچه‌های سندروم جنین الکلی سال‌ها صبر و تحمل و مراقبت مستمر پیش رو دارن که ممکنه با خستگی و ناسپاسی دیگران همراه باشه.»

«ولی اگه از این بچه‌ها حمایت نشه چی، اگه والدین از بیان مشکل اون‌جور که واقعاً هست خودداری کنن، چی؟»

نگاهی به من می‌اندازد و بعد رویش را برمی‌گرداند. «گاهی مدت زیادی طول می‌کشه تا علائم مشخص بشه. در این‌جور موارد والدین به قضاوت عجولانه تمایلی

ندارن، معمولاً دوست ندارن روی بچه‌هاشون انگی بچسبه. در این موارد، من بچه رو به‌دقت زیر نظر می‌گیرم و وقتی لازم باشه، توصیه می‌کنم به متخصصان کودک مراجعه کنن.»

«و آیا والدین می‌تونن امتناع کنن؟»

سرخ می‌شود. «اغلب مردم بهترین‌ها رو برای بچه‌شون می‌خوان.»

این جواب من نیست و او این را می‌داند.

«ولی والدین می‌تونن خودداری کنن؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«خب اون‌وقت چه اتفاقی می‌افته؟»

«بر فرض اگه قرار باشه تو این شرایط قرار بگیرم، به نظارت بچه ادامه می‌دم و به صحبت با معلم بهداشت مدرسه فکر می‌کنم. بعد وقت زیادی رو صرف می‌کنم تا به والدین توضیح بدم چقدر اهمیت داره که به بچه‌شون در اسرع وقت کمک‌های حرفه‌ای بدن و تأکید می‌کنم که عواقب درازمدت بی‌توجهی به این مسئله ممکنه فاجعه‌بار باشه؛ اعتیاد به مواد مخدر، خشونت و آزار جنسی. آمار وحشتناکی تو آمریکا هست، چون طبق معمول اونا در این‌جور موارد از ما جلوتر هستن. من گزارشی رو دیدم که تخمین می‌زد آدمایی که این سندروم رو دارن، نوزده برابر افراد دیگه سر از زندان درمی‌آرن.»

همان چیزی است که از آن می‌ترسم.

بلند می‌شوم تا بروم ولی یک چیز دیگر هم هست که دکتر می‌خواهد بگوید. مستقیم در چشمان من نگاه می‌کند و می‌گوید: «بازرس، بچه‌هایی که سندروم جنین الکلی دارن، اغلب توانایی غیرعادی بالایی در تحمل درد دارن. بنابراین چیزی که تو این بچه‌ها پیدا می‌کنین اینه که اونا تمام خشم و درماندگی رو تو خودشون سرکوب می‌کنن. به عبارت دیگه...»

می‌گویم: «می‌دونم. به خودشون آسیب می‌زنن.»

***

کوئین تازه دارد کامپیوترش را خاموش می‌کند که یک نفر تماس می‌گیرد. گوشی تلفن را روی شانه‌اش می‌گذارد و برنامه‌های کامپیوتر را می‌بندد، صدا را نصفه‌نیمه می‌شنود. بعد ناگهان صاف می‌نشیند و گوشی را محکم می‌گیرد.

«دوباره بگو؟ مطمئنی؟»

به‌سرعت به سمت کاغذهای روی میز می‌رود و دنبال خودکار می‌گردد.

«آدرسش چیه؟ پلاک ۲۱ خیابون لافتون. گرفتم. با پزشکی قانونی تماس بگیر و بهشون بگو اون‌جا می‌بینمشون. بله، می‌دونم یکشنبهٔ کوفتیه.»

بعد بلند می‌شود، کتش را برمی‌دارد و می‌رود.

***

وقتی بیرون خانه‌ام توقف می‌کنم، صدای بیپ‌بیپ گوشی‌ام خبر از دریافت ایمیل می‌دهد. فایل را باز می‌کنم و نگاهی به آن می‌اندازم، بعد با اورت تماس می‌گیرم.

«می‌تونی ساعت نه صبح فردا، لئو میسون رو به سوئیت کیدلینگتون ببری؟ درک راس رو هم به منزلهٔ قیم رسمی لازم داریم. باهاش تماس بگیر و ترتیب همه‌چیز رو بده. بهش بگو متأسفم ولی انتخاب دیگه‌ای نداریم. شارون هم می‌تونه اگه می‌خواد فیلم ویدئویی رو تماشا کنه ولی نمی‌تونه تو اتاق باشه و اگه می‌خواد می‌تونه یه وکیل بیاره، قصد ندارم در این مورد باهاش بحث کنم. ولی می‌خوام تو اون‌جا باشی. اگه لئو به یکی از ما اعتماد داشته باشه، اون یه نفر تویی.»

تازه دارم از اتومبیل خارج می‌شوم که دوباره تلفن زنگ می‌زند. از شدت ترس، به‌سختی متوجه کلمات می‌شوم.

«یواش‌تر! الان کجاست؟ کدوم بیمارستان؟ باشه، نگران نباش. ما مواظب همه‌چیز هستیم. تو فقط روی جنت تمرکز کن.»

تماس را تمام می‌کنم و یک دقیقه همان‌جا می‌ایستم و وقتی چند دقیقهٔ بعد وارد اتاق نشیمن می‌شوم، الکس سرش را بلند می‌کند و می‌پرسد چرا گریه می‌کنم.

***

وقتی کوئین به خیابان لافتون می‌رسد، جمعیتی آن‌جا جمع شده است. افسر پزشکی قانونی نوار سفید و آبی را از وسط ورودی کوچه می‌کشد و دو نفر دیگر چیزهایی را یکی‌یکی از سطل نخاله بیرون می‌آورند. صندلی‌های کهنه، گلوله‌های فرش پوسیده، ترازوی حمام شکسته، ورقه‌های تکه‌تکه‌شدهٔ صفحهٔ گچی. مهم نیست چقدر آن منطقه اعیان‌نشین باشد، همچنان مردم نخاله‌ها را به سطل آشغال دیگران می‌ریزند. یکی از پاسبان‌های محلی کوئین را به سمت زن کوچک اندام میان‌سالی با لباس گشاد و جوراب‌شلواری مشکی که پشت نوار ایستاده، هدایت می‌کند. او موهایش را نامرتب بالای سرش جمع کرده؛ یکی از آن زن‌هایی که موهایشان را بلند می‌کنند، ولی هیچ‌وقت آن را مرتب نمی‌کنند. او مضطرب است و حتی قبل از این‌که کوئین به او برسد شروع به حرف زدن می‌کند.

«اوه، سرگروهبان، من بودم که تماس گرفتم. ای کاش قبلاً راجع به دیزی می‌دونستم. حس بدی دارم که این‌قدر طول کشیده تا با شما تماس بگیرم ولی ما تو کلبه‌مون تلویزیون نداشتیم و گوشی من هم اینترنت نداره. هزینه‌ش خیلی بالاست. تو اکسمور[۳۸] هیچ‌وقت آنتن نداری.»

کوئین همان‌طور که تبلتش را بیرون می‌آورد، می‌گوید: «دوشیزه بروکس، درسته؟ فکر کنم شما مردی رو دیدین که سه‌شنبه بعدازظهر چیزی رو تو سطل نخاله انداخته. دقیقاً کی بود، یادتون هست؟»

«اوه، باید حدودای ساعت پنج بوده باشه. می‌خواستیم زودتر بریم، راه زیادیه، ولی بعد من مجبور شدم چندتا لباس رو از خشک‌شویی بگیرم و صف بود و این کار و اون کار...»

کوئین با خود فکر می‌کند، خدای من، می‌خواد دست از حرف زدن برداره؟

«پس حدود ساعت پنج روز سه‌شنبه. چه شکلی بود، اون مرده رو می‌گم؟»

«همون‌طور که به اون‌یکی افسر گفتم، اون یه دونه از اون لباس‌های زرد روشن پلاستیکی که می‌پوشن.»

«لباس‌های شب‌رنگ؟»

«بله، درسته. کت و کلاه ایمنی و حتی ماسک روی صورت، می‌دونین، اون ماسک سفیدهایی که برای شن‌ریزی می‌زنن؟ اون مردی که گچ سقف دستشویی ما رو کند از همون‌ها داشت. باید می‌فهمیدم که کمی غیرعادیه، نه، باید به شما قبلاً می‌گفتم. فقط نگرانم نکنه فرقی می‌کرده؛ شما فکر می‌کنین فرقی می‌کرد؟»

«می‌تونین توصیفش کنین؟ قدش، وزنش؟»

«خب، فقط واقعاً در حد متوسط بود. پشت سطل خم شده بود، برای همین هم نتونستم زیاد چیزی ببینم.»

«خب، یادتونه چی گذاشت تو سطل، هر چیزی که باشه؟»

«متأسفم من واقعاً خیلی دقت نکردم، قربان. سگمون، فیبی، پارس می‌کرد، چون واقعاً دوست نداره تو ماشین باشه. السپت سعی داشت ساکتش کنه. جوون بی‌ادبی هم سر راهم که از خشک‌شویی برمی‌گشتم حرکت زشتی کرد، چون وقتی چراغ سبز بود داشت از وسط خیابون رد می‌شد و من براش بوق زدم. فکر نمی‌کنم درست باشه، هست؟ من کاملاً حق داشتم رد بشم.»

«دوشیزه بروکس، سطل؟»

یک لحظه فکر می‌کند. «خب، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که هرچی که بود، می‌تونست اون رو با یه دستش نگه داره، بنابراین خیلی سنگین نبوده و توی یه چیزی پیچیده شده بود. این رو مطمئنم. اما کیسهٔ پلاستیکی نبود. نور رو منعکس نمی‌کرد. مطمئنم متوجه این شدم.»

و بنابراین کوئین از حس تحقیر به تحسین ناخواسته می‌رسد و این حس حتی بیشتر هم می‌شود وقتی چند دقیقهٔ بعد یکی از اعضای تیم پزشکی قانونی چیزی را از سطل نخاله بیرون می‌آورد. چیزی که آن‌قدر سبک هست که با یک دست حمل شود و محکم در چند ورق روزنامه پیچیده شده است.

***

وقتی به جان راد می‌رسم، تقریباً تاریک شده است. برای پیدا کردن بخش موردنظر حدود ده دقیقه دور می‌زنم و ده دقیقهٔ دیگر تا جای پارک پیدا کنم. داخل ساختمان، به‌جز پرستارها و نظافت‌چی‌های خسته که چرخ‌دستی‌های حاوی زمین‌شوها و سطل‌ها را هل می‌دهند، هیچ‌کس در راهروها نیست. با رسیدن به طبقهٔ دوم، زنی در سرپرستاری مادرانه از من می‌پرسد که آیا از اقوام هستم.

«نه، ولی من اینو دارم.»

او به کارت شناسایی‌ام و بعد محتاطانه به خودم نگاهی می‌اندازد. «مشکلی پیش اومده که ما ازش بی‌خبریم، بازرس؟»

«نه، هیچی. پدر بچه، آقای گیسلینگام، برای من کار می‌کنه. فقط می‌خواستم ببینم جنت چطوره.»

خیالش راحت شده و می‌گوید. «اوه، می‌فهمم. خب، متأسفانه تا مدتی دقیقاً نمی‌دونیم. اون اوایل امروز درد شدید شکمی و خونریزی داشت، برای همین هم نگهش داشتیم.»

«ممکنه بچه‌ش رو از دست بده؟»

می‌گوید: «امیدواریم این‌طور نشه.» ولی چهره‌اش حرف‌هایش را تأیید نمی‌کند. در سن جنت، احتمالاً شانس زیادی وجود ندارد. «هنوز نمی‌دونیم. تو این مرحله، کار زیادی نمی‌تونیم بکنیم. فقط می‌تونیم آروم نگهش داریم و بذاریم طبیعت کار خودش رو بکنه. می‌خواین یه لحظه آقای گیسلینگام رو ببینین؟ زحمت

کشیدین تا این‌جا اومدین.»

تردید می‌کنم. از وقتی جیک به دنیا آمد هیچ‌وقت در بخش مادران نبودم. فیلمی ویدئویی از تولدش داریم. با آن صورت کوچولوی سفتش که با تلاش برای اولین تنفس هوا فریاد می‌زد، مشت‌های کوچکش که باز و بسته می‌شد و آن موهای تیرهٔ پرزگونه‌اش که گرچه همه می‌گفتند می‌ریزد، هیچ‌وقت نریخت. آن فیلم را در اتاق زیرشیروانی پنهان کرده‌ام. نمی‌توانم آن همه شادی را تحمل کنم. آن شکنندگی تحمل‌ناپذیر.

پرستار مرا نگاه می‌کند، چهره‌اش سرشار از نگرانی است. «حالتون خوبه؟»

«ببخشید، فقط خسته‌م. واقعاً نمی‌خوام مزاحمشون بشم.»

«آخرین باری که نگاه کردم، همکارتون تو صندلی خواب بود. ولی بذارین نگاهی بندازم. ممکنه از دیدن چهرهٔ یه دوست خوشحال بشه.»

به دنبال او در راهرو به راه می‌افتم، سعی می‌کنم به تخت بچه‌ها و تازه پدرهای گیج و منگ نگاه نکنم. جنت در اتاق تنهاست. از قاب شیشه‌ای روی در داخل را نگاه می‌کنم، پرده‌ها کشیده شده و جنت خواب است، یک دستش را دور شکمش حلقه کرده و پتو در دست دیگرش گلوله شده است. گیسلینگام پای تخت روی صندلی نشسته، سرش را به عقب تکیه داده است. به نظر می‌رسد ترسیده، صورتش خسته و منقبض شده است.

«مزاحمش نمی‌شم. حضور من کمکی نمی‌کنه.»

با مهربانی لبخند می‌زند. «باشه بازرس.» بازویم را نوازش می‌کند. «حتماً بهش می‌گم شما اومدین.»
او شغلش را درست انتخاب کرده است. او دقیقاً همان کسی است که وقتی بچه‌دار می‌شوید نیاز دارید. یا وقتی بچه‌تان را از دست می‌دهید.

***

۱۶ آوریل ۲۰۱۶، ۱۰: ۲۵ صبح

۹۴ روز قبل از ناپدید شدن

مرکز خرید، سامرتاون، آکسفورد عظیم راهیجا بیرون بانک در اتومبیلش نشسته است. آن طرف خیابان، استارباکس پر از مشتریانی است که روز شنبه خرید می‌کنند. عظیم جیمی را پشت یکی از میزها می‌بیند. فنجانی مقابلش و کیف برزنتی‌اش را کنار پایش گذاشته است. با انگشتانش روی میز ضرب گرفته و چشم از در برنمی‌دارد.

عظیم سیگاری روشن می‌کند و شیشهٔ اتومبیل را پایین می‌کشد. آن طرف خیابان، مردی در کافی‌شاپ را باز می‌کند. چهل‌وچندساله است و شلوار جین تنگ و کت چرم پوشیده است. با تلفن همراه حرف می‌زند و در حال صحبت سر و دستش را تکان می‌دهد. دو زن پشت میز گوشهٔ کافی‌شاپ او را که از کنارشان رد می‌شود، تماشا می‌کنند و او کمی شانه‌هایش را صاف می‌کند. جیمی به او زل می‌زند تا وقتی که او تلفنش را تمام می‌کند و می‌نشیند، کتش را پشت صندلی آویزان می‌کند.

عظیم نمی‌داند آن‌ها دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کنند ولی مشخص است که اوضاع خوب پیش نمی‌رود. آن مرد مرتب سرش را تکان می‌دهد. به نظر می‌آید جیمی دلیلش را از او می‌پرسد. بعد برای مدتی طولانی هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند. آن مرد بلند می‌شود و به فنجان مقابل جیمی اشاره می‌کند. جیمی سرش را تکان می‌دهد. مرد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، بعد برمی‌گردد و به سمت پیشخان می‌رود و به صف کسانی که برای قهوه ایستاده‌اند می‌پیوندد. سر راه می‌ایستد تا با آن دو زن که پشت میز گوشه‌ای نشسته‌اند، صحبت کند.

عظیم جیمی را که دستش را در کت آن مرد می‌کند و تلفن همراهش را برمی‌دارد، تماشا می‌کند. جیمی نگاهی می‌کند تا مطمئن شود مرد او را نمی‌بیند، ولی آن مرد سرش با لاس زدن با آن دو زن گرم است. جیمی چند لحظه‌ای روی صفحهٔ گوشی ضربه می‌زند. بعد لبخندی می‌زند ولی لبخند خوبی نیست. او تلفن را سر جایش می‌گذارد و مرد چند دقیقهٔ بعد برمی‌گردد، جیمی بلند می‌شود. آن مرد با بی‌میلی تلاش می‌کند تا او را دوباره بنشاند، ولی جیمی او را از سر باز می‌کند. کیفش را برمی‌دارد و از میان میزها به طرف در می‌رود. لحظه‌ای در پیاده‌رو می‌ایستد تا سیگاری روشن کند، بعد از لابه‌لای اتومبیل‌ها به آن طرف خیابان می‌رود. عظیم مرد را می‌بیند که در استارباکس به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد، بعد قاشق چای‌خوری را برمی‌دارد. آسودگی خیال را در چهره‌اش می‌توان دید.

جیمی ضربه‌ای به شیشه می‌زند و عظیم خم می‌شود و در اتومبیل را باز می‌کند.

جیمی از بین دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «حروم‌زادهٔ کثافت لعنتی عوضی.» کیفش را روی صندلی عقب می‌اندازد.

«بهت گفته بودم، مرد. احمق‌هایی مثل اون فقط به خودشون اهمیت می‌دن.» عظیم زیاد فیلم‌های آمریکایی تماشا می‌کند.

جیمی می‌گوید: «آره، درسته. می‌تونستم بدون این جملهٔ لعنتی 'من که بهت گفته بودم' زندگی کنم.»

عظیم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. سال‌هاست که پدرش را ندیده است.

جیمی پک محکمی به سیگارش می‌زند و به عظیم نگاهی می‌اندازد. «من هم براش داشتم. درست‌وحسابی.»

«چی رو، منظورت تلفنه؟»

جیمی پوزخندی می‌زند و چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «آره. تلفن. حتی یه رمز کوفتی هم نداشت. احمق.»

آن دو می‌خندند و عظیم اتومبیل را روشن می‌کند و با صدایی گوشخراش با فاصلهٔ کمی از سپر نیسان ناوارا مشکی که جلوی آن‌ها پارک شده است، وارد ترافیک اتومبیل‌ها می‌شود. پسر کوچکی که روی صندلی عقب نیسان نشسته است رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند و بعد برمی‌گردد و دوباره به مرد پشت شیشهٔ استارباکس نگاه می‌کند.

او سر میز گوشهٔ کافی‌شاپ نشسته است.

***

صبح روز بعد در اتاق بازجویی از شوخی و لودگی خبری نیست، در واقع از هیچ‌چیز خبری نیست. وقتی مقابل اتاق قرار می‌گیرم، اتاق ساکت کاملاً بی‌صدا می‌شود. احتمالاً فکر می‌کنند خبر بدی دارم.

«حدس می‌زنم اکثر شما می‌دونین که جنت گیسلینگام رو دیروز بردن بیمارستان. اگه خبری بگیرم ـ هر خبری ـ بهتون اطلاع می‌دم، ولی در بدترین شرایط باید فرض بگیریم که کریس چند روزی رو سر کار نیاد، بنابراین باید مطمئن بشیم که می‌تونیم کارهاش رو انجام بدیم. کوئین، من ترتیب دادن این کارو به تو می‌سپرم.»

کوئین از لبهٔ میزش بلند می‌شود. «رئیس، باید راجع به اتفاقات دیشب آخرین اطلاعات رو بدم. ما تماسی از خانمی داشتیم که مردی رو با لباس شب‌رنگ دیده بود که همون بعدازظهری که دیزی ناپدید شد، چیزی رو توی سطل نخالهٔ ساختمونی انداخته. اون فکر می‌کرد این کار اون مرد مشکوک بوده، چون توی اون محل ساختمون‌سازی نمی‌شه. به هر حال، ما مورد رو بررسی کردیم و بسته‌ای رو که توی روزنامه پیچیده شده بود پیدا کردیم. دقیقش رو بخواین، روزنامهٔ گاردین. تاریخش هم روز قبل از حادثه، هجدهم جولای بود.»

«چی بود؟»

«یه جفت دستکش ایکس‌لارژ مقاوم در مقابل پارگی. از اونایی که ساختمون‌سازها می‌پوشن. پلاستیک خاکستری در قسمت کف دست و نارنجی شب‌رنگ در

قسمت پشت و متأسفانه روی اون خون بود و چندتا لکهٔ دیگه که تقریباً قرمز رنگ بودن که فکر می‌کنم چیز دیگه‌ای باشه. پزشکی قانونی در حال آزمایش کردن اونه.»

نگاهی به اتاق می‌اندازم. «پس درست وقتی که فکر می‌کردیم احتمال این‌که بری میسون مظنون باشه کمه، دوباره به مرکز توجه برگشت.»

این‌بار نوبت اورت است که بگوید: «مشکل دیگه‌ای هم هست.»

«همین الان تماسی از دیوید کانر داشتم. می‌دونی، پدر میلی؟ اون دوباره با میلی حرف زده و میلی یه چیزی بهش گفته که قبلاً نگفته بود. راجع به روز قبل از مهمونی. وقتی بچه‌ها رفته بودن خونهٔ کانر که لباس‌هاشون رو امتحان کنن. ظاهراً دیزی از میلی خواهش کرده به کسی نگه.»

«یه چیزی راجع به دیزی؟»

«نه رئیس. راجع به لئو.»

***

«حالت چطوره؟»

لئو سرش را بلند می‌کند، نگاهی به من می‌کند و دوباره سرش را پایین می‌اندازد. او پیراهن و شورت تیم فوتبال چلسی را پوشیده که برایش خیلی بزرگ است.

روی هر دو زانوها و یکی از پاهایش تا پایین خراشیده شده است. درک راس کنار او آن طرف میز نشسته و شارون و وکیلش در اتاق بغلی با امکان ارتباط ویدئویی هستند. شارون با لباس تابستانی و کت کوتاهش، انگار همین الان دارد به مسابقات قایق‌رانی می‌رود.

اورت یک قوطی نوشابه از آن طرف میز به لئو می‌دهد و او لبخند می‌زند. «گفتم شاید تشنه‌ت باشه.»

شروع می‌کنم. «ببین لئو، متأسفم، ولی مجبورم چندتا سؤال ازت بپرسم و بعضی‌هاش ممکنه کمی ناراحت‌کننده باشه. ولی اگه ناراحت می‌شی، خواستم که بدونی، باشه؟ می‌فهمی؟»

سرش را تکان می‌دهد؛ با کلیدی که روی قوطی نوشابه است ور می‌رود.

«اون آتش‌نشانی رو که اومد خونه‌تون تا آتش رو خاموش کنه یادته؟»

دوباره سرش را تکان می‌دهد.

«وقتی یه آتش این‌جوری باشه، آتش‌نشان مسئول باید گزارشی تهیه کنه تا بفهمن چه اتفاقی افتاده.»

هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

«خب، اونا همین الان یه کپی از گزارش رو فرستادن. می‌خوای بگم تو گزارش چی نوشته؟»

سرش را بلند نمی‌کند، ولی ناگهان قوطی خمیده می‌شود و کلید روی آن بیرون می‌پرد.

«بنا بر گزارش، اونا فکر می‌کنن بمب بنزینی اصلاً از جادهٔ کنار آب‌راه نیومده. اول اونا این‌جوری فکر می‌کردن ولی حالا متوجه شدن اشتباه کردن. همه‌ش ظاهراً به‌خاطر این بوده که یه پنجره شکسته. یه جورایی شبیه فیلم‌های پلیسی که تو تلویزیون پخش می‌کنن که تیکه‌های شیشه رو پیدا می‌کنن و همه رو کنار هم می‌ذارن.»

همچنان سرش پایین است و می‌گوید: «مثل فیلم سی‌اس‌آی، دیدمش. فیلم قانون و نظم.»

«درسته. دقیقاً منظورم همینه. به هر حال، بعد از همهٔ اون کارهای هوشمندانه، آتش‌نشان‌ها حالا فکر می‌کنن آتش از توی خونه شروع شده و می‌دونن از کدوم اتاق بوده، چون اون‌جا بنزین پیدا کردن. هیچ جای دیگه‌ای پیدا نکردن. فقط تو یه اتاق.»

سکوت.

«می‌دونی آتش از کجا شروع شد، لئو؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، ولی گونه‌هایش سرخ می‌شود.

«از اتاق تو بود، درسته؟»

سکوت. درک راس از آن طرف میز به او نگاه می‌کند و بعد به من اشاره می‌کند. می‌توانیم ادامه دهیم.

بالاخره می‌گویم. «یادته، روز اولی رو که همدیگه رو ملاقات کردیم؟ بعد از این‌که دیزی ناپدید شد، تو به من گفتی ترقه‌بازی مهمونی رو دوست داشتی. یادته؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«این همون اتفاقیه که افتاد، لئو؟ تو با سروصدای بیرون از خواب بیدار شدی و از پنجرهٔ اتاقت بیرون رو نگاه کردی و وقتی دیدی بمب‌های بنزینی تو باغ منفجر می‌شن، فکر کردی ترقه‌ن؟»

دوباره سکوت.

«می‌خوای بهت بگم فکر می‌کنم چه اتفاقی افتاد؟ فکر کنم تو دیدی یکی از بمب‌ها منفجر نشد، رفتی پایین و برش داشتی و آوردیش توی خونه و درو باز گذاشتی. فکر کنم یه کبریت از آشپزخونه برداشتی و رفتی طبقهٔ بالا و بمب رو روشن کردی و این‌جوری آتش شروع شد.»

صورتش کاملاً قرمز شده است. درک راس خم می‌شود و دستش را روی بازوی او می‌گذارد. «باشه، لئو؟»

می‌گویم: «می‌خوای بگی بعدش چه اتفاقی افتاد؟ تو صدای مامان رو شنیدی که داشت صدات می‌کرد؟»

صدایش ضعیف است، آن‌قدر ضعیف که باید خم شوم تا بشنوم. «اون طبقهٔ پایین بود.»

«ولی تو سعی نکردی بری پایین؟ شعله‌ها بزرگ بودن؟»

با سر نفی می‌کند.

«نترسیده بودی؟ نفهمیدی که ممکنه صدمه ببینی؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «براشون مهم نبود. فقط دیزی براشون مهمه، نه من. می‌خواستن منو برگردونن.»

احساس می‌کنم اورت به من نگاه می‌کند. او هم می‌داند قدم بعدی چه باید باشد. گرچه به‌خاطر این کار از خودم متنفر می‌شوم و می‌توانم صدمه‌ای را که وارد می‌کنم پیش‌بینی کنم.

آرام می‌گویم. «لئو، می‌دونی «به فرزندی قبول کردن» یعنی چی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «دیزی بهم گفت. اون گفت من برادر واقعیش نیستم. گفت برای همین هیچ‌کس منو دوست نداره.»

دو قطره اشک بزرگ در چشمانش حلقه می‌زند و آرام از گونه‌هایش پایین می‌لغزد.

«خیلی بدجنسی کرده که این رو بهت گفته. دعواتون شده بود؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«همون روزی بود که ناپدید شد، اون روزی که این‌حرف رو بهت زد؟»

«نه. خیلی وقت پیش بود. میان‌ترم بود.»

پس حدود دوماه پیش بوده است. تقریباً همان وقتی که بدرفتاری‌اش شروع شد و شروع به کتک‌کاری کرد. تعجبی ندارد. طفلک بیچاره.

«می‌دونی از کجا فهمیده بود؟»

«گوش وایستاده بوده. اونا نمی‌دونستن دیزی اون‌جا بوده. همیشه این‌کارو می‌کرد. رازهای زیادی رو می‌دونست.»

به اورت اشاره می‌کنم. حالا نوبت اوست.

اورت به‌آرامی می‌گوید: «در مورد روزی که دیزی ناپدید شد بهمون بگو.»

اشک‌های بیشتری در سکوت پایین می‌لغزد. «وقتی فرار کرد و منو با اون پسرها تنها گذاشت از دستش عصبانی شدم. سرش داد زدم.»

«پس دعوای دیگه‌ای داشتین؟ اون چی گفت؟»

«گفت یه برادر دیگه داره. یه واقعی‌شو. گفت بابا یه پسر درست‌وحسابی داشته و می‌خواد به جای من اونو ببینه و دیگه برادر پرورشگاهی نمی‌خواد.»

«این حرفش ناراحتت کرد؟»

نگاهش به پایین دوخته شده است. «می‌دونستم براشون مهم نیستم.»

حالا ناراحتی را در چشمان اورت می‌بینم. بیش از تحمل یک پسر کوچک، ناراحتی در این اتاق موج می‌زند.

بالاخره اورت می‌پرسد. «وقتی رسیدی خونه چه اتفاقی افتاد؟ دیزی رو دیدی؟»

چشمانش برق می‌زند. «همون‌طوری بود که گفتم. نمی‌خواستم ببینمش. نمی‌دونم چی شد. موزیک گذاشته بودم.»

سعی می‌کنم صدایم را محکم نگه دارم و می‌گویم: «لئو، تو همین الان به ما گفتی واقعاً از دستش عصبانی بودی. مطمئنی وقتی برگشتی تو اتاقش نرفتی؟ ما همه‌مون می‌فهمیم که تو هنوز هم عصبانی بودی. اون حرف‌های بدی به تو زده بود. اگه کسی این حرف‌ها رو به من می‌زد من هم ناراحت می‌شدم. ولی بعضی وقت‌ها، وقتی آدما عصبانی می‌شن، یه نفر آسیب می‌بینه. تو مطمئنی که این اتفاق برای دیزی نیفتاد؟»

می‌گوید: «نه، همون‌طوری بود که گفتم.»

«تو مدرسه هم عصبانی شدی، درسته؟ از دست یکی از بچه‌هایی که بهت زور می‌گفت. تو سعی کردی مداد تو چشمش فرو کنی.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اون منو اذیت می‌کرد.»

«و هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد، روز قبل از ناپدید شدن دیزی؟ وقتی تو خونهٔ کانرها بودی و لباس‌های بقیه رو امتحان می‌کردی؟»

سرخ می‌شود. «منظوری نداشتم.»

«آقای کانر به ما گفته تو دیزی رو زدی و با چیزی مثل عصای جادوگرها به طرف اون رفتی.»

«اون ساحره بود. جادوگر مال بچه‌هاست.»

«ولی این واقعاً الان خیلی مهم نیست، هست، لئو؟ چرا می‌خواستی بزنیش؟»

«اون حرف‌های بدی در مورد من می‌گفت. دخترا بهم می‌خندیدن.»

«پس، این اتفاق دوباره اون روز مهمونی هم افتاد؟ دوباره حرف‌های بدی زد و دوباره تو عصبانی شدی و اونو زدی؟ طوری که خورد زمین و سرش به جایی خورد؟ اگه این اتفاق افتاده، برای من قابل درکه. همین طور برای سرپاسبان اورت و درک.»

سرش را تکان می‌دهد.

ادامه می‌دهم. «و اگه یه چیزی شبیه این برای خواهر تو اتفاق می‌افتاد، مطمئنم واقعاً ناراحت می‌شدی. ناراحت و غمگین. طبیعی‌ترین کاری که می‌تونستی بکنی این بود که بری پیش مامان و بهش بگی. مطمئنم اون می‌خواد بهت کمک کنه که اوضاع رو درست کنی. همین‌طور بود، لئو؟»

می‌توانم تصور کنم الان چه اتفاقی دارد در اتاق مجاور می‌افتد. ولی برایم مهم نیست.

لئو دوباره سرش را تکان می‌دهد. «اون مامان من نیست. دیزی هم خواهر من نیست.»

«ولی مامان بهت کمک کرد. بعد از دعوایی که با دیزی داشتی، مامان بهت کمک کرد اوضاع رو درست کنی؟»

«بهتون گفتم. من دیزی رو ندیدم. اون تو اتاق خودش بود.»

من و اورت با هم نگاهی ردوبدل می‌کنیم.

می‌گویم: «پس همون‌طوری که گفتی شروع شد. تو رفتی خونه و از اتاق دیزی صدای موزیک می‌اومد و دیگه اونو ندیدی.»

با سر تأیید می‌کند.

«تو اتاق خودت بودی و اون هم تو اتاق خودش بود.»

دوباره با سر تأیید می‌کند.

«پس تو هدفون گذاشته بودی.»

تردید می‌کند.

«من هم موزیک گذاشته بودم.»

«موزیک و هدفون؟»

«حالا هر چی. ازشون متنفرم. از همه‌شون متنفرم.»

و احتمالاً فقط می‌خواسته صداهای دیگر را خفه کند. چه‌کسی او را سرزنش می‌کند. حالا او به‌شدت گریه می‌کند. خیلی زیاد.

دستم را دراز می‌کنم و آرام، خیلی آرام دست‌هایش را می‌گیرم و آستین‌های خیلی بلندش را بالا می‌زنم. آستین‌های خیلی بلندی که همیشه می‌پوشد، حتی در

هوای به این گرمی. سعی نمی‌کند جلویم را بگیرد.

به خط‌های روی پوستش نگاه می‌کنم. حدس می‌زنم از وقتی فهمید خانواده‌ای ندارد ایجاد شده‌اند. دکتر می‌دانست و فکر می‌کنم مدرسه هم مشکوک شده بود. ولی هیچ‌کدام از آدم‌هایی که قرار بود او را دوست داشته باشند و به او اهمیت بدهند متوجه نشدند یک جای کار اشکال دارد. لئو کوچولوی بیچاره. جیمی عوضی بیچاره. بچه‌های تنهای بیچاره.

آرام می‌گویم: «من می‌دونم این‌ها چیه، لئو. یه روزی من پسر کوچولویی داشتم که همین کار رو می‌کرد.»

احساس می‌کنم اورت کنار من منقبض می‌شود. او نمی‌دانست. هیچ‌کس نمی‌دانست. ما به هیچ‌کس نگفتیم.

«منو خیلی ناراحت می‌کرد و زمان زیادی طول کشید تا بفهمم، چون خیلی دوستش داشتم و فکر می‌کردم می‌شناسمش. ولی حالا می‌فهمم و فکر می‌کنم می‌دونم چرا این‌کار رو می‌کرد. انجام دادن این کار کمتر از بقیهٔ کارها درد داره، درسته؟ یه کم حالت رو بهتر می‌کنه. حتی اگه برای مدت کوتاهی باشه.»

درک راس دستش را دراز می‌کند و دور شانهٔ پسر کوچولوی بیچاره می‌گذارد. «اشکالی نداره، لئو. اشکالی نداره. ما درستش می‌کنیم. همه‌چیزو درست می‌کنیم.»

شارون از قبل از بیرون آمدنم، در راهرو منتظر است. منتظر و عصبانی.

کاملاً نزدیک می‌آید و با ناخن‌های قرمز بلندش اشاره می‌کند. آن‌ها هم جدید هستند. «چطور جرئت می‌کنین. چطور شما عوضی‌ها جرئت می‌کنین سعی کنین

منو وارد این ماجرا کنین، اگه اون بچهٔ احمق بلایی سر دیزی آورده باشه، من هیچی راجع بهش نمی‌دونم. از همون اول شما داشتین با گوشه‌وکنایه می‌گفتین من مادر بدی هستم و حالا دارین می‌گین اون بچه دختر منو کشته و منم کمکش کردم اوضاع رو سروسامون بدم؟ کمکش کردم لاپوشونی کنه؟ چه چیزی به شما این حق رو می‌ده؟ چه‌چیزی به شما این حق لعنتی رو می‌ده؟»

وکیل که نگران شده، شروع می‌کند. «خانم میسون، من واقعاً فکر نمی‌کنم.»

شارون با خشم و دندان‌های فشرده، بی‌توجه به وکیل و در حالی که صورتش را به من نزدیک‌تر کرده، می‌گوید: «و اگه من جای شما بودم، قبل از این‌که دیگران رو در مورد بزرگ کردن بچه‌هاشون متهم کنم، همه‌چی رو به‌دقت بررسی می‌کردم. بالاخره، دختر من فقط گم شده. بچهٔ شما مرده.»

***

۴ آوریل ۲۰۱۶، ۱۰:۰۹ دقیقهٔ شب

۱۰۶ روز قبل از ناپدید شدن

پلاک ۵ محلهٔ بارج، اتاق نشیمن بری فیلم پلیسی تلویزیونی تماشا می‌کند. او یک قوطی نوشیدنی روی میز کنارش گذاشته است. ناگهان در باز می‌شود و شارون با عصبانیت وارد اتاق می‌شود. او کت چرم بری را در یک دست و یک تکه کاغذ در دست دیگرش دارد.

«این لعنتی چیه؟»

بری نگاهی به دست او می‌اندازد و دستش را دراز می‌کند و قوطی را برمی‌دارد. «اوه، اون.»

«بله، همون.»

بری شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. بی‌خیالی‌اش شاید کمی غیرعادی است. «اون فقط یه دخترکوچولوئه که عکس‌هایی رو از مجله می‌بره. همهٔ بچه‌ها تو این سن این کارو می‌کنن. اون اصلاً معنیش رو نمی‌دونه.»

«اون دیگه اون‌قدر هم بچه نیست، هشت سالشه.»

«همون‌طور که گفتم، این هیچی نیست.»

صورت شارون از شدت خشم سرخ شده است. «چندش‌آوره، این چیزیه که هست. تو فکر می‌کنی من احمقم، ولی من دوتا چشم دارم. می‌بینم چطور بلندش می‌کنی، می‌ذاریش روی پاهات، حالا هم این.»

بری قوطی نوشیدنی‌اش را روی میز می‌گذارد. «جداً داری می‌گی من نمی‌تونم دختر خودمو بغل کنم؟»

«نه اون طوری که تو می‌کنی.»

«و منظورت از این مزخرفات چیه؟»

«تو خودت دقیقاً می‌دونی منظورم چیه. طرز نگاه کردن اونو به تو می‌بینم.»

«اون به من مثل پدر لعنتیش نگاه می‌کنه.»

«و قایمکی پچ‌پچ کردن‌هاتون و نگاه عاقل اندر سفیه کردنتون به من.»

«باورم نمی‌شه چه چیزایی دارم می‌شنوم. چند بار دیگه باید این مزخرفات رو تکرار کنیم؟ هیچ‌کس نگاه عاقل اندر سفیه به تو نداره. توهّم می‌زنی.»

شارون با طعنه پاسخ می‌دهد. «و تو هم بهترین بابای سال هستی.»

بری بلند می‌شود. «حداقل من به بچهٔ خودم حسودی نمی‌کنم.»

شارون با دهان باز او را نگاه می‌کند. «چطور جرئت می‌کنی!»

«چون نتیجه همین می‌شه، این‌طور نیست؟ همون‌طور که در مورد جسیکا بود.»

«اونو وارد این ماجرا نکن. این‌ها کاملاً با هم فرق دارن.»

«دقیقاً همون‌طوره. تو فقط نمی‌تونی تحمل کنی که نفر دوم باشی، می‌تونی؟ چیزی غیر از مرکز توجه همه باشی. این اتفاق برای جسیکا افتاد و الان هم دوباره داره می‌افته. برای بچهٔ لعنتی خودت. وقتی این‌جا نیست، دست از پز دادن در مورد اون برنمی‌داری، ولی هیچ‌وقت توی روش ازش تعریف نمی‌کنی. هیچ‌وقت بهش نمی‌گی خوب به نظر می‌آد یا خوشگل شده.»

«وقتی بچه بودم، مامانم هم هیچ‌وقت بهم نگفت خوشگلم.»

«موضوع این مزخرفات نیست. فقط برای این‌که مادرت گاو بوده دلیل نمی‌شه تو هم باشی.»

«بدون دخالت من، دیزی به اندازهٔ کافی لوس شده. باید یاد بگیره نمی‌تونه انتظار داشته باشه همیشه همهٔ دنیا دورش بگردن. اون پرنسس کوچولو نیست، برعکس چیزی که تو هر ساعت هر روز بهش می‌گی.»

بری به طرف شومینه می‌رود و بعد رو به همسرش می‌کند. «تو می‌خوای بگی مخصوصاً این کارو می‌کنی؟ می‌خوای بهش درس بدی؟» بری سرش را تکان می‌دهد. «بعضی وقتا با خودم می‌گم تو اصلاً دوستش داری.»

شارون چانه‌اش را بالا می‌گیرد. «تو بیش از حد بهش عشق می‌ورزی. من فقط دارم تعادل ایجاد می‌کنم. آخرش ازم تشکر می‌کنه.»

«خدای من. بعد از همهٔ ماجراهایی که برای داشتنش تحمل کردی، هر دومون تحمل کردیم، تو به این نتیجه رسیدی. گاهی حس می‌کنم اصلاً درکت نمی‌کنم.»

شارون چیزی می‌گوید، ولی آن‌قدر آهسته که شنیده نمی‌شود. صورتش سرخ می‌شود.

«چی گفتی؟»

شارون رو به بری می‌کند، چانه‌اش را دوباره به حالت مخالفت بالا می‌گیرد. «گفتم سخته کسی رو دوست داشته باشی که ازت متنفره.»

بری به حالت نمایشی آهی می‌کشد. «اون ازت متنفر نیست. تمام تلاشش رو هم می‌کنه که تو رو خوشحال بکنه. همهٔ ما سعی می‌کنیم. توی این خونه همیشه باید مواظب باشی کاری نکنی که به کسی بربخوره.»

«نمی‌دونی چه چیزایی می‌گه. حرف‌های بی‌تربیتی و زشت. تو نمی‌بینی چون وقتی تو هستی از این حرف‌ها نمی‌زنه. این مواقع خوب حواسشو جمع می‌کنه.»

بری دست‌هایش را روی کپل‌هایش می‌گذارد. «مثلاً چی؟»

«منظورت چیه؟»

«تو می‌گی اون جلوی من نمی‌گه، خب پس یه مثال بزن. از اون چیزایی که گفته.»

شارون دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. بعد می‌گوید. «اون گفت مادر پورشا کلوپ کتاب‌خوانی راه انداخته و می‌خوان با کتاب غرور و تعصب شروع کنن ولی اون به پورشا گفته که من علاقه‌مند نیستم.»

«خب، نیستی، هستی؟ تو از اون جور چرندیات خوشت نمی‌آد. حتی اگه به دست و پاتم می‌افتادن تو نمی‌رفتی، پس مشکل چیه؟»

«نحوهٔ گفتنش. انگار من علاقه‌مند نیستم، چون خنگ‌تر از اونی‌ام که نوشته‌های جین اوستین رو بفهمم.»

«تو داری زیادی گنده‌ش می‌کنی. اون فقط هشت...»

«و یه دفعهٔ دیگه تعریف می‌کرد که مامان نانکسی چن یه دانش‌پژوه یا همچین چیزیه و بهشون گفته بوده منم یه موقعی تو مسابقات دختر شایستهٔ جنوب لندن شرکت کرده بودم.»

«خب؟ چه اشکالی داره؟ اون بهت افتخار می‌کنه. نانکسی خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفت. اون اینو به‌منزلهٔ دختر محبوب مدرسه بودن یا همچین چیزی می‌بینه. این تو آمریکا خیلی مهمه.»

شارون با تحقیر او را نگاه می‌کند. «تو واقعاً متوجه نمی‌شی، می‌شی؟ دیزی اونو مسابقهٔ زیبایی تأسف برانگیز جلوه می‌ده که پر از احمق‌های بی‌مصرفیه که با بیکینی بالا و پایین می‌رن.»

بری تسلیم می‌شود. «من تسلیمم. فقط فکر نمی‌کنم هشت‌ساله‌ها این‌جوری فکر کنن. تو مامان خوشگلش هستی و اون پز تو رو می‌ده و تنها کاری که تو می‌کنی اینه که دنبال انتقادات مزخرفی که وجود نداره بگردی.»

«تو از کجا می‌دونی اون چه کارایی می‌کنه؟ تو که هیچ‌وقت این‌جا نیستی.»

«خدای من، داری گردن من می‌ندازی.»

شارون به طرف او می‌رود. «پس قبول داری؟ برای همینه که همیشه دیر می‌آیی؟ دنبال زن‌ها می‌افتی؟»

«من تو اون باشگاه لعنتی‌ام. یا سر کار.»

«پس اگه من زنگ بزنم باشگاه، اونا هم همینو می‌گن، درسته؟ این‌که دوسه بار در هفته بعدازظهرها اون‌جایی؟»

«تو واقعاً می‌خوای این کارو بکنی، خب بکن، خودت رو ضربه‌فنی کن. ولی قبل از این کار، از خودت بپرس این کار یعنی چی. اونا چه فکری می‌کنن؟ همسران درمانده.»

«از من خسته شدی. من دارم چاق می‌شم و تو می‌خوای منو با یه مدل جدیدتر عوض کنی. یه زن بدکارهٔ لاغر. می‌بینم به این‌جور زن‌ها چطوری نگاه می‌کنی.»

«اوه، خواهش می‌کنم، دوباره نه. برای همینه که کت‌های منو می‌گردی؟ دنبال رسید می‌گردی؟ هیچی پیدا نمی‌کنی و برای آخرین بار می‌گم، تو چاق نیستی.»

«من سه سایز چاق‌تر از وقتی هستم که ازدواج کردیم و بعد از دیزی...»

«گردن اون ننداز. خدای من، شاز...»

«منو با اون اسم صدا نکن!»

مکث می‌کنند.

«ببخشید.»

بری آب دهانش را قورت می‌دهد، یک قدم جلو می‌گذارد. «ببین، من می‌دونم که تو مثل قبل لاغر نیستی. ولی می‌دونی من در این مورد چه فکری می‌کنم. فکر نمی‌کنم زاییدن دیزی ربطی به این داشته باشه. من مرتب بهت می‌گم برو پیش دکتر. تو هیچی نمی‌خوری و در عین حال...»

حالا چشمان شارون پر از اشک شده است. اشک خشم. «و هنوز هم چاق هستم. منظورت اینه، درسته؟»

«نه، چاق نه. فقط این‌که تو...»

شارون کاغذ را مچاله می‌کند و می‌گوید: «قبل از دیزی، قبل از این‌که دیزی لعنتی رو داشته باشم...»

صدایی از بیرون اتاق می‌آید و بری برمی‌گردد. «خدای بزرگ، این دیزی نیست، هست؟ تو که می‌دونی چه جوریه، از سوراخ کلید فالگوش می‌ایسته.»

به محض این‌که او در را باز می‌کند، دخترش را می‌بیند که در بالای پله‌ها ناپدید می‌شود. دیزی در پاگرد پله‌ها برمی‌گردد و به بری نگاه می‌کند، صورت کوچکش خیس اشک است. «از مامان متنفرم. ازش متنفرم! ای کاش مرده بود اون‌وقت می‌تونستم یه مامان دیگه داشته باشم. یه مامانی که منو دوست داشته باشه.»

بری به سمت بالای پله‌ها می‌رود و دستش را به طرف او دراز می‌کند و می‌گوید: «دیزی، پرنسس من، معلومه که ما دوستت داریم. ما بابا و مامانت هستیم.»

«نمی‌خوام پرنسست باشم. ازت متنفرم. تنهام بذارین!»

بعد دخترش می‌رود و در اتاقش را محکم می‌بندد.

***

«خب، تو کارای پزشکی قانونی تا کجا پیش رفتیم؟»

ساعت ۱۱: ۳۰ است و ما به اتاق بازجویی خیابان سن آلدیت برگشتیم. اورت، مو جونز رو به جای خودش در مهمانسرا گذاشته و آمده است. او می‌گوید باید بعداً پدرش را دکتر ببرد و به همین دلیل مسئولیتش را به جونز داده، ولی اگر از شارون خسته شده باشد هم نمی‌توانم سرزنشش کنم. کوئین تلفنش را زمین می‌گذارد. «فقط کمی اطلاعات مقدماتی. هیچ اثری روی روزنامه نیست، ولی خون روی دستکش قطعاً مال دیزیه.»

نفس عمیقی می‌کشم. پس او مرده است. دیگر هیچ شکی نیست. خیلی وقت بود که می‌دانستم. فکر کنم همه می‌دانستیم. ولی دانستن و پیدا کردن مدرک یکی نیستند. حتی وقتی مثل من، مدت زیادی این کار را انجام داده باشید.

کوئین در سکوت می‌گوید: «یه دی‌ان‌ای دیگه هم هست که داخل و بیرون دستکشه و با بری میسون تطبیق می‌کنه.»

موجی از موفقیت در اتاق ایجاد می‌شود. پیروزی نیست. چطور ممکن است در این شرایط پیروزی باشد؟ ولی همه می‌دانیم دلیلی وجود ندارد که دستکش‌های

این مرد، آلوده به خون دخترش، به طور اتفاقی در سطل نخاله‌ای که بیش از یک‌ونیم کیلومتر از خانه‌اش دورتر است، باشد.

کوئین به‌سرعت می‌گوید: «یه چیز دیگه هم هست.» باید کشف مهمی باشد، تا این حد را با نگاه کردن به او می‌شود فهمید. «ذره‌های شن‌ریزه همه جای دستکش هست. شن‌ریزه. مادهٔ علف‌کش. ترکیب عجیبیه برای کسی که بخش ضمیمه برای ساختمون می‌سازه، برای همین هم یکی از جوون‌های باهوش فکر می‌کنه ارزش داره که دستکش رو با سنگ‌دانه‌هایی که برای ماسهٔ راه‌آهن استفاده می‌کنن، آزمایش کنن. نتیجه ثابت می‌کنه که دقیقاً یکسان هستن و علف‌کش رو هم با نمونه‌ای که تو شبکهٔ ریلی استفاده می‌کنن، مطابقت می‌دن. ماشین‌آلات سنگینی هستن، نمی‌شه رفت و همین‌جوری از شرکت بی‌اند کیو[۳۹] گرفتشون.»

حاضران به یکدیگر نگاه می‌کنند، سروصدا بالا می‌رود. همه به یک چیز فکر می‌کنند: فقط یک‌جا این اطراف هست که همهٔ این شرایط را دارد و کمتر از یک کیلومتر با جایی که دستکش‌ها پیدا شده است فاصله دارد.

با صدای بلند می‌گویم: «بسیار خب، کوئین، برو به تقاطع راه‌آهن. با تیم جست‌وجو هم هماهنگ کن که اون‌جا باشن.»

بکستر می‌گوید: «اونا یه بار تمام منطقه رو پوشش دادن، رئیس.»

«خب، می‌تونن دوباره این کارو بکنن. چون ظاهراً یه چیزی از دستمون در رفته.»

بیرون از اتاق در راهرو، آنا فیلیپس از دفترم به طرف من می‌آید و کاغذی را تکان می‌دهد. با لبخند می‌گوید: «پیداش کردم.»

لبخندش کمی کمرنگ می‌شود. «ائولین پوبر؟ یادته؟ همون زنی که وقتی جسیکا مرد، توی اون خبر ازش نقل‌قول کردن؟»

«اوه، آره. کجاست؟»

«صحیح و سلامت توی یه روستایی که کمتر از پونزده کیلومتر از این‌جا فاصله داره زندگی می‌کنه، باورتون می‌شه. هماهنگ کردم که فردا صبح بریم اون‌جا و باهاش صحبت کنیم. اگه از نظر شما مشکلی نیست، من دوست دارم برم. می‌دونم من غیرنظامی هستم و از این‌جور چیزا ولی چون ردش رو خودم پیدا کردم، خیلی دوست دارم تا آخرش برم.»

دلش را ندارم که به او بگویم دستورالعمل تغییر کرده است.

«خیلی عالیه، آنا. واقعاً. خوشحال می‌شم بری و ببینیش. ولی یکی از مأمورها رو باخودت ببر، به‌خاطر روال اداری.»

«گرت، منظورم سرگروهبان کوئین، می‌خواد یه نفر رو تعیین کنه.»

«عالیه و حتماً هرچی گفت به من بگو.»

باید چیزی از رفتار پریشان من دستگیرش شده باشد، چون پیشانی‌اش با شک می‌لرزد. «باشه، حتماً»

***

وقتی کوئین با عبور از تقاطع راه‌آهن وارد پارکینگ می‌شود، باد شدیدتر شده و باران می‌آید. ناگهان متوجه می‌شود چقدر خوش‌شانس بوده‌اند که از زمانی که دستکش‌ها را داخل سطل نخاله انداختند باران نباریده. باران شدید ممکن بود تمام شواهد را از بین ببرد. همین که از اتومبیل پیاده می‌شود، اریکا سامر از ماشین گشتی که جلوتر پارک شده، به طرفش می‌آید. موهایش را پشت سرش بسته ولی باد موهایش را به صورتش می‌کوبد. کوئین او را از ایستگاه پلیس به یاد می‌آورد. او کسی بود که دی‌وی‌دی را آورد. خوش سیما. در واقع خیلی زیبا. گرچه نه با یونیفرم. کوئین در هنگام عبور، با خودش فکر می‌کند او با آن کفش‌های پاشنه‌بلند که آنا فیلیپس می‌پوشد، چه شکلی می‌شود.

کوئین به دنبال سامر از پارکینگ عبور می‌کند و به منطقه‌ای می‌رود که با پنل‌های فلزی حفاظتی حصارکشی شده‌اند. سرتاسر آن تابلوهایی است که روی آن

نوشته شده: **منطقهٔ ساختمانی: وارد نشوید!**

سامر در ورودی را هل می‌دهد و باز می‌کند و بعد آن را می‌کشد و با سروصدا پشت سرشان می‌بندد. «از مدیر سایت هم خواستم که بیاد، سرگروهبان. اون‌جاست، تو کانکس.»

معلوم است که آن مرد منتظرشان بوده چون با رسیدن آن‌ها، از پله‌ها پایین می‌آید. او گوش‌های شکسته و سر کاملاً تراشیده دارد.

دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «سرگروهبان کوئین؟ مارتین هستون هستم. همکارتون برنامهٔ کاری دو هفتهٔ اخیرمون رو ازم خواسته.»

همان‌طور که هستون برنامهٔ کاری را به دست کوئین می‌دهد، او در ذهنش به هوش سامر آفرین می‌گوید.

«همون‌طور که می‌بینین، ما داریم پل عابر قدیمی رو خراب می‌کنیم و ریل جدیدی برای یکی از خطوط می‌ذاریم.»

«و بیشتر این کار شب انجام می‌شه؟»

«مجبوریم، رفیق. نمی‌شه این کارو وقتی قطارها حرکت می‌کنن انجام داد.»

«در طول روز چی؟ کسی این دوروبر هست؟»

هستون ژستی می‌گیرد. «نه وقتی ما در طول شب کار می‌کنیم. دلیلی نداره به مردم پول بدیم که هیچ‌کاری نکنن. گاهی تحویل کالا داریم و اون‌وقت یه نفر تو

سایت هست، ولی فقط همین.»

«حراست چی؟»

«نیازی نداریم رفیق. تمام کیت‌ها رو اون طرف جاده پشت سیم‌خاردار قفل کردیم. مجبور بودیم با قطار بیاریمشون و این تنها راهیه که یه نفر می‌تونه اونا رو بیرون ببره.»

«پس اگه یه نفر در طول روز این‌جا بیاد، هیچ‌کس نمی‌بیندش؟»

فکر می‌کند. «فکر کنم می‌شه از اون طرف هم اونا رو دید، ولی یه عالمه درخت سر راه هست. وقتی تقاطع هنوز باز بود، تمام مدت مردم برای رفتن به زمین‌های سبزی‌کاری از این‌جا رد می‌شدن. ماشین‌هاشون رو این‌جا پارک می‌کردن و وسایلشون رو می‌بردن، ولی حالا مجبورن از راه والتون ول برن. اون‌جا...»

«می‌دونم کجاست.»

کوئین نگاهی به اطراف می‌اندازد. کپهٔ وسایل باغی زنگ‌زده چند متر آن طرف‌تر است. فرقون، کج‌بیل، کیسه‌های خالی کمپوست، بیل‌های زنگ‌زده، گلدان‌های سفالی شکسته.

کوئین برنامهٔ روزانه را باز می‌کند. «خب پس، بعدازظهر روز نوزدهم چی‌کار می‌کردین؟»

هستون پاسخ می‌دهد. «ما تخریب پل قدیمی رو تموم کردیم و روی فونداسیون پل جدید کار کردیم.»

«صبر کن ببینم، شما دارین می‌گین سوراخ‌های بزرگ در این منطقه ایجاد کردین در حالی که هر کسی از تام، دیک و هری گرفته همه ممکنه به‌راحتی توش بیفتن؟»

هستون ناگهان ناراحت می‌شود. «من می‌تونم بهتون اطمینان بدم که ما قوانین مربوط به سلامت و ایمنی مصوب رو همیشه رعایت می‌کنیم. توی این منطقه از ورود افراد عادی کاملاً جلوگیری می‌شه.»

کوئین نگاهی به راهی که آمده‌اند می‌اندازد. درست است که حصارکشی دارد، ولی آن‌ها فقط پنل‌های سست هستند و او حدس می‌زند می‌تواند وارد محوطه شود. اگر مجبور باشد، اگر دلیل کافی برای این کار داشته باشد.

دوباره به هستون رو می‌کند. «می‌تونین نشونم بدین؟ دقیقاً شما چی‌کار می‌کردین؟»

آن‌ها به طرف پل عابر جدید می‌روند که ستون‌هایش تازه از زمین سر بیرون آورده‌اند.

«فونداسیون چقدر عمق داشت؟»

«برای سه متر برنامه‌ریزی کرده بودیم، ولی وقتی شروع به کندن کردیم همین‌جور پر از آب می‌شد. پورت‌مدو دشت آبه، بنابراین می‌دونستیم مشکل ایجاد

می‌کنه، ولی خیلی بدتر از اونی بود که انتظار داشتیم. آخرش تا عمق شش متری پایین رفتیم.»

«این کاری بود که اون سه‌شنبه شب انجام دادین؟»

«درسته.»

«و اگه چیزی ته سوراخ بود، چیزی شبیه بچه، حتماً متوجه می‌شدین؟ حتی تو تاریکی؟»

رنگ هستون می‌پرد. خودش نوه دارد. «خدای من. واقعاً فکر می‌کنین یه نفر؟ ولی جوابتون مثبته؛ ما متوجه می‌شدیم. ما چراغ‌های پروژکتور داشتیم و تمام مدت آب رو با پمپ خارج می‌کردیم. امکان نداره کارگرهای من همچین چیزی رو ندیده باشن.»

کوئین برنامهٔ کاری را تا می‌کند و دوباره به هستون می‌دهد. «بسیار خب، دو قدم جلو و سه قدم عقب.»

ولی سامر همچنان به هستون نگاه می‌کند ولی با او چشم در چشم نمی‌شود. بالاخره می‌گوید: «یه چیز دیگه هست، درسته؟ یه چیزی که به' کارگرای شما' مربوط نمی‌شده.»

هستون سرخ می‌شود. «اشتباه می‌کنین. حتی نمی‌تونم اتفاق افتادنش رو تصور کنم.»

«ولی؟»

یک لحظه نگاهی به سامر می‌اندازد، بعد به آن طرف فونداسیون اشاره می‌کند. «وقتی پل قدیمی رو خراب کردیم، ضایعات رو اون‌جا انباشته کردیم. جاشو می‌تونین ببینین. سیمان، آجر، شن، هرچی که فکر کنین. به هر حال، پیمانکار همه رو همون شب جمع کرد. ما اجازه نداشتیم در طول روز جمعش کنیم. بهداشت و...»

کوئین می‌گوید: «ـ ایمنی. درسته و کدوم پیمانکار بود؟»

«یه شرکتی تو سوییندان،[۴۰] مرسرز.»

کوئین می‌گوید: «پس بذار ببینم درست فهمیدم. یه کپه خرده‌سنگ و نخاله اون روز بعدازظهر یعنی روز نوزدهم اون‌جا بود. ولی اون شب این شرکت شما...»

«ربطی به من نداره، رفیق. من تصمیم نمی‌گیرم چه کسی باید استخدام بشه.»

«بسیار خب، فهمیدم. به هر حال، اونا اون شب اومدن و ضایعات رو بردن.»

«بله، ولی اگه منظورتون اینه که یه نفر می‌تونسته چیزی رو لابه‌لای اونا دفن کنه و اون بابایی که پشت قلاب گیرنده نشسته نبیندش، شما خیلی از مرحله پرتین. این‌که مثل اون فیلم‌های مزخرف نیست، این‌جور چیزا اتفاق نمی‌افته.»

سامر آرام می‌پرسد: «اونا دقیقاً با ضایعات چی‌کار کردن، آقا؟»

شانه‌هایش کمی آویزان می‌شود. «اونا رو به ایستگاه بازیافت بردن. خردش می‌کنن بعد به سنگ‌ریزه تبدیلش می‌کنن. از دفن کردنش با زباله‌ها جلوگیری می‌کنه.»

کوئین به او خیره می‌شود و بعد سرش را تکان می‌دهد، سعی می‌کند تصویری را که در ذهنش ایجاد شده است از بین ببرد. «خدای من.»

هستون به‌سرعت می‌گوید: «همون‌طور که گفتم، شما دارین کاملاً اشتباه می‌کنین. اصلاً امکان نداره این اتفاق بیفته.»

«حتی با وجودی‌که تاریک بوده و حدس می‌زنم شما برای بارگیری ساده به خودتون زحمت روشن کردن پروژکتورها رو نمی‌دین؟»

«به شما گفتم. کارگرای من نبودن. باید با شرکت مرسرز صحبت کنین.»

«اوه، حتماً، آقای هستون. حتماً این کارو می‌کنیم.»

به محض این‌که کوئین برمی‌گردد تا برود، سامر یک قدم به طرف او می‌رود. «خوش‌شانسی بود یا می‌دونستن؟»

«ببخشید؟»

«هر کسی که بوده، کسی که دیزی رو کشته، شانسی درست روزی که ضایعات رو جمع می‌کردن اومدن این‌جا؟ یا یه جورایی می‌تونستن بفهمن؟»

کوئین به هستون نگاه می‌کند که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هر روزی که احتمال داره سروصدای بیش‌از حد ایجاد بشه، توی تمام منطقه اعلامیه پخش می‌کنیم. جلوی شکایت‌ها رو نمی‌گیره، ولی حداقل نمی‌تونن ادعا کنن خبر نداشتن.»

«پس این شامل کار تخریب هم می‌شه؟»

«حتماً. این یکی از پرسروصداترین کارهاست. اعلامیه‌ها رو آخر هفتهٔ قبل بیرون دادیم. همه‌جا تا شعاع یک‌ونیم کیلومتری سایت.»

«از جمله عمارت آب‌راه؟»

«شوخی می‌کنین؟ بیشتر از هر کس دیگه‌ای اونا شکایت می‌کنن.»

***

در ساعت یک کوئین از سایت تماس می‌گیرد تا اطلاعات جدید به من بدهد. «قبل از این‌که بیرون بیایم، نگاه دقیق‌تری به مانع حراستی انداختیم و حدسم

درست بود. اون‌طرف‌تر، اون‌جایی که پنل‌ها به حصار پارکینگ متصل می‌شه، اونا رو فقط با سیم نگهشون داشتن و قطعاً یه نفر از اون‌جا اومده تو. تمام سیم‌ها بریده شده. هیچ‌کس متوجه نشده، چون تمام محوطه پر از بوته‌های تمشکه و کسی که این کار رو کرده فقط پنل رو کنار زده، همون‌جایی که من قبلاً بودم شرط می‌بندم لکه‌های قرمز روی دستکش از همون‌جا اومده. تمام لباس من پر از لکه‌های تمشک شده.»

لبخند می‌زنم. نباید، ولی لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «الان می‌خوام برم سوییندان. ظاهراً اوضاع خوب نیست، ولی باید خودم برم ببینم.»

«می‌خوای مأمورای پزشکی قانونی بیان اون‌جا؟»

«هنوز نه، رئیس. بذارین صبر کنیم ببینیم چیزی هست که اونا باید اول پیدا کنن.»

«باشه، به جای تو اورت رو می‌فرستم تقاطع راه‌آهن.»

با عبور قطار با سروصداهایی با فرکانس متناوب، دیگر صدای او را نمی‌شنوم. بعد «خبری از گیسلینگام دارین؟»

آهی می‌کشم. «یه پیام گذاشتم. ولی هیچی، هیچ خبری ازش نیست.»

«بدبخت بیچاره. بهتره امیدوار باشیم علامت خوبی باشه.»

من هم امیدوارم، ولی قلبم گواهی دیگری می‌دهد.

***

مصاحبه با بری میسون در ایستگاه پلیس خیابان سن آلدیت، آکسفورد

۲۵ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۱: ۰۶ بعدازظهر

با حضور بازرس فاولی، سرگروهبان بکستر، دوشیزه کاروود (مشاورحقوقی) فاولی: برای تهیهٔ گزارش، آقای میسون به اتهام قتل دخترش، دیزی الیزابت میسون، همین الان دستگیر شده است. حقوق قانونی آقای میسون به ایشان یادآوری شده است. بنابراین، آقای میسون، این حدس من که فردی تو حرفهٔ شما انواع گوناگونی از وسایل حفاظت شخصی داره، درسته؟

میسون: آره، خب که چی؟

فاولی: پشت وانت شما، ما کت، کلاه ایمنی و یه جفت چکمهٔ ایمنی پیدا کردیم و وسایل مشابهی هم توی خونه شما بود.

میسون: خب؟

فاولی: شما دستکش‌هایی از اون نوع هم دارین؟

میسون: چندین جفت.

فاولی: می‌تونین توصیفشون کنین؟

میسون: چیه، شما حالا ارزیاب بیمه شدین؟

فاولی: شوخی می‌کنی، آقای میسون.

میسون: یه جفت مشکی داشتم و یه جفت نارنجی و خاکستری. راضی شدین؟

فاولی: باید بهتون بگم اون یه جفت دستکش نارنجی و خاکستری دیروز تو یه سطل نخاله تو خیابون لافتون پیدا شده.

میسون: خب؟

فاولی: آزمایش‌های انجام‌شده ثابت می‌کنه که شما تنها کسی بودین که اونا رو پوشیدین. می‌دونین اونا چطوری از اون‌جا سر در آوردن، آقای میسون؟

میسون: هیچی نمی‌دونم. حتی یادم نمی‌آد آخرین بار کی اونا رو دیدم.

فاولی: پس شما خودتون اونا رو توی اون سطل نینداختین، بعدازظهر سه‌شنبه ۱۹ جولای؟

میسون: معلومه که نه. این چیه؟

فاولی: و شما نخواستین هویت خودتون رو همون‌طور که قبلاً هم کردین، با پوشیدن لباس‌های ایمنی پنهان کنین؟

میسون: مسخره‌ست. این همون روز مهمونیه، من وقت نداشتم، حالا از همه‌چیز بگذریم. دلیلش چیه که این‌همه خودتون رو برای یه جفت دستکش به دردسر انداختین؟

فاولی: چون شما اون دستکش‌هارو پوشیدین تا از شر جسد دخترتون خلاص بشین و این‌جوری بود که دستکش‌ها به خون دیزی آلوده شد.

میسون: یه دقیقه صبر کنین، منظورتون چیه، خون دیزی؟ شما دارین می‌گین که اونو پیداش کردین؟ چرا هیچ‌کس چیزی به من نگفت؟

کاروود: (مداخله می‌کند)

این درسته، بازرس؟ شما دیزی رو پیدا کردین؟

فاولی: هنوز نه. ولی ما معتقدیم می‌دونیم موکل شما کجا از شر جسد خلاص شدن. چون دستکش‌هایی رو که اون تو خیابون لافتون انداخته آثاری از نوعی سنگریزهٔ خاص داره. اون‌قدر خاص که در واقع، می‌دونست ما رو درست به جایی که دخترش رو دفن کرده هدایت می‌کنه.

میسون: (رو به دوشیزه کاروود.)

این حقیقت داره؟

کاروود: می‌شه یه لحظه با موکلم خصوصی صحبت کنم؟

فاولی: هر چقدر بخواین وقت دارین. پایان مصاحبه در ساعت ۱۳: ۱۴.

***

در تقاطع راه‌آهن، باران ناگهان از نم‌نم به رگبار تبدیل می‌شود. اورت درست پشت در ورودی، اتومبیلش را متوقف می‌کند و به سمت صندلی عقب خم می‌شود تا

بارانی‌اش را بردارد. گرچه آسمان سمت شمال هنوز آبی درخشان است، اما ابرهای بالای سر به تاریکی ابرهای ماه نوامبر هستند و باد به درختان تابستانی تازیانه می‌زند. انگار تیم جست‌وجو تازه کارشان را آغاز کرده‌اند: یک گروه توده‌ای از فرقون‌ها و خرت‌وپرت‌های باغی را جست‌وجو می‌کنند و دیگران دارند به دنبال اثر انگشت‌ها از باریکه‌ای که از دروازه به محل کپهٔ ضایعات ختم می‌شود، می‌گردند. قطعاً آن‌ها بدشانسی آورده‌اند: هنوز هیچ‌چیز نشده، باران زمین را به لجن‌زاری نارنجی‌رنگ تبدیل کرده است.

اورت پیاده می‌شود و برای این‌که خیس نشود، یقه‌اش را بالا می‌زند. قطاری از ایستگاه آکسفورد به طرفشان می‌آید، مسافران از میان پنجره‌های بخارگرفته به اتومبیل‌های پلیس نگاه می‌کنند، یک تیم سفیدپوش پزشکی قانونی، یک سیرک کامل. تین‌ایجری در یکی از واگن‌ها، با دوربین گوشی‌اش عکس می‌گیرد. اورت امیدوار است فاولی یادش مانده باشد که آگاهی لازم را به دفتر روزنامه بدهد.

بعد یک نفر فریاد می‌زند، صدایش بلندتر از سروصدای قطار است. به محض این‌که اورت پارک می‌کند، یکی از مأموران پزشکی قانونی به‌آرامی چیزی را از زیر چرخ‌های زنگ‌زدهٔ یکی از فرقون‌ها بیرون می‌کشد. آن‌قدر کثیف است که به‌سختی می‌توان گفت چیست، اما بعد او آن را باز می‌کند و همه می‌توانیم ببینیم. دو آستین کثیف، دکمه‌های براق، یک جور منگوله دور گردنش.

اورت آرام می‌گوید: «این یه ژاکت دخترونه‌ست. دیزی یکی از این‌ها داشت. اون روز توی دوربین مدار بسته، ژاکتش دور شونه‌ش بود. این آخرین باری بود که

دیگران دیده بودنش.»

***

بی‌بی‌سی میدلندز تودی

دوشنبه ۲۵ جولای ۲۰۱۶ / آخرین به‌روزرسانی ۱۵: ۲۸

خبر فوری: در ماجرای ناپدید شدن دیزی، پدر دستگیر شد

ایستگاه پلیس تیمز ولی طی بیانیه‌ای تأیید کرد که بری میسون در رابطه با ناپدید شدن دخترش دستگیر شده است. دیزی هشت‌ساله آخرین بار هفتهٔ پیش دیده شد و در طی چند روز گذشته گمانه‌زنی‌های بسیاری مبنی بر نقش یکی از اعضای خانواده در این ماجرا وجود داشته است. منابع نزدیک به تحقیقات معتقدند میسون چهل‌وشش‌ساله به قتل و جرم دیگری که احتمالاً ماهیت تعرض جنسی دارد، متهم خواهد شد. بیانیهٔ دیگری فردا صبح وقتی جزئیات اتهام مشخص شود، منتشر خواهد شد. هنوز مشخص نیست جسد دیزی پیدا شده است یا نه.

چنین تصور می‌شود که خانوادهٔ میسون پس از حملهٔ هفتهٔ گذشته که به حریق عمدی در خانه‌شان منجر شد، در خفا به سر می‌برند. این ماجرا بر اثر کمپینی اتفاق افتاد که در تنفر از آن‌ها در شبکه‌های اجتماعی ایجاد شده بود..

***

ریچارد رابرتسون DrahcirNostrebor@ ۱۵: ۴۶

خب پس آخر کار پدره بود، احتمالاً ازش سوءاستفاده می‌کرده، گوسالهٔ کوچولوی بیچاره #DaisyMason

آنه مریویل _Annie@_ Merrivale ۱۵: ۵۶

این ماجرای دیزی میسون #DaisyMason خیلی وحشتناکه. امیدوارم پدرش رو زندونی کنن و کلید سلولش رو بندازن دور. #Justice۴Daisy

کارولین تولیس ForWhomtheTollis@ ۱۵: ۵۷

Abbie@ Merrivale پلیس گفته جسد رو پیدا کردن؟ من چیزی آنلاین پیدا نکردم. #DaisyMason

آنه مریویل _Annie@_ Merrivale ۱۵: ۵۹

ForWhomtheTollis@ منم چیزی ندیدم. همسرم می‌گه اگر آزمایش‌ها با «فرضیهٔ فوت» مطابقت داشته باشه، لزوماً نیازی به جسد نیست.

کارولین تولیس ForWhomtheTollis@ ۱۶: ۰۵

Annie@ Merrivale پس باید مدارکی داشته باشن. چیز قاطعی که پدره نمی‌تونه سرپیچی کنه. #DaisyMason

آنه مریویل _Annie@_ Merrivale ۱۶: ۰۶

@ForWhomtheTollis هنوز نمی‌دونم کسی تو راه مدرسه اونو سوار کرده؟ کسی که دیزی می‌شناخته و بعداً فهمیده که نمی‌تونسته بهش اعتماد کنه؟

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۶: ۰۷

@Annie_Merrivale_ باید اون فرد کسی باشه که دیزی راضی بوده باهاش بره و چنین آدمی رو فعلاً نداریم...

کارولین تولیس @ForWhomtheTollis ۱۶: ۰۸

... نه این‌که من چیزی شنیده باشم یا پلیس مدرکی علیه پدره داشته باشه که این اتفاق ممکن نیست رخ داده باشه، درسته. @Annie_Merrivale_

آنه مریویل @Annie_Merrivale_ ۱۶: ۰۹

@ForWhomtheTollis. فکر نمی‌کنم این‌جوری باشه. این‌جوری نیست که کسی عمداً مدرکی علیه اون، جایی گذاشته باشه یا براش پاپوش درست کرده باشه. هیچ‌کس با این انگیزه وجود نداره.

گری جی @SwordsandSandals ۱۶: ۱۱

#DaisyMason گفتم بهت. پدره بوده. کودک‌آزار لعنتی.

اسکات سالیوان @SnapHappyWarrior ۱۶: ۱۳

شایعه‌ای شنیدم که پدره به رابطهٔ جنسی با بچه‌ها تمایل داشته. هرزهٔ آشغال. خدا می‌دونه با اون بچه چه‌کار کرده. #DaisyMason

آنجلا بترتون @AngelaGBetterton ۱۶: ۱۷

همه توی مدرسهٔ دیزی از شنیدن این خبر داغون شدن. خیلی محبوب بود، بچهٔ به این شادی. یادبودش اول ترم آینده. #DaisyMason

السپث مورگان @ElspethMorgan۹۵۹ ۱۶: ۱۷

امیدوارم تو این اوضاع یه نفر مواظب لئو باشه. کی می‌دونه، ممکنه از اونم سوءاستفاده کرده باشن. #DaisyMason

لیلیان چمبرلین @LilianChamberlain ۱۶: ۱۸

@ElspethMorgan۹۵۹ مایهٔ دل‌شکستگیه، داستان غم‌انگیزیه. #Justice۴Daisy

***

جنی تی @Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ ۱۶: ۲۰

@LilianChamberlain@ElspethMorgan۹۵۹ من هنوز می‌گم که دیزی توی اون عکس مثل بچه‌هایی نیست که ازشون سوءاستفاده شده. به نظر خیلی خوشحال می‌آد، انگار منتظر خبریه.

لیلیان چمبرلین @LilianChamberlain ۱۶: ۲۲

@Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ می‌دونم منظورت چیه، ولی شاید این فقط یه مهمونی بوده. یه چیزی که ذهنش رو از موضوع منحرف کنه؟

@ElspethMorgan۹۵۹ #Justice۴Daisy

جنی تی @Jennifer۵۶۵۶۵۶۵۶ ۱۶: ۲۴

@ElspethMorgan۹۵۹ فکر می‌کنم همین‌طور باشه. همه‌ش نگرانم، فقط همین. @LilianChamberlain#DaisyMason

***

«رئیس؟ من الان مرسرزم.»

انگار کوئین در تونل باد است. وزش باد شلاق‌وار کلمات را با خودش می‌برد ولی من هنوز هم لحن مغلوب را در صدایش و صدای گرمب‌گرمب و خردکردن ماشین‌آلات سنگین را در پس‌زمینه می‌شنوم.

«حدس می‌زنم خبر بدی باشه.»

«براتون یه عکس فرستادم. اومده؟»

تلفن همراهم را برمی‌دارم و عکس را باز می‌کنم. فضای وسیعی مانند معدنی روباز است که تلّی از ضایعات آن را احاطه کرده است. سه کامیون بار خود را با موجی از گردوغبار سفیدرنگ تخلیه می‌کنند و در وسط محوطه، ماشین عظیم زردرنگی باقی‌ماندهٔ نخاله را به صورت چیزی شبیه به ماسه خرد می‌کند.

گوشی را دوباره برمی‌دارم. «لعنتی، منظورت رو می‌فهمم.»

«اونا حتی نمی‌دونن چیزهایی که از آکسفورد اومده چی شده. حتی اگر می‌دونستن خدا می‌دونه چند تن دیگه آشغال از اون موقع روی اونا انباشته شده. حکایت سوزن و انبار کاهه که لعنتی کاملاً هم بی‌نتیجه است.»

او معمولاً ناسزا نمی‌گوید. به هر حال، به من نمی‌گوید.

«به‌علاوه، اونا اصلاً قبول ندارن که در صورت وجود جسد اونو ندیده باشن. هر چقدر هم کوچک بوده باشه و بسته‌بندی‌ش کرده باشن. به‌هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رن.»

«ولی نمی‌تونن ثابت کنن.»

آهی می‌کشد. «نه معلومه که نمی‌تونن. ولی ما هم نمی‌تونیم ثابت کنیم. پس سؤال اینه که شما فکر می‌کنین ما به اندازهٔ کافی مدرک داریم؟ آیا سرویس خدمات حمایت از کودکان حاضره اونو متهم کنه، حتی وقتی ما جسدی نداریم؟»

«همین چند دقیقهٔ پیش ایو تماس گرفت، ظاهراً یه سری مدارک فیزیکی تو تقاطع پیدا کردن. ممکنه چیز دیگه‌ای هم باشه. منتظر قطار هستم تا برسه.»

صدایش کمی بلندتر می‌شود. «من تو راهم.»

***

بیست دقیقهٔ دیگر ایمیل می‌رسد. ویدئویی را که به آن پیوست شده بود دانلود و تماشا می‌کنم، بعد تمام اعضای تیم را در اتاق بازجویی جمع می‌کنم و آن را با هم تماشا می‌کنیم. نفس راحتی می‌کشند. همه موافق‌اند، یکی دو قطره اشک هم می‌ریزند. هیچ خوش‌آمدگویی‌ای در کار نیست، از اضافه پرداخت هم خبری نیست، ولی همه افتخار می‌کنند که تیم کارش را خوب انجام داده‌است و همین‌طور هم بود. بکستر پیشنهاد می‌کند پیامی برای گیسلینگام بگذاریم ('این کاملاً کاری پلیسی بود، دنبال کردن رد فورد اسکورت') و وسط تمام این ماجرا تماسی هم از معاون رئیس دریافت می‌شود که می‌خواهد بداند چه موقع می‌توانیم اطلاعات لازم را در اختیار روزنامه‌نگارها بگذاریم.

***

درست بعد از ساعت سه، اما کاروود از راه می‌رسد و ما میسون را از سلولش بیرون می‌آوریم. از وقتی چشمم به این مرد افتاد از او بیزار شدم. ولی وقتی مأمور حراست او را به داخل راهنمایی می‌کند، بخشی از وجودم در واقع برای او متأسف می‌شود. انگار از درون تهی شده است؛ انگاراستخوان‌هایش از بین رفته و فقط پوستش او را سر پا نگه داشته است. از گردن‌کلفتی خبری نیست. مانند پیرمردی روی صندلی می‌نشیند.

«آقای میسون این مصاحبه، ادامهٔ مصاحبه‌ایه که در ساعت ۱۳: ۱۴ نیمه‌کاره باقی موند. الان ساعت ۱۵: ۱۴ است و من ضبط رو دوباره از سرمی‌گیرم. افراد حاضر،

بازرس کارآگاه آدام فاولی، سرگروهبان کارآگاه جانشین گرت کوئین، بری میسون و دوشیزه اما کاروود هستند.»

لپ‌تاپم را روی میز می‌گذارم و آن را رو به میسون می‌چرخانم. بعد ویدئو را باز می‌کنم و فیلم را نشان می‌دهم. او به فیلم زل می‌زند، چشمانش را می‌مالد و دوباره خیره می‌شود.

«من نمی‌فهمم. چرا اینو به من نشون می‌دین؟»

«آقای میسون این فیلمی از دوربین نصب‌شده روی قطار بین شهریه. این قطار خاص ساعت ۱۶: ۳۶ دقیقه روز سه‌شنبه نوزدهم جولای بنبری رو ترک کرد و در ساعت ۱۶: ۵۸ به آکسفورد رسید. همون‌طور که می‌بینین، در ساعت ۱۶: ۵۶ قطار با نزدیک شدن به ایستگاه سرعتش رو کم می‌کنه و شما خیلی سریع منطقهٔ اطراف تقاطع راه‌آهن قدیمی رو می‌بینین.»

میسون سرش را در دست‌هایش می‌گیرد و ناخن‌هایش را در پوست سرش فرو می‌کند. بعد به من نگاه می‌کند. «من گیج شدم. این یه کابوس وحشتناکه. من اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته.»

دکمهٔ پخش آهسته را می‌زنم و می‌توانیم زمین‌های سمت راست و ماشین‌آلات سنگینی را که در سرتاسر مسیر پارک شده‌اند ببینیم. بعد دکمهٔ توقف را می‌زنم و به صفحهٔ مانیتور اشاره می‌کنم.

می‌گویم: «اون‌جا.»

در سمت چپ مسیر، فردی با کلاه ایمنی، کاپشن و شلوار شب‌رنگ ایستاده است. پشتش به ماست ولی کاملاً مشخص است که فرقونی را به آن طرف محوطهٔ پارکینگ و به طرف پایهٔ ستون‌های جدید و کپهٔ نخاله می‌برد. برای لحظه‌ای کوتاه می‌توانیم برق رنگ نارنجی دستکش را ببینیم و بعد با عبور قطار تصویر از بین می‌رود.

هنوز بری میسون چیزی نمی‌فهمد. «من هنوز متوجه نمی‌شم.»

«این شما هستین، آقای میسون، درسته؟»

با تعجب به من نگاه می‌کند. «منو دست انداختین، نه؟ معلومه که این عوضی من نیستم.»

«شما هم یه لباس شب‌رنگ مثل این دارین، درسته؟»

«بله، ولی هزاران نفر دیگه هم دارن. این‌که چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»

اما کاروود مداخله می‌کند. «شما رسماً مدعی هستین که موکل من با ماشینش رفته به تقاطع راه‌آهن، جسد دخترش رو تو فرقونی که اتفاقی اون‌جا بوده انداخته و بعد اونو توی روز روشن روی کپهٔ هر چی که هست خالی کرده، بدون این‌که حتی یه نفر متوجه چیزی بشه؟»

«فکر می‌کنم شما تعجب کنین اگه بدونین چقدر همه‌چیز ممکنه ساده بوده باشه، خانم کاروود. مردم محلی این‌قدر به دیدن پیمانکارها توی سایت‌های ساختمانی عادت دارن که احتمالاً نگاه هم بهش نینداختن.»

«و فرقون مورد بحث، در اختیار شماست؟ بررسیش کردین؟»

«مأمورای پزشکی قانونی چند تا فرقون رو از سایت آوردن و الان دارن بررسی‌شون می‌کنن و دوتا چیز دیگه که ما فکر می‌کنیم به این پرونده مربوط می‌شه. البته ما به شما کاملاً اطلاع‌رسانی می‌کنیم. می‌تونم ادامه بدم؟»

تردید می‌کند و بعد با سر تأیید می‌کند.

رو به میسون می‌گویم: «خب آقای میسون. همون‌طور که قبلاً هم بهتون گفتیم، ما یه جفت دستکش پیدا کردیم که دی‌ان‌ای شما و خون دخترتون روش هست. همون نوع دستکشی که اون مرد توی فیلم پوشیده بود. ذراتی هم از ماسهٔ راه‌آهن روی دستکش‌ها پیدا کردیم. شما هنوز هم واقعاً ادعا می‌کنین اون مرد شما نیستین؟»

«بله، معلومه. من اون موقع هیچ‌جایی نزدیک اون محل هم نبودم. هزاربار بهتون گفتم من داشتم این‌ور و اون‌ور دور می‌زدم و بعد هم رفتم خونه. همین.»

«ما هیچ‌چیزی که این داستان رو ثابت کنه پیدا نکردیم، آقای میسون.»

«اصلاً اهمیت نمی‌دم، این اتفاقیه که افتاد.»

می‌گویم: «بسیارخب، به دلیل بحثمون، فرض که قبول کردیم داستان شما واقعیه. برای من توضیح بدین چطور دستکش‌های حاوی دی‌ان‌ای شما از توی سطل نخالهٔ خیابون لافتون سر درآورده.»

«ممکنه اونا رو جایی جا گذاشته باشم، هر کسی ممکنه اونا رو برداشته باشه.»

کوئین می‌پرسد: «آخرین بار کی دیدینشون؟»

«بهتون گفتم، نمی‌دونم. یادم نیست.»

پاسخ می‌دهم: «منطقیه. این‌هم قبول. فقط به دلیل بحثمون. سؤال بعدی: خون دخترتون چطور روش بوده؟»

آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد. «نمی‌دونم.»

«اصلاً هیچ توضیحی ندارین؟ دست بردار آقای میسون، دروغ‌گوی حرفه‌ای مثل شما. باید بهتر از این عمل می‌کردین.»

اما کاروود می‌گوید: «وقت نیش و کنایه نیست، بازرس.»

میسون با صدایی لرزان می‌گوید: «ببینین، شما بچه دارین؟»

دهانم را باز می‌کنم ولی صدایی بیرون نمی‌آید. کوئین به‌سرعت می‌گوید: «نه، البته ربطی هم به موضوع نداره.»

میسون می‌گوید: «خب، اگه داشتین، می‌فهمیدین که بچه‌ها همیشه تو آت‌وآشغال‌ها می‌رن، زمین می‌خورن، زانوهاشون خراشیده می‌شه. دیزی همیشه خون‌دماغ می‌شد. خون همه‌جا مالیده می‌شه. اون دستکش‌ها هم یه جایی توی خونه افتاده بود. هزارتا راه هست که ممکنه این اتفاق افتاده باشه.»

اما کاروود می‌گوید: «فکر کنم شما ماشین موکل منو بررسی کردین، بازرس؟ و لباس شب‌رنگی که پشت ماشین بود؟ تا جایی که من می‌دونم، شما هیچ مدرکی که گواه بر مجرم بودن اون باشه پیدا نکردین. هیچ مایعی، هیچ دی‌ان‌ای، هیچی.»

من و کوئین نگاهی ردوبدل می‌کنیم. هنوز این ماجرا اذیتم می‌کند. این‌که میسون هیچ ردی در وانت باقی نگذاشته بود. به نظر نمی‌آید خیلی آدم دقیقی باشد. گرچه همان‌طور که کوئین خیلی سریع اشاره کرد، وقتی چیزی برای به خطر افتادن وجود داشته باشد، همه دقیق می‌شوند.

رویه‌ام را عوض می‌کنم. «هیچ‌وقت دخترتون در پارکینگ نزدیک تقاطع بوده، آقای میسون؟ شاید برای پیاده‌روی تو پورت‌مدو؟»

دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را روی آن‌ها می‌گذارد. «نه، نه، نه، نه.»

اما کاروود خم می‌شود و شانهٔ او را لمس می‌کند. «بری؟»

بعد ناگهان میسون صاف می‌نشیند. در اطراف چشم‌هایش جای اشک افتاده ولی او صورتش را با آستینش پاک می‌کند و به جلو خم می‌شود.

به مانیتور اشاره می‌کند و به‌سرعت می‌گوید: «اون فیلم لعنتی رو دوباره نشونم بدین. دوباره نشونم بدین.»

نشانگر را به سه دقیقهٔ قبل برمی‌گردانم و دکمهٔ شروع را فشار می‌دهم.

بعد از یک لحظه میسون می‌گوید: «آهسته‌ش کن. اون‌جا، آهسته‌ش کن.»

همهٔ ما خیره مانیتور را تماشا می‌کنیم. تمام صحنه فقط دو تا سه ثانیه طول می‌کشد. ما آن شخص را با فرقون می‌بینیم که چند قدم برمی‌دارد، سرش پایین است. همین.

بری میسون صاف می‌نشیند، مثل آدمی که از مرگ برگشته است.

«این من نیستم، بازرس. می‌تونم ثابت کنم. صدای منو می‌شنوین؟ صدای منو توی اون نوار لعنتی‌تون ضبط کردین؟ می‌تونم ثابت کنم این من نیستم.»

***

ساعت ۵: ۴۵ است و من و کوئین پشت سر آنا فیلیپس که چیزی را تایپ می‌کند ایستاده‌ایم.

«مطمئنی می‌تونیم تصویر نزدیک‌تری بگیریم، صورتش رو ببینیم؟»

سرش را تکان می‌دهد، چشمش هنوز به مانیتور است. «متأسفانه نه. سعی کردم ولی اون تمام‌مدت پشتش به ماست.»

کوئین زیر لب زمزمه می‌کند. «لعنتی، فقط همین یکی رو کم داشتیم.»

«ولی اون چیزی که میسون گفت، فکر می‌کنی درسته؟»

فیلیپس با اخم به مانیتور خیره شده و می‌گوید: «یه لحظه صبر کنین، من اپلیکیشن فوتوگرامتری رو دانلود کردم. تا حالا ازش استفاده نکردم ولی امیدوارم بتونیم جوابمونو بگیریم.»

«این فوتو، چی‌چی دیگه چیه؟»

«این اپلیکیشن از عکس‌های معمولی، تصویر سه‌بعدی می‌سازه. واقعاً خیلی شگفت‌انگیزه، نگاه کنین.»

سه بار کلیک می‌کند و تصویر ثابت دوربین قطار به سه‌بعدی تبدیل می‌شود. نسخه‌ای سه بعدی از واقعیت در فضا معلق می‌ماند، درست مثل آن برش‌های عرضی که در کتاب‌های جغرافی داشتیم. آن فرد را با فرقون، ریل راه‌آهن، درختان، انتهای پارکینگ، حتی بوته‌های سرتاسر مسیر را می‌توانم ببینم. آنا مکان‌نما را حرکت می‌دهد و تصویر می‌چرخد. چپ، راست، با شیب بالا و پایین.

آنا می‌گوید: «اون‌قدر دقیق هست که به شما اندازه‌های درستی بده، ارتفاع، فاصلهٔ بین اشیا و از این چیزا. اگه بهم وقت کافی بدین، احتمالاً می‌تونم بهتون بگم قطار با چه سرعتی در حال حرکت بوده.»

«فقط می‌خوام بدونم اون‌چیزی که میسون گفت درسته یا نه.»

او با کیبورد بیشتر کار می‌کند و شبکه‌هایی روی سرتاسر تصویر ظاهر می‌شود. با یک کلیک دیگر تصویر سه‌بعدی ناپدید می‌شود و فقط خط‌ها بین نقاط و

شماره‌هایی در هر نقطهٔ تقاطع باقی می‌ماند. آنا به صندلی تکیه می‌دهد.

«متأسفم، درسته. شاید میلی‌متری دقیق نباشه ولی بله اون درست می‌گه.»

***

در ساعت ۱۱: ۱۵ صبح روز بعد، آنا فیلیپس بیرون خانهٔ دوبلکس دوطبقهٔ پائولین پوبر پارک می‌کند. باغ جلوی پر از گل ختمی و گل گاوزبان که مملو از زنبورهاست. سرگروهبان اندرو بکستر کراواتش را کمی شل می‌کند و از پنجرهٔ اتومبیل بیرون را نگاه می‌کند. از باران شب گذشته خبری نیست و آفتاب داغ شده است.

با بداخلاقی می‌گوید: «جست‌وجوی احمقانه و بی‌نتیجه‌ایه. ما که میسون رو دستگیر کردیم، پس حالا این کار به چه درد می‌خوره؟»

آنا اتومبیل را خاموش می‌کند. «با اون چیزی که من دیروز دیدم، بازداشت میسون ممکنه به اون سادگی که ما فکر می‌کردیم نباشه. به هر حال، به خانم پوبر گفتم که داریم می‌آیم. بی‌ادبی بود که نیایم.»

بکستر چیزی را در مورد زن‌های پیر و گربه‌ها زیر لب غرغر می‌کند که آنا تصمیم می‌گیرد نشنیده بگیرد. از اتومبیل پیاده می‌شوند و آنا در را قفل می‌کند. وقتی دارند مسیر را بالا می‌روند، پرده‌ای در خانهٔ بغلی تکان می‌خورد. آنا در دهکده‌ای شبیه این بزرگ شده است. او می‌داند آن‌ها چه موجودات خطرناکی می‌توانند

باشند.

با این‌که خانم پوبر منتظر آمدنشان بوده، ولی سه دقیقه‌ای طول می‌کشد تا در را باز کند. لکهٔ تیره‌ای روی یکی از گونه‌هایش است و بوی بسیار ناخوشایند و خاصی فضا را پر کرده است.

با لبخند و در حالی که دست‌هایش را با شلوار کثیفش پاک می‌کند، می‌گوید: «خیلی ببخشید، لوله‌های لعنتی دوباره گرفته، برای همین هم مجبور شدم میله‌ها رو در بیارم. بیاین بریم اون طرف. هوای اون‌جا کمی بهتره، اگه موافق باشین.»

آنا با دیدن قیافهٔ بکستر، لبخندش را به‌زور نگه می‌دارد و هر دو از داخل کلبه به دنبال خانم پوبر وارد باغی کوچک ولی خیره‌کننده می‌شوند. محوطه‌ای چمن و پوشیده از گل‌های انبوه. اسطوخودوس، شقایق، پنج پرچم، میخک و شمعدانی آبی.

خانم پوبر می‌گوید: «قبل از فوت رجی باغی داشتیم که سه برابر این‌جا بود. تنهایی از عهدهٔ بیشتر از این اندازه برنمی‌آم.»

آنا روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: «خیلی زیباست خانم پوبر.»

او در حالی که زنبورها را کنار می‌زند می‌گوید: «اوه، لطفاً به من بگین پائولین. نوشیدنی میل دارین؟ مقداری استلای خنک تو یخچال دارم.»

بکستر ناله‌کنان می‌گوید: «اِ، نه ممنون. وقتی در حال خدمت هستیم چیزی نمی‌خوریم.»

«خب پس، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟ تلفنی به من گفتین دربارهٔ حادثهٔ دلخراش تو لانزاروته که چند سال پیش اتفاق افتاد؟»

آنا می‌گوید: «درسته، می‌خواستیم بدونیم چیزی هست که شما بتونین به ما بگین؟ هر چیزی که توی روزنامه‌ها ذکر نشده.»

پائولین به صندلی تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی پیشانی‌اش می‌کشد. «خب، خیلی سال پیشه. مطمئن نیستم چقدر ممکنه کمکتون کنه.»

آنا به بکستر نگاهی می‌اندازد و او با رفتارش نشان می‌دهد توجه به حرف‌های این مرغ وحشی جزء مسئولیت‌های آناست نه او.

آنا با خودش می‌گوید، خیلی خب، حالا که تا این‌جا آمده‌ایم.

«شما قبل از حادثه تماسی با خونوادهٔ وایلی داشتین، پائولین؟»

«یادمه اونا تو همون پروازی بودن که ما هم بودیم. من و رجی تا اون موقع سفرهای زیادی با هم رفته بودیم، ولی معلوم بود که اونا کاملاً تازه‌کارن. اونا کلی ساندویچ آورده بودن که تو هواپیما بخورن و یه فلاسک، باورتون می‌شه! البته این مربوط به قبل از ۱۱/۹ بود. معلوم بود خانم وایلی خیلی بابت پرواز نگرانه. اونا چندتا ردیف پشت ما بودن ولی من صداشو تمام مدت می‌شنیدم ـ فکر نمی‌کنم با شخص خاصی صحبت می‌کرد. فقط چیزایی برای آروم کردن خودش می‌گفت.»

«دخترا چی؟ شارون و جسیکا؟»

پائولین لبخند می‌زند. «جسیکا که عشق بود. به محض این‌که چراغ بستنِ کمربندها خاموش شد، تمام مدت تو راهرو بود و خرس بزرگش رو پشتش می‌کشید.

مرتب می‌رفت پیش مردم و اسمشون رو می‌پرسید. خیلی شیرین بود. می‌شد فهمید که پدر و مادرش عاشقش هستن.»

«و شارون؟»

پائولین نفس عمیقی می‌کشد. «خب، چهارده‌سالگی سن راحتی نیست، هست؟ شروع امتحانات و بلوغ و از این چیزا.»

چهرهٔ بکستر دیدنی است.

«و شما تو یه هتل بودین؟»

«بله و گاهی هم می‌دیدیمشون، ولی راستش، ما برای تماشای پرنده‌ها تو طبیعت رفته بودیم نه برای ساحل. رجی هیچ‌وقت نمی‌تونست بیکار بنشینه. همیشه می‌گفتم مثل اسفند رو آتشه.»

آنا نیشخندی می‌زند. «من هم چند نفری رو مثل اون می‌شناسم. پس شما خونوادهٔ وایلی رو زیاد ندیدین؟»

«اونا سرشون به کار خودشون بود. احساس کردم قبلاً هیچ‌وقت تو هتل نبودن. از چیزهای کوچک مثل این‌که صبحانه سلف‌سرویسه و چه‌جوری انعام بدن مشخص بود و من هیچ‌کدوم از والدین رو تمام هفته با مایو ندیدم، حتی روی ماسه‌ها، مرده پیراهن و شلوارک می‌پوشید و خانمش پیراهن تابستونی. حالا که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً غم‌انگیزه. انگار می‌دونستن باید بهشون خوش بگذره ولی اصلاً نمی‌دونستن باید چه‌کار بکنن.»

«اون روز چه اتفاقی افتاد؟ روز حادثه؟»

«حالا که یادم می‌آد، این چیزی نیست که فراموش بشه، درست می‌گم؟ هتل مهمونی ساحلی راه انداخته بود. هر جمعه این‌کارو می‌کردن. برای بچه‌ها بازی و بستنی و برای بزرگ‌ترها بعدازظهر باربکیو. همه‌چیز عالی بود. بعضی از بچه‌ها با استخرهای بادی بازی می‌کردن و یادمه شارون و جسیکا با یکی از اونا بازی می‌کردن که عکس هشت‌پا بغلش داشت. فکر کنم این بخشی از موضوع مهمونی بود. به هر حال، کمی بعد، یکی از خدمتکارهای جوان پرسید اونا کجان و معلوم شد تو حداقل نیم ساعت گذشته هیچ‌کس اونا رو ندیده. بعدش، خدای من، غوغایی به پا شد. خانم وایلی جیغ می‌کشید و آقای وایلی سر کارکنان فریاد می‌کشید

و بعد یکی گفت فکر می‌کنه قایق بادی رو اون طرف محدودهٔ شنا دیده و آقای وایلی پیراهنش رو پاره کرد و قبل از این‌که کسی بتونه جلوش رو بگیره به سمت دریا دوید.»

با یادآوری‌اش، پائولین سرش را تکان می‌دهد.

«تعداد زیادی از پدرهای جوان هم دنبال اون رفتن توی آب و خوب شد که رفتن، چون آقای وایلی هنوز چند متری دور نشده بود که نفسش گرفت. یکی باید بهش کمک می‌کرد برگرده. دوتا از خدمتکارها به طرف قایق بادی رفتن. تا اون موقع هر دوتا دخترا تو آب افتاده بودن.» او آهی می‌کشد. «فکر کنم بقیه‌ش رو می‌دونین.»

«خانوادهٔ وایلی بعدش چطور بودن؟»

«اون چیزهایی رو که هیچ‌وقت نمی‌میرن چی می‌گین؟ زامبی. درسته. زامبی. انگار تمام دنیاشون فروریخته بود. اون موقع‌ها، شرکت‌های مسافرتی این‌جور خدمات پشتیبانی رو که این روزا می‌دن، ارائه نمی‌کردن. بنابراین طفلکی‌ها تا وقت پروازشون همین‌جور تو هتل می‌چرخیدن. موقع شام و ناهار می‌اومدن و هیچی نمی‌خوردن. می‌نشستن توی لابی هتل و به دوردست‌ها خیره می‌شدن. رقت‌انگیز بود.»

«شارون چی؟»

«اوه اون خیلی شوکه شده بود. وقتی برش‌گردوندن ساحل، من اون‌جا بودم. فکر کنم یه عالمه آب دریا خورده بود چون حالش خیلی بد بود. ولی وقتی از بیمارستان برگشت، فکر کنم ندیدم هیچ‌کدوم از والدینش یه کلمه هم باهاش حرف بزنن. به‌جز یه بار. برنامه‌ای، چیزی توی هتل بود. یادم نیست چی بود و احتمالاً شارون می‌خواست شرکت کنه چون یهو وسط صبحانه، پدرش بلند شد و عربده‌ای کشید که اون باید احترام بذاره و این‌که همه‌ش تقصیر اون بوده وای کاش اون به جای جسیکا مرده بود. بعد دستمال سفره‌ش رو پرت کرد و رفت بیرون. این آخرین باری بود که اونا رو دیدم.» آهی می‌کشد. «اون دختر بیچاره. دختر بیچاره، بیچاره. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم زندگی اون چطور شد.»

همه ساکت می‌شوند و بعد ناگهان پائولین کمی روی صندلی‌اش جلو می‌آید و به آن دو با شکی آشکار نگاه می‌کند. «به همین دلیل شما این‌جا هستین، درسته؟ باورم نمی‌شه متوجه نشدم، شارون، این اسم زنیه که دخترش گم شده. دیزی، خودشه، درسته؟ واسهٔ همین هم این‌جایین.»

آنا شروع به حرف زدن می‌کند. «خب.» ولی پائولین هنوز دارد حرف می‌زند.

«شما فکر نمی‌کنین این فقط اتفاق بوده، درسته؟ شما فکر می‌کنین اون خواهرش رو کشته و حالا هم دخترکوچولوش رو کشته.»

بکستر می‌گوید. «ما هنوز هیچ‌چیز رو به طور قطعی نمی‌دونیم خانم پوبر. تحقیقات هنوز ادامه داره.»

«من می‌دونم این یعنی چی، مرد جوون. شما فکر می‌کنین اون این کارو کرده ولی نمی‌تونین ثابت کنین و حالا از من کمک می‌خواین تا اینو علیه اون استفاده

کنین.»

آنا به‌آرامی می‌گوید: «ما فقط باید تمام اطلاعاتی رو که می‌تونیم جمع‌آوری کنیم.»

پائولین می‌ایستد، آشکارا می‌لرزد. «فکر کنم بهتره برین.»

خروج ناخوشایندی برای هر سهٔ آن‌هاست. روی پلهٔ جلوی، آنا برمی‌گردد تا از او تشکر کند ولی قبل از آن‌که فرصتی پیدا کند خانم پوبر دارد در را می‌بندد.

«خانم پوبر؟ می‌تونم یه سؤال دیگه بپرسم، راجع به شارون نیست، قول می‌دم.»

در را کمی باز می‌کند، فقط کمی.

«شما گفتین مهمونی تم داشت. ربطی به طرح‌های روی قایق‌های بادی داشت؟»

پائولین سرش را تکان می‌دهد، ولی حالا گارد گرفته است. «موضوعش باغ اختاپوس بود.»

«مثل ترانهٔ گروه بیتل‌ها؟ پس دکوراسیون اون‌جا ماهی، صدف و اسب دریایی و چیزهایی مثل این بود؟»

«ازاین چیزا، بله و بچه‌های کوچولو اگه می‌خواستن، می‌تونستن لباس‌های مبدل بپوشن.»

آنا یک قدم جلو می‌رود. «واقعاً؟ لباس‌های فانتزی، درسته؟ جسیکا چی پوشیده بود؟»

***

۲۷ جولای ۱۹۹۱

هتل لامارینا، لانزاروت دخترک روز اول تعطیلات صبح زود بیدار می‌شود. همه هنوز خواب هستند. آهسته از تختخواب چرخ‌دار کوچکی که با خواهرش درآن خوابیده بود، بیرون می‌خزد و به‌سرعت لباسش را می‌پوشد. مراقب است که والدینش را بیدار نکند. پدرش به پشت خوابیده است و خرخر می‌کند و صورت مادرش اخمو به نظر می‌رسد، حتی در خواب. او دمپایی ابری زردرنگش را برمی‌دارد و آهسته در را پشت سرش می‌بندد. یک لحظه تردید می‌کند، سعی می‌کند به یاد بیاورد راه‌پله‌ها از کدام طرف است. آسانسور هم هست ولی هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده و می‌ترسد تنها در آن گیر کند. وقتی شب گذشته رسیدند، پدرش مجبورشان کرد در حالی که در هر پاگرد به نفس‌نفس و پف‌پف کردن افتاده بودند، سه طبقه را از پله‌ها بالا بروند.

وقتی به پایین پله‌ها می‌رسد، هیچ‌کس در قسمت پذیرش نیست. تابلو و زنگی روی میز است که در موارد اضطراری از آن استفاده شود و جایی، کمی دورتر، با سروصدا میز صبحانه را آماده می‌کنند. ولی این چیزی نیست که او می‌خواهد.

دو در اولی را که امتحان می‌کند قفل است ولی بالاخره بیرون می‌رود و آزاد می‌شود. وقتی به ساحل می‌رسد دمپایی‌های ابری‌اش را درمی‌آورد پابرهنه می‌رود، ابتدا با تردید و بعد سریع‌تر به سمت دریا می‌دود. آفتاب تازه بالا آمده و هوا هنوز تازه است و خودش تنها صاحب تمام زیبایی روز است. آسمان آبی وسیع، امواج کف‌کردهٔ درخشانی که به شن نمناک صاف برخورد می‌کنند. سال‌هاست که این‌قدر خوشحال نبوده است؛ نه از وقتی که خواهرش به دنیا آمده و همه‌چیز تغییر

کرده است.

چشم‌هایش را می‌بندد و صورتش را به طرف خورشید می‌گیرد، قرمزی نور آفتاب را از پشت پلک‌هایش می‌بیند و گرمای آن را روی پوستش حس می‌کند. وقتی دوباره چشم‌هایش را باز می‌کند، زنی را می‌بیند که آرام لب آب راه می‌رود. دختر کوچولویی با کلاه آفتابی لبه‌دار صورتی و پیراهن گل‌دار کوچک همراه اوست. آن زن دست بچه را که روی امواج می‌پرد، جیغ می‌کشد و شلپ‌وشلوپ می‌کند، محکم گرفته است. وقتی آن دو نزدیک می‌رسند، آن زن لبخندی می‌زند و می‌گوید: «صبح زود بلند شدی.»

«از شدت هیجان نمی‌تونستم بخوابم. آخه هیچ‌وقت خارج نیومدم.»

«خیلی خوبه که همهٔ ساحل مال خودت باشه، درسته؟ ما اون طرف خلیج زندگی می‌کنیم. عاشق صبح‌های زود هستیم.»

آن زن خم می‌شود و کلاه دختر کوچولو را صاف می‌کند. دختر کوچولو دست‌هایش را بالا می‌گیرد و مادرش او را بالا می‌برد، بالا، بالا تا خورشید و بعد دخترک خوشحال و خندان را می‌بوسد و او را در هوای صاف و درخشان دور می‌چرخاند، می‌چرخاند و می‌چرخاند.

دخترک آن‌ها را تماشا می‌کند، به‌سختی نفس می‌کشد، انگار در بهشت نفس‌نفس می‌زند.

بالاخره آن زن کودک را روی ماسه‌ها می‌گذارد و هر دو به قدم زدن ادامه می‌دهند. آن‌ها تقریباً از دیدرس دور شده‌اند که دخترک می‌بیند دارد آن‌ها را صدا

می‌زند. «اسم دختر کوچولوتون چیه؟»

آن زن برمی‌گردد و لبخند می‌زند، باد یک لحظه شدت می‌گیرد و در موها، گوشواره‌ها و دامن سفید کتانی او می‌افتد.

می‌گوید: «دیزی. اسمش دیزیه.»

***

«خب پس، خانم میسون، بنا بر ادعای شما، همسرتون مسئول مرگ دخترتونه؟»

شارون دست‌هایش را روی پاهایش باز و بسته می‌کند. او کیف ندارد، امروز ندارد.

«دستکش‌هاشون توی سطل نخاله پیدا شده. خون دیزی و دی‌ان‌ای آقای میسون روی اونا بوده.»

نهم ژانویه ۲۰۱۷ است، پلاک ۲، دادگاه کراون در آکسفورد. آسمان بیرون تاریک است و باران روی پنجرهٔ سقفی می‌خورد. با وجودی‌که اتاق به‌شدت سرد است، جایگاه عمومی کاملاً پر است: این اولین باری است که شارون میسون پشت تریبون قرار گرفته. او پیراهن سرمه‌ای ساده با یقه و مچ سفید پوشیده. احتمالاً انتخاب خودش نبوده است.

دادستان سرش را از روی یادداشت‌هایش بلند می‌کند. «در واقع، در آزمایش بعدی اثراتی از دی‌ان‌ای شما هم پیدا شده، درسته؟»

شارون شتاب‌زده می‌گوید: «فقط بیرون دستکش. بری همیشه دستکش‌ها رو همه‌جا می‌ذاشت. همیشه مجبور بودم اونا رو سر جاشون بذارم. هیچ‌وقت اونا رو دستم نکردم.»

«اما حتی اگر پوشیده بودینشون، لزوماً دی‌ان‌ای شما داخلش نبود، بود خانم میسون؟ نبود، در صورتی که دستکش‌های پلاستیکی زیرشون پوشیده بودین. مثلاً دستکش‌های لاستیکی. تهیهٔ اونا خیلی راحته.»

شارون چانه‌اش را بالا می‌گیرد. «من چیزی دراین‌باره نمی‌دونم.»

«اون‌طور که ما از بازرس کارآگاه فاولی شنیدیم، شما در طی بازجویی ادعا کردین که همسرتون دیزی رو کشته و جسد رو سربه‌نیست کرده. شما گفتین اون از دخترتون سوءاستفادهٔ جنسی می‌کرده و احتمالاً به دلیل عصبانیت ناگهانی یا ترس از فاش شدن آزار جنسی، اونو کشته. آیا این صحت داره؟»

او هیچ نمی‌گوید. زمزمه‌هایی میان افراد شرکت‌کننده در جایگاه حاضران می‌پیچد و آن‌ها به یکدیگر نگاهی می‌کنند.

دادستان مکث می‌کند و نگاهی به یادداشت‌هایش می‌اندازد، بعد سرش را بلند می‌کند. «خب، بذارین شواهد رو بررسی بکنیم، باشه؟ مدرک شمارهٔ هجده تو زونکن مدارک، خانم رئیس.» با سر به قاضی اشاره می‌کند.

«متشکرم، آقای اگنیو.»

اگنیو به سمت هیئت‌منصفه برمی‌گردد.

«اون‌طور که ما شنیدیم، پلیس از نرم‌افزار شبیه‌سازی خاصی برای تحلیل فیلمی که به وسیلهٔ دوربین روی قطار گرفته شده استفاده کرده، این قطار تقریباً ساعت ۵ بعدازظهر روزی که دیزی ناپدید شد، از تقاطع راه‌آهن آکسفورد عبور کرده. فکر کنم الان می‌تونیم اون رو برای هیئت‌منصفه روی صفحهٔ بزرگ نمایش بدیم؟»

دستیار پرونده کامپیوتر را روشن می‌کند و تصویری از فیلمی ویدئویی ظاهر می‌شود.

دادستان چوب نشانگر الکترونیکی را برمی‌دارد و نور قرمزی را روی صفحه می‌اندازد. «من توجه شما رو به چیزی که این‌جا می‌بینین جلب می‌کنم. در پروندهٔ دادگاه جنایی، این فرقون حاوی جسد دیزی میسون هست که با آزمایش‌های متخصصان پزشکی قانونی روی لکه‌های خونی که روی این فرقون که در محل رها شده بود، به اثبات رسیده. بذارین کاملاً واضح صحبت کنم: فردی رو که می‌بینین قاتل دیزی هست.»

او به اطراف نگاهی می‌اندازد. فضا مملو از هیجان است.

«کیفیت ویدئو متأسفانه اجازهٔ تصویر دقیق و نزدیک‌تر رو نمی‌ده. اما خوشحالم بگم که تکنولوژی دیجیتال کاملاً مارو رها نکرده.»

او دکمهٔ کنترل از راه دور را دوباره فشار می‌دهد و تصویر فوتوگرامتری ظاهر می‌شود. برچسب‌های متعددی بر روی مدل چسبانده شده. مسیر خط آهن، اراضی، انبوه ضایعات. دادستان مکث می‌کند تا همه متوجه شوند.

«از این تکنولوژی هم در تحقیقات کیفری و هم در اقدامات قانونی استفاده شده و معتبر بودن اون ثابت شده. صحت یافته‌هایی رو که قصد دارم به شما نشون بدم با بازسازی محل مورد بحث، به صورت مستقل تأیید شده که جزئیات اون رو توی پوشه‌هاتون دارین.»

یک کلیک دیگر می‌کند و مدل با جدولی از خطوط و اعداد پوشیده می‌شود.

او ادامه می‌دهد: «همون‌طور که می‌بینین این نرم‌افزار خاص این امکان رو فراهم می‌کنه که تصاویر عکاسی دوبعدی رو در سه بعد خلق کنیم. در واقعیت مجازی، اگه ترجیح می‌دین، چون اندازهٔ بعضی از اون اشیا مشخصه مثلاً حصارکشی، می‌تونیم از این مدل برای به دست آوردن عرض یا ارتفاع اشیا دیگه‌ای که ابعادشون رو نمی‌دونیم استفاده کنیم. با استفاده از این نرم‌افزار، پلیس ثابت کرده به طور یقین قد فردی که در این‌جا نشون داده شده بیشتر از ۱۷۰ سانتی متر نیست.» او به هیئت‌منصفه نگاهی می‌اندازد. «تقریباً ۱۶۵ سانتی متره.»

ناگهان دادگاه منفجر می‌شود. قاضی از همه می‌خواهد سکوت را رعایت کنند.

دادستان رو به شارون می‌کند. «قد همسر شما چقدره، خانم میسون؟»

شارون روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «۱۸۰ سانتی‌متر.»

«تقریباً ۱۸۸ سانتی‌متر. بنابراین به شما اعلام می‌کنم، کاملاً غیرممکنه که فردی که در این عکس نشون دادیم همسر شما باشه.»

«نمی‌دونم باید از خودش بپرسین.»

دادستان لبخند می‌زند، مثل گربه. «شاید بتونین به ما بگین قد شما چقدره خانم میسون؟»

شارون نگاهی به قاضی می‌اندازد. «۱۶۵ سانتی متر.»

دادستان می‌گوید. «ببخشید درست شنیدم.»

«۱۶۵ سانت.»

«پس دقیقاً هم‌قد فردی که در این تصویر می‌بینیم.»

«کاملاً اتفاقیه.»

«واقعاً؟» او دوباره با نشانگر ژستی می‌گیرد. «می‌تونین به من بگین این‌جا چی می‌بینین؟ این فرد چه کفش‌هایی پوشیده؟»

شارون چشمانش را تنگ می‌کند. «کفش ورزشی به نظر می‌آد.»

«موافقم. کفش‌های ورزشی آبی، برای کارگر ساختمانی کفش‌های نسبتاً عجیبیه، درسته؟ قطعاً اونا چکمه‌های ایمنی یا یه چیزی شبیه اون می‌پوشن؟»

«نمی‌دونم.»

اگنیو ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «فکر کنم شما دونده هستین، خانم میسون؟»

«من دونده نیستم، دوی آهسته انجام می‌دم.»

«برعکس، به ما گفتن شما هر روز صبح چندین کیلومتر می‌دوئین.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «بیشتر روزا.»

«و شما کفش ورزشی می‌پوشین؟»

شارون نگاهی به او می‌اندازد. «چه چیز دیگه‌ای می‌تونم بپوشم؟»

«و چند جفت دارین؟»

شارون دیگر گیج شده است. «یه جفت کفش کهنه برای زمستون داشتم، برای وقتی که زمین‌ها گلی هستن و یه جفت نو.»

«چه رنگی‌ان، کفش نوهاتون؟»

تردید می‌کند. «آبی.»

«همرنگ همین کفش‌هایی که این‌جا نشون دادیم؟»

«فکر کنم.»

«پس آیا باید باور کنیم که این هم فقط اتفاقیه؟»

شارون نگاهی زهردار به او می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید.

«شاهدان آگاه به ما گفتن به کف کفش‌های ورزشی که تو خونهٔ شما پیدا شده ذرات ریزی از شن و ماسه‌های راه‌آهن چسبیده؟»

وکیل مدافع می‌ایستد. «خانم قاضی، قبلاً مشخص شده و شاهدان تأیید کردن که موکل من برای دو به پورت‌مدو می‌رفته و تا قبل از بسته شدن تقاطع از اون‌جا عبور می‌کرده. بنابراین توجیه کاملاً ساده‌ای برای وجود شن و ماسه روی کف کفش‌ها وجود داره.»

بعد برای تأکید روی این نکته، او نگاهی به هیئت‌منصفه می‌اندازد و به سر جایش برمی‌گردد.

دادستان عینکش را برمی‌دارد. «علی‌رغم مداخلهٔ دوشیزه کربی، به شما می‌گم خانم میسون که تصویری که ما روی صفحه داریم، تصویر شماست. شما لباس شب‌رنگ همسرتون رو پوشیدین، موها و چهره‌تون رو پوشوندین و فرقونی رو که حامل جسد دخترتون هست هل دادین. شما لباس‌ها و دستکش‌های همسرتون رو پوشیدین؛ همون دستکش‌هایی که بعداً توی خیابون لافتون دور انداختین. ولی چکمه‌های همسرتون، از اون‌جایی که سایز اونا یازده بود و فرض کنیم سایز پای شما پنجه، غیرممکن بود بتونین با اونا راه برین.»

«این من نیستم بهتون گفتم. من اون‌جا نبودم.»

«پس کجا بودین؟ ساعت پنج اون روز؟ ساعتی که روی صفحه می‌بینین.»

«خونه.» دست‌هایش را به هم می‌پیچد. «من خونه بودم.»

«ولی این خیلی درست نیست، هست؟ شما به پلیس گفتین اون روز بعدازظهر بچه‌هاتون رو توی خونه تنها گذاشتین و برای حداقل چهل دقیقه با اتومبیلتون بیرون رفتین و این...» او با نشانگر نشان می‌دهد. «دقیقاً همون زمانیه که فیلم ویدئویی نشون می‌ده.»

شارون با بدخلقی می‌گوید. «رفتم فروشگاه، مایونز بخرم، برای مهمونی.»

«ولی شما ادعا می‌کنین نتونستین مایونز پیدا کنین و هیچ‌جور ثبت کامپیوتری هم از چنین خریدی وجود نداره. هیچ کس شما رو توی اون فروشگاه‌هایی که می‌گین رفتین، یادش نمی‌آد، درسته؟»

«این ثابت نمی‌کنه من اون‌جا نبودم.»

«ولی ثابت هم نمی‌کنه بودین، خانم میسون. برعکس، بر اساس این پروندهٔ جنایی، شما توی اون چهل دقیقه با عبور از تقاطع به پارکینگ رفتین و جسد دخترتون رو بین ضایعات پل عابر قدیمی دفن کردین. ضایعاتی که با توجه به آگهی‌هایی که به‌راحتی دم درخونه دریافت کردین می‌دونستین هر شب جمع‌آوری می‌شه.»

او روی کنترل از راه دور کلیک می‌کند و تصویر دیزی ظاهر می‌شود. او در لباس مهمانی‌اش لبخند می‌زند. لبخندی جذاب با دندان افتاده‌اش. این عکس سه روز قبل از ناپدید شدنش است. بعد او کیسهٔ پلاستیکی را بالا می‌گیرد.

حاضران در جایگاه عمومی به نفس‌نفس می‌افتند و یکی دو نفر از اعضای هیئت‌منصفه دستشان را روی دهانشان می‌گذارند.

«مدرک شمارهٔ نوزده، خانم رئیس. بررسی دی‌ان‌ای ثابت کرده که این دندان متعلق به دیزی میسونه. اون‌طور که شنیدیم، تیم جست‌وجوی ایستگاه پلیس تیمزولی این رو روی شن‌های نزدیک محل انباشت ضایعات پیدا کرده.»

او اشاره‌گر را دوباره برمی‌دارد و به سمت صفحهٔ مانیتور می‌گیرد. برچسب قرمزی ظاهر می‌شود که محل را نشان می‌دهد. بعد رو به هیئت‌منصفه می‌گوید: «خانم‌ها، آقایان، مطمئنم دیزی امیدوار بوده، مثل هر دخترکوچولوی دیگه‌ای، دندونش رو زیر بالشش بذاره. شاید شما هم خودتون بچه‌هایی دارین که همین کارو کردن. ولی هیچ پری‌ای برای بردن این‌یکی نمی‌آد، می‌آد خانم میسون؟»

وکیل مدافع می‌ایستد. «این واقعاً لازمه، خانم رئیس؟»

قاضی از بالای عینکش به دادستان نگاهی می‌اندازد. «ادامه بدین آقای اگنیو.»

اگنیو تعظیم می‌کند. «پس خانم میسون، اجازه بدین نکات مهم رو تکرار کنیم. اگر همسرتون دخترتون رو کشته باشه، فقط دو احتمال وجود داره. یا اونو بعد از ساعت ۵: ۳۰ که خونه اومده کشته، یا درست همون‌موقعی که شما در حال جست‌وجوی بی‌فایده‌تون برای مایونز بودین، زودتر به خونه برگشته. می‌تونیم اولین احتمال رو حذف کنیم، به‌خاطر این‌که با ساعت شواهد ویدئویی همخوانی نداره و به هر حال، اگه اون دیزی رو اون موقع کشته، باید زمانی بوده باشه که شما هم

توی خونه بودین و شما، اصولاً باید کمکش کرده باشین تا این مسئله رو لاپوشونی کنه و به پلیس گزارش نده. تصور می‌کنم شما همدستش نبودین، خانم میسون.»

«نه.»

«بنابراین ما هستیم و چهل دقیقه‌ای که شما خارج از خونه بودین. تقریباً بین ساعت ۴: ۳۵ تا ۵: ۱۵. در طول این مدت، باید همسر شما می‌اومده خونه، می‌دیده شما خونه نیستین، فرصت پیدا می‌کرده تا دخترش رو بکشه و جسدش رو اون‌قدر با دقت بپیچه که هیچ اثری به‌هیچ‌وجه در وانتش باقی نمونه و بعد بره. تمام این چهل دقیقه. بعد مجبور بوده تا پارکینگ رانندگی کنه، دیزی رو تو فرقون بذاره، جایی که، تا حدی توضیح‌ناپذیر، موفق می‌شه مدارک محکمه‌پسند ازخودش باقی بذاره و جسد رو لابه‌لای انبوه ضایعات پنهان کنه، بعد دستکش‌ها رو توی سطل نخاله بندازه، لباس شب‌رنگش رو دربیاره و تا قبل از ساعت ۵: ۳۰ به خونه برگرده. رفت‌وآمد زیادیه. همسر شما هیچ‌وقت سعی کرده تو برنامهٔ سوپرمارکت سوئیپ[۴۱] شرکت کنه؟»

صدای خندهٔ چند نفری از میان حاضران شنیده می‌شود، ولی کاملاً مشخص است که قاضی چندان خوشش نیامده است. اگنیو دوباره شروع می‌کند.

«فقط این داستان یه اشکال داره، درسته خانم میسون؟ چون شخصی که دیزی رو دفن کرده، در اون زمان و مکان، یعنی اون شخصی رو که تو فیلم ویدئویی می‌بینیم، احتمالاً امکان نداره همسرتون باشه.»

شارون از چشم‌درچشم شدن با او خودداری می‌کند. دو لکهٔ کبود روی گونه‌هایش است ولی صورتش سفید شده.

«پس اون کیه خانم میسون؟»

«نمی‌دونم، بهتون گفتم که.»

«به نظرم می‌رسه که شما دقیقاً می‌دونین این کیه. شما هستین. درسته؟»

شارون چانه‌اش را بالا می‌گیرد. «نه. من نیستم. چند بار دیگه باید بگم؟ من نیستم.»

***

۱۹ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۵: ۱۸ بعدازظهر

روز ناپدید شدن

خیابان لافتون، آکسفورد آن زن اتومبیل را به کنار خیابان هدایت و موتور را خاموش می‌کند. تا این‌جا همه‌چیز خوب است. قطار ساعت ۱۶: ۵۸ به‌موقع رسید و حتی اگر هیچ‌کس در قطار متوجه او نشده باشد، کاملاً مطمئن است تمام راننده‌های قطار این روزها دوربین دارند. فرقون و لباسی که پوشیده چه می‌شود، حتماً پلیس به اندازهٔ کافی مدرک خواهد داشت.

فقط حالا باید ترتیب دستکش‌ها را بدهد برای آن‌ها او به شاهد دیگری نیاز دارد. ترجیحاً زنی میان‌سال. آدم فضول. آن‌ها از آن دسته آدم‌هایی هستند که به‌راحتی

جلب توجه می‌کنند. عجیب است که جلب توجه کردن چقدر سخت است، حتی اگر سعی کنید. مردم خودشان کلی گرفتارند. همه در خودشان غرق شده‌اند.

او ورق روزنامه را روی پایش می‌گذارد و آن را باز می‌کند و دستکش‌ها را وارسی می‌کند. می‌توانست آن‌ها را در تقاطع بیندازد ولی در پروندهٔ قتل باید سرنخی به پلیس داد. چیزی برای رمزگشایی، مانند تکه‌های پازل، تا کنار هم بگذارند و فکر کنند جواب را پیدا کرده‌اند. چون وقتی کار به این‌جا می‌رسد، چارهٔ دیگری نیست.

باید قتل باشد.

دیزی باید می‌مرد.

***

اگنیو می‌گوید: «خب، خانم میسون، شما مدعی هستید که اون آدم توی فیلم شما نیستین. با وجودی که اون شخص دقیقاً هم‌قد شماست و با این‌که اون شخص کفش‌های ورزشی مشخصی درست مثل کفش‌های شما پوشیده و لباس شب‌رنگی درست مثل لباسی که همسرتون تو خونه نگه می‌داره به تن کرده. خیلی بیشتر از اتفاقه، خانم میسون.»

«هر کسی ممکنه از اون لباس‌ها داشته باشه.»

اگنیو با تعجبی اغراق‌آمیز، یک قدم به عقب برمی‌دارد. «من درست فهمیدم که شما دارین داستانتون رو عوض می‌کنین، خانم میسون؟ یعنی الان دارین می‌گین یه نفر دیگه دیزی رو کشته و نه همسرتون؟»

«خب، باید این‌جوری بوده باشه، درسته؟» حالا او دارد به گوشه‌وکنایه تغییر رویه می‌دهد. «اگر اون نبوده باید یه نفر دیگه باشه. قطعاً من نبودم. این تقصیر من نیست.»

«آهان. موافقم که تهیهٔ لباس‌های ایمنی شب‌رنگ چندان سخت نیست. این روزها، مردم می‌تونن بدون نام و نشان، تقریباً همه‌چیزو آنلاین بخرن. ولی شما چطور این مسئله رو با این نمودار زمانی تطبیق می‌دین؟ دختر شما بعدازظهر روز نوزدهم جولای ناپدید شد. اینو همه می‌دونیم. این فیلم کمی قبل از ساعت پنج همون روز بعدازظهر گرفته شده. اینو هم می‌دونیم. بنابراین، این آدمی که این‌جا می‌بینیم باید از قبل این لباس رو در دسترس می‌داشته. به‌جز کسانی که در واقع در ساختمون‌سازی کار می‌کنن، تعداد کمی از مردم هستند که چنین امکانی براشون فراهم هست. البته به‌جز شما.»

وکیل مدافع برمی‌خیزد و قاضی با سر به او اشاره می‌کند. «من اعتراض شما رو پیش‌بینی می‌کنم، دوشیزه کربی.»

اگنیو می‌گوید: «من اون چند کلمهٔ آخر رو پس می‌گیرم، خانم رئیس. ولی من هنوز یک سؤال دیگه از خانم میسون دارم. اگه حالا شما به دادگاه می‌گین که فرد ناشناسی دختر شما رو دزدیده، پس چرا به خودتون این‌قدر زحمت دادین تا شوهرتون رو متهم کنین؟»

شارون از نگاه کردن به او خودداری می‌کند.

«شما با هدف کاملاً مشخص متهم کردن همسرتون به آزار جنسی دخترتون و در نتیجه داشتن انگیزه برای کشتنش، دو چیز رو به پلیس ارائه دادین، درسته؟ مدرک شمارهٔ هفت، کارت تولدی که شما بعد از این‌که همسرتون اون رو دور انداخت از سطل آشغال درآوردید و مدرک شمارهٔ هشت، لباس فانتزی پری دریایی که شما ادعا می‌کنین همسرتون توی کمدش پنهون کرده بود.»

«اون واقعاً لباس رو پنهون کرده بود. اون‌جا بود، من اون‌جا پیداش کردم.»

«شما به پلیس گفتین که اصلاً تا اون لحظه نمی‌دونستین دخترتون مورد اذیت و آزار جنسی قرار می‌گرفته؟»

سکوت.

اگنیو عینکش را به چشم می‌گذارد و صفحات را ورق می‌زند.

«این ادعا در تناقض مستقیم با اعترافات قبلی همسرتونه. اون می‌گه در آوریل ۲۰۱۶، وقتی شما سر کارت تولد مشاجره کردین اون رو به داشتن نوعی زنای مداوم با دیزی متهم کردین. با وجود این شما صلاح ندونستین این مسئله رو به مقامات مسئول گزارش کنین.»

دوباره سکوت. شارون دست‌هایش را چنان به هم محکم قفل کرده که بند انگشت‌هایش سفید شده است.

اگنیو ادامه می‌دهد. «انتقام‌جویی بود، درسته؟ نه هیچ‌چیز دیگه. شما متوجه شدین همسرتون عضو سایت دوست‌یابیه، با زن‌های جوون‌تر قرار ملاقات می‌ذاره و با اونا رابطهٔ جنسی داره و موقعیت رو مناسب دیدین که با پاپوش دوختن برای اون با مرگ دخترتون ازش انتقام بگیرین. شما به پلیس چیزی دادین که اونو گناهکار جلوه می‌داد و خودتون موقع رها کردن جسد دیزی، لباس شب‌رنگ اونو پوشیدین تا اگه کسی شما رو دید فکر کنه کسی رو که می‌بینه یه مرده نه یه زن. نه شما، بلکه همسرتون.»

«اون فقط خیانت نمی‌کرد. عکس‌های ناجور هم تماشا می‌کرد. عکس عریان بچه‌ها.» شارون به جلو خم می‌شود و به اگنیو اشاره می‌کند و انگشتش را تکان می‌دهد. «اون برای همین الان تو زندونه.»

اگنیو ابرویش را بالا می‌برد. «آه، ولی اون موقع شما نمی‌دونستین این کارو می‌کنه، می‌دونستین؟ شما تا بعد از ناپدید شدن دیزی از این موضوع خبر نداشتین. حداقل این چیزیه که به پلیس گفتین.»

شارون با بدخلقی می‌گوید: «من نمی‌دونستم عضو اون سایت دوست‌یابیه. اگه نمی‌دونستم، چطور امکان داشت انتقام باشه؟ من تله‌پاتی نمی‌کنم. من حتی نمی‌دونستم گوشی تلفن دیگه‌ای داره.»

«ولی شما می‌دونستین که مرتب دیر از سرکار برمی‌گرده و همیشه براشون بهانه‌های الکی می‌آره شما ماه‌ها بود که مرتب اون رو به داشتن رابطه با دیگران متهم

می‌کردین. می‌تونین این قضیه رو انکار کنین؟»

شارون دهانش را باز می‌کند و بعد دوباره می‌بندد. گونه‌هایش کاملاً سرخ شده است.

اگنیو می‌گوید: «پس اجازه بدین یه بار دیگه مرور کنیم. فقط این بار همهٔ ما راجع به این داستان تازهٔ شما اطلاع داریم. بنا به گفتهٔ شما، شما توی خونه دارین برای مهمونی تدارک می‌بینین که دختر و پسرتون از مدرسه برمی‌گردن. دیزی ساعت ۴: ۱۵ و لئو ۴: ۳۰. دیزی توی اتاقش موزیک می‌ذاره. شما از لئو می‌شنوین که بچه‌ها با هم مشاجره داشتن ولی شما برای چک کردن دیزی به طبقهٔ بالا نمی‌رین. درست بعد از ساعت ۴: ۳۰ مایونز شما تموم می‌شه و بچه‌ها رو تو خونه تنها می‌ذارین. ساعت ۵: ۱۵، بدون مایونز برمی‌گردین. دوباره، به اتاق دیزی نمی‌رین و برای اون موضوع به اتاق لئو هم نمی‌رین. همسرتون ساعت ۵: ۳۰ برمی‌گرده و اون‌هم برای دیدن بچه‌ها بالا نمی‌ره. ساعت هفت مهمونا یواش‌یواش از راه می‌رسن و تمام شب دخترکوچولوی همسایه رو می‌بینین که با لباس گل مروارید، این طرف و اون طرف می‌ره و شما اصلاً نمی‌دونین، به گفتهٔ خودتون که اون دختر شما نیست.»

یک نفر از میان حضار ناسزایی می‌گوید و قاضی به‌سرعت نگاهی به او می‌کند. «یا سکوت کنین، یا شما رو از دادگاه اخراج می‌کنم!»

اگنیو نفس عمیقی می‌کشد. «در تمام این ماجرا، خانم میسون، به ما می‌گین دخترتون دقیقاً کی ناپدید شد؟»

شارون شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، همچنان به او نگاه نمی‌کند. «باید وقتی بیرون رفتم ناپدید شده باشه.»

«پس دوباره برمی‌گردیم به اون چهل دقیقهٔ معروف؟ آیا شما انتظار دارین باور کنیم کودک‌آزاری ناشناس، مهاجمی اتفاقی، درست در اون لحظه تصمیم می‌گیره وارد خونهٔ شما بشه؟»

«ممکنه دیزی اونا رو می‌شناخته. شاید قبلاً همدیگه‌رو دیده بودن و بعد اون تو خونه راهشون داده. شما که دیزی رو نمی‌شناختین. اون دوست داشت رازهایی داشته باشه. دوست داشت کارهایی رو بدون اطلاع من انجام بده.»

موج دیگری از هیجان در میان حضار به راه می‌افتد و نگاه‌های مضطرب میان تیم مدافعان ردوبدل می‌شود.

اگنیو رو به هیئت‌منصفه می‌گوید: «واقعاً! اعضای هیئت‌منصفه هم ممکنه از مادری که چنین چیزهایی رو راجع به دختر خودش می‌گه تعجب کنن، دختر مرده‌ش.»

دوباره خانم کربی می‌خواهد از جایش بلند شود که اگنیو به‌سرعت پیش‌دستی می‌کند. «من آخرین حرفم رو پس می‌گیرم، خانم قاضی. ولی اگه اجازه داشته باشم از متهم می‌خوام یه مثال، هر مثالی، از دورویی واقعی دخترشون برامون بگن؟»

شارون به‌سرعت می‌گوید: «خب، یکی این‌که اون برادر ناتنی کثیفش رو ملاقات می‌کرد، در حالی که من هیچ‌چیز دراین‌باره نمی‌دونستم.»

«شما از هیئت‌منصفه می‌خواین این رو باور کنه؟»

«شما می‌خواید بگین من دروغ‌گو هستم؟ ما نمی‌دونستیم. من نمی‌دونستم. اگه می‌دونستم حتماً تمومش می‌کردم.»

این تله بود و شارون دقیقاً وارد آن شد.

بعد از سکوت سنگینی، اگنیو می‌گوید: «می‌فهمم. شما عادت دارین هر چیزی رو که دوست ندارین تموم کنین؟»

این بار قاضی مداخله می‌کند. «هیئت‌منصفه آخرین اظهارات رو نادیده می‌گیرن. لطفاً ادامه بدین آقای اگنیو.»

اگنیو نگاهی به یادداشت‌هایش می‌اندازد. «بدون توجه به این‌که شما می‌دونستین دیزی برادر ناتنی‌ش رو ملاقات می‌کرده یا نه، این جیمی نورتام نبود که اون

روز به خونهٔ شما اومده بود، درسته خانم میسون؟ چون ما می‌دونیم اون در سی کیلومتری خونهٔ شما در تمرین یه مراسم عروسی در گورینگ شرکت کرده بود. آیا ادعا می‌کنین دیزی فرد دیگری رو هم ملاقات می‌کرده؟ این‌که اون قرار ملاقاتی سرّی با فرد دومی هم داشته؟ واقعاً امکانش هست؟ بچهٔ هشت‌ساله‌ای که نه تلفن همراه داره و نه به کامپیوتر دسترسی داره؟ حتی اگر چنین بچه‌ای وجود داشته، اگه اونا اون روز بعدازظهر دم در خونه می‌اومدن یا به‌زور وارد می‌شدن، لئو متوجه نمی‌شد؟»

شارون با خشم به دادستان نگاه می‌کند، خشم او اکنون به شکل خطرناکی رو می‌شود. «لئو هدفون گذاشته بود.»

اما اگنیو کوتاه نمی‌آید ـ او کارش را انجام داده است. «ولی حتی در اون صورت، قطعاً لئو متوجه می‌شد. حتماً به محض این‌که برگشتین به شما می‌گفت؟» اگنیو مستقیم به او نگاه می‌کند و کلمه‌به‌کلمه می‌گوید. «بالاخره، شما مادر لئو هستین، اون هم پسر شماست.»

این آخرین ترفند بود.

«اون بچهٔ لعنتی پسر من نیست!» قبل از این‌که بتواند فکر کند کلمات از دهانش بیرون می‌آید.

«و این‌که اون چیزی شنیده باشه یا کاری انجام داده باشه، شما دارین شوخی می‌کنین. اون مشکل داره. همیشه داشته. به‌خاطر خدا، اون خونهٔ خراب‌شده رو آتش زد. اگه قراره کسی سرزنش بشه، مادر احمق اونه. نه من.»

دوباره کربی می‌ایستد و اعتراض می‌کند و حاضران جایگاه عمومی فریاد می‌زنند و اشاره می‌کنند. حدود پنج دقیقه طول می‌کشد تا نظم دادگاه بازگردد. در تمام این مدت، شارون آن‌جا نشسته، شانه‌هایش بالا و پایین می‌رود.

اگنیو می‌گوید: «خب پس شما سر حرفتون هستین، این‌که دیزی رو بعد از برگشتنش اصلاً ندیدین، اصلاً باهاش حرف نزدین و ندیدینش.»

او عصبانی می‌شود ولی صحبت نمی‌کند.

«در اون صورت، چه توضیحی برای این دارین؟» اگنیو کیسهٔ پلاستیکی دیگری را از روی میز مقابلش بالا می‌برد. «مدرک شمارهٔ نه، خانم رئیس. ژاکت کتانی کوچکی که زیر تل فرقون‌ها در پارکینگ پیدا شده. ژاکتی که، تا جایی که ما می‌دونیم، دیزی میسون روز ناپدید شدنش پوشیده بوده.» او دکمهٔ کنترل از راه دور را دوباره فشار می‌دهد و فیلم دوربین مداربستهٔ بیرون مدرسه روی صفحه ظاهر می‌شود. صدای نفس‌زدن‌های بیشتری در دادگاه شنیده می‌شود. پلیس این فیلم را قبلاً منتشر نکرده بود. هیچ‌کس این فیلم را ندیده است. اگنیو آن را به همه نشان می‌دهد. دیزی را زنده نشان می‌دهد، دیزی می‌خندد، زیر نور آفتاب و بعد آن صحنه را نگه می‌دارد.

«این آخرین باری است که دیزی میسون دیده شده. ژاکت دور شانه‌هایش بسته شده و، همون‌طور که می‌بینین، کاملاً تمیز است. هر دو آستین قابل رؤیت هستن و هیچ لکه‌ای ندارن.»

او دوباره کیسهٔ مدرک را بالا می‌برد. «قبول دارم که برای هیئت‌منصفه مشکل است که با این‌همه گل و کثافت بتونن این رو تشخیص بدن، ولی آزمایش‌ها ثابت کرده که لکه‌های خون روی آستین چپ ژاکت وجود داره. اما این خون دیزی نیست، بلکه خون فرد دیگه‌ایه. این فرد، خانم میسون، شما هستین.»

او مکث می‌کند، منتظر می‌شود تا مطلب جا بیفتد. «پس شاید بتونین به ما بگین، خانم میسون، خون شما چه جوری از روی این ژاکت سر درآورده، وقتی ساعت ۴:۴۹ دقیقه که دخترتون از مدرسه بیرون اومد، ژاکت اون‌جا نبود. هنوزم ادعا می‌کنین دیزی رو اون روز بعد از برگشتنش از مدرسه ندیدین؟»

باید شارون می‌دانست کار به این‌جا می‌کشد، ولی همچنان چیزی برای گفتن نداشت. هیچ داستانی که کوچک‌ترین موشکافی‌ای را برانگیزد.

بالاخره می‌گوید: «دستم رو بریدم. روی کف آشپزخونه شیشه ریخته بود.»

«آه، همون شیشهٔ شکستهٔ مایونز معروف. ولی همون هم خون روی ژاکت رو توجیه نمی‌کنه. می‌شه کمی ما رو روشن کنین، خانم میسون؟»

«وقتی شنیدم دیزی اومده خونه، ژاکت رو روی پله‌ها پیدا کردم. وقتی می‌رفتم بالا که صداش کنم، اونو برداشتم و به جارختی توی هال آویزون کردم. داشتم همه‌جا رو مرتب می‌کردم. برای مهمونی. متوجه نشدم دستم هنوز خون می‌آد وگرنه ژاکت رو توی سبد لباس‌ها می‌انداختم.»

«پس کی متوجه شدین که ژاکت اون‌جا نیست؟»

حالا شارون به او نگاه می‌کند و چانه‌اش را بالا گرفته است. «وقتی لئو اومد خونه. فکر کردم دیزی اومده پایین و ژاکت رو برده.»

«و شما هیچ‌وقت اینو به پلیس نگفتین؟ نه حتی یک‌بار. در تمام ساعت‌هایی که قبل از دستگیری‌تون، با شما مصاحبه کردن؟»

«فکر نمی‌کردم مهم باشه.»

دادگاه در سکوت فرو رفته است. هیچ‌کس حرف‌هایش را باور نمی‌کند. ولی این تنها چیزی است که او دارد. سکوت خیلی، خیلی طولانی است.

***

۱۹ جولای ۲۰۱۶، ساعت ۴:۰۹

روز ناپدید شدن

پلاک ۵ محلهٔ بارج، آشپزخانه شارون می‌دانست بری دروغ می‌گوید. چیزی در صدایش بود، صداهایی که روی خط می‌شنید. انعکاس صداها همه عجیب بود. او آن‌طور که می‌گفت در محوطهٔ باز سایت نبود، داخل یک اتاق بود. اتاقی که در آن کسان دیگری هم بودند. حالا او شروع به سین‌جیم کردن بری می‌کند. زمینه‌ای برای دروغ‌های بری.

او به‌دقت تلفن را قطع می‌کند و به کف آشپزخانه خیره می‌شود. مایونز دارد به مادهٔ چسبنده‌ای تبدیل می‌شود و مگس‌ها اطرافش وزوز می‌کنند. همه‌جا پر از شیشه است؛ خرده‌های کوچک که زیر پا قرچ‌قروچ می‌کنند. وقتی پنج دقیقهٔ بعد در ورودی باز می‌شود، شارون روی دست‌ها و زانوهایش نشسته و خرده‌شیشه‌ها را با دستمال آشپزخانه جمع می‌کند.

«دیزی؟ تویی؟»

شارون بلند می‌شود و حولهٔ آشپزخانه را برمی‌دارد. دست‌هایش خونی شده است.

«دیزی! صدامو شنیدی؟ زود بیا این‌جا!»

بالاخره دیزی پیدایش می‌شود، کیفش را پشتش روی زمین می‌کشد. دهان شارون خشک می‌شود، روی گونه‌هایش دو لکهٔ کبودی است.

او به آشفتگیِ کف آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو این کارو کردی، درسته؟ تو آخرین نفری بودی که امروز صبح تو آشپزخونه بودی. باید کار تو باشه.»

دیزی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «فقط مایونزه.»

شارون یک قدم به سمت او برمی‌دارد. «من تمام روز رو برای خرید بیرون بودم، ترتیب چیزها رو برای مهمونی می‌دادم و حالا دوباره باید برم بیرون، چون تو به خودت زحمت ندادی بگی چه‌کار کردی. اصلاً تو با شیشهٔ مایونز چه‌کار داشتی؟ هیچ‌کس برای صبحانه مایونز نمی‌خوره. یا این‌یکی از چیزهای دیگه‌ایه که دوستای توهمی انجام می‌دن؟ شایدم یه چیزیه که ما پخمه‌تر از اونی هستیم که بفهمیم؟»

دیزی دهانش را باز می‌کند ولی تصمیم بهتری می‌گیرد. او اول به مایونز و بعد به مادرش خیره می‌شود. چانه‌اش را به حالت نافرمانی بالا می‌برد. آن دو هیچ‌وقت مثل هم نبوده‌اند.

شارون به طرف دخترش حرکت می‌کند و می‌گوید: «تو فکر می‌کنی خیلی بهتر از مایی، درسته؟ فکر نکن من نمی‌دونم پورشا و نانکسی چن لعنتی امشب نمی‌آن. تو از ما خجالت می‌کشی، درسته؟ تو به خونوادهٔ خودت با چشم حقارت نگاه می‌کنی، درست مثل اون گاوهای کوچولوی مغرور. چطور جرئت می‌کنی، چطور جرئت می‌کنی؟»

دیزی برمی‌گردد که برود، ولی شارون ناگهان خیز برمی‌دارد و شانه‌های او را می‌گیرد، ژاکتش را می‌کشد. «پشتت رو به من نکن، خانم جوون. من مادرتم، باید با من با احترام رفتار کنی.»

دیزی شانه‌هایش را از دست مادرش بیرون می‌کشد و آن دو یک لحظه می‌ایستند و به یکدیگر خیره می‌شوند.

دیزی که چهره‌اش تا روی لب‌هایش سفید شده، آرام می‌گوید: «دوشیزه مادیگان به ما گفت احترام چیزیه که باید به‌دست بیاریم. تو احترام رو به‌خاطر کارهایی که می‌کنی به دست می‌آری. تو هیچ‌وقت هیچ کاری نکردی. حتی دیگه خوشگل هم نیستی. برای همینه که بابا دنبال یه نفر دیگه‌ست. اون می‌خواد زن دیگه‌ای بگیره و منم می‌خوام مامان جدید داشته باشم.»

اتفاق قبل از این‌که شارون حتی بفهمد چه می‌کند می‌افتد. دستش بلند می‌شود، سیلی سوزان، علامت سرخ خشم. از ترس یک لحظه تلوتلو می‌خورد. نه برای کاری که انجام داده است، بلکه برای نگاه دخترش. نگاهی سرد، سرسخت و پیروزمندانه.

دیزی زیر لب می‌گوید: «تو مادر من نیستی. دیگه نیستی. ترجیح می‌دم بمیرم تا این‌که مثل تو باشم.»

بعد برمی‌گردد، کیف مدرسه‌اش را برمی‌دارد و دور می‌شود.

«دیزی؟ دیزی! فوراً برگرد این‌جا!»

دری در طبقهٔ بالا محکم بسته و صدای موزیک شنیده می‌شود. صدای بوم بوم بوم از دیوار نازک.

شارون به سمت سینک آشپزخانه می‌رود و با دست‌های لرزان، یک لیوان آب برای خودش می‌ریزد و وقتی دوباره برمی‌گردد لئو را می‌بیند که آن‌جا ایستاده و او را تماشا می‌کند.

او می‌گوید: «همه‌جات خونی شده.»

***

اگنیو آرام و کمی مهربان ادامه می‌دهد. «روایت دیگه‌ای هم از اتفاق اون روز وجود داره، خانم میسون، این‌طور نیست؟»

شارون رویش را برمی‌گرداند.

«در طول چند ماه قبل از مرگ دخترتون، شما مطمئن شده بودین که همسرتون با یه نفر رابطه داره. این حسادت و سوءظن، اون‌قدر فراگیر شده بود. این وسواس فکری اون‌قدر خطرناک شده بود که شما قدرت تفکر درست رو از دست دادین. شوهرتون به هر زنی که نگاه می‌کرد، هر زنی به اون لبخند می‌زد، به این فکر وحشتناک دامن می‌زد. شما حتی کم‌کم دخترخودتون رو هم رقیب احتمالی می‌دیدین، کسی که عشق و توجهی رو که فکر می‌کردین باید حق شما باشه ازتون دزدیده بود.»

شارون سرش را پایین می‌اندازد. گریه می‌کند. گریه‌ای بی‌اشک، محنت‌بار و دلسوزانه به حال خودش.

«و بعد، اون روز بعدازظهر، همه‌چیز به حد اعلا می‌رسه. همسرتون زنگ می‌زنه که به شما بگه از ساعتی که قول داده دیرتر می‌رسه و شما رو با اون همه کار برای مهمونی تنها می‌ذاره. اما فقط این نیست، شما مطمئنین که اون‌طوری که ادعا می‌کنه با مشتریش نیست بلکه با زن دیگه‌ایه. کی می‌دونه، شاید شما صدای زن یا سروصدای بار رو هم در پس‌زمینه شنیدین. هر چی که بود، کافی بود که باعث بشه کنترلتون رو از دست بدین. دیگه نمی‌تونین این وضعیت رو تحمل کنین. در این حالت خشمگین و رنجیده می‌رین طبقهٔ بالا به اتاق دخترتون و اون‌جا چی می‌بینین؟ می‌بینین که هنوز لباس مدرسه‌اش و ژاکت صورتی زیباش دور گردنش نشسته و می‌خواد لباس فانتری‌ش رو امتحان کنه. لباسی که کاملاً با اونی که شما با مبلغی گزاف براش خریدین، متفاوته و شما متوجه می‌شین که با بی‌توجهی داده به یه نفر دیگه. اون به شما چی گفت خانم میسون؟ به شما گفت باباش اونو با لباس پری دریایی بیشتر دوست داره؟ به شما گفت پدرش فکر می‌کنه اون از شما زیباتره؟»

شارون سرش را بلند می‌کند. می‌گوید نه. نه. این‌طور نبود.

ولی اگنیو حرفش تمام نشده است.

«برای هر کس دیگه‌ای، برای هر مادر دیگه‌ای، اون‌قدر پیش‌افتاده است که کاملاً بی‌اهمیت می‌شه. ولی برای شما نه. برای شما، شروع خشم ناگهانیه که پیامدهای مخوف و جبران‌ناپذیری داره. چون اون لباس با شفافیت وحشتناکی خاطرهٔ دختر کوچولوی بی‌گناه دیگه‌ای رو زنده می‌کنه که توجهی رو که شما فکر می‌کردین باید مال شما باشه، ازتون دزدیده بود. دختر کوچولوی دیگه‌ای که پدرش اونو از شما بیشتر دوست داشت. دختر کوچولویی که تصویر دقیقی از دیزی

بود. خواهرتون، جسیکا.»

کربی از جا می‌پرد و فریاد می‌زند. «خانم قاضی، این کاملاً تضییع حق...»

اگنیو با صدایی بلندتر ادامه می‌دهد. «جسیکا که در دو سالگی در حادثه‌ای که هیچ‌کس توضیحی براش نداشت مرد. مرد، وقتی با شما تنها بود. مرد، وقتی شما قرار بود ازش مراقبت کنین. این‌هم یکی دیگه از 'اتفاقات' شماست، خانم میسون، یا این دوتا دختر کوچولو هر دو به دست شما مردن؟»

شارون سرش را تکان می‌دهد. اشک‌هایش حالا خشم‌آلود است. خشمگین، مردد و کینه‌جو.

«خواهرتون وقتی مرد چی پوشیده بود؟» او به جلو خم می‌شود. «چی پوشیده بود خانم میسون؟»

***

صفحهٔ فیس‌بوک: دیزی میسون رو پیدا کنید

این پیام فقط برای تشکر از همهٔ کسانی است که از کمپین #Justice۴Daisy حمایت کردن. باورکردنی نیست که مادر خودش در جرم وحشتناکی مثل این مقصر باشه، ولی حالا که رأی دادگاه قراره صادر بشه، حداقل شانس بسته شدن پرونده وجود داره. دلمون برای لئوی بیچاره می‌سوزه که باید تا آخر عمرش با پیامد سوءاستفاده‌های میسون‌ها زندگی کنه تا یکی دو هفتهٔ آینده ما این صفحه رو می‌بندیم، ولی شما می‌تونین به صفحهٔ تسلیت آنلاین کمک کنین.

جین موری، فرانک لستر، لورین نیکولاس و ۸۱۱ نفر دیگه

نظرات مهم

نیکولا اندرسون شنیدم لئو رو به یتیم‌خونه دادن. به‌هیچ‌وجه نمی‌تونه با پدرش زندگی کنه، حتی وقتی اون بیرون بیاد.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۲۲

لیز کینگستون امیدوارم حالاکه رأی دادگاه اومده، دیزی بالاخره در آرامش بخوابه و ما اون داستان‌های احمقانه رو از طرف افرادی که ادعا می‌کنن اونو دیدن نشنویم. من سه نفر رو هفتهٔ پیش توی توئیتر دیدم که این کارو کرده بودن.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۲۳

پالی مگیر من هم چندتا از اونا رو دیدم. یکی می‌گفت مطمئنه دیزی رو توی لیورپول داکس دیده، بعد معلوم شد اون یه بچه با موهای کوتاه قرمز بوده. یکی دیگه ادعا می‌کرد دیزی رو تو دبی دیده و یکی دیگه یه جایی تو خاور دور. راستش، مردم می‌تونن خیلی بی‌ملاحظه باشن. این‌همه شایعات وحشتناک دوروبر کمکی به لئوی بیچاره نمی‌کنه.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۲۴

ابیگیل وارد موافقم و فقط خواستم بگم که بهترین یادبود برای دیزی کمک به انجمن ملی پیشگیری از خشونت علیه کودکانه. خشونت علیه بچه‌ها باید متوقف بشه. می‌تونین پول رو به این خیریه بپردازین.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۲۶

بیل هاینس موافقم، یا یه خیریه‌ای که به بچه‌های مبتلا به سندروم جنین الکلی کمک کنه. من با این‌جور بچه‌ها کار کردم، اونا حمایت زیادی می‌خوان. اگه این چیزیه که لئو باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کنه، فقط امیدوارم محبتی رو که نیاز داره به دست بیاره.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۳۴

دیزی میسون رو پیدا کنین نظرات خوبیه، بزرگداشت دوتا بچهٔ بی‌گناه دوست‌داشتنی.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۵۶

جودی بری هفتهٔ گذشته از تقاطع راه‌آهن گذشتم و اون‌جا پشته‌پشته گُل بود. مردم اون‌جا گلدون‌های گل مروارید گذاشته بودن. خیلی تأثربرانگیز بود. بعضی از مردم تو قطار گریه می‌کردن.

اول فوریه ساعت ۱۰: ۵۹

***

دو روز بعد از رأی دادگاه، به‌یکباره روزی آفتابی داریم. روزی درخشان و زیبا که هرگز در شروع و پایان تابستان نمی‌شود، دید. حلقه‌های سفید ابر دم‌اسبی در سراسر آسمان وسیع آبی حرکت می‌کند. ساندویچ خریده‌ام و بی‌هدف به سمت زمین بازی می‌روم. دسته‌ای از پسربچه‌های کوچک به دنبال توپی می‌دوند و روی نیمکتی دورتر زوج میان‌سالی نشسته‌اند. مضحک است که چقدر پیرمردان شبیه پیرزنان می‌شوند و پیرزنان شبیه پیرمردان. انگار اختلاف جنسیتی و حتی ارتباطمان با نزدیک شدن به پایان راه، از بین می‌رود. متوجه نزدیک شدن اورت نمی‌شوم تا این‌که کنارم می‌ایستد. فنجان قهوه‌ای را به سمت من دراز می‌کند.

«هم‌صحبت نمی‌خواین؟»

در واقع می‌خواهم، ولی لبخند می‌زنم و می‌گویم: «البته، بنشین.»

از سرما قوز می‌کند و می‌نشیند و دست‌هایش را با دستکش دور فنجانش حلقه می‌کند.

می‌گوید: «همین الان تماسی از گیسلینگام داشتم، امیدوارند به‌زودی بیلی رو ببرن خونه. دکترها از بهبودی اون واقعاً راضی هستن.»

«خبر خوبیه. یه زنگ بهش می‌زنم.»

سکوت برقرار می‌شود.

بالاخره می‌گوید. «واقعاً فکر می‌کنی، اون این کارو کرده؟»

پس موضوع این است.

می‌گویم. «بله، فکر کنم.»

«فکر نمی‌کنی شارون به دلایل نادرست متهم شده؟ منظورم اینه که چون مردم از اونا متنفر شدن و به‌خاطر مطالب توی توئیتر و تمام اون اراجیف، نه به‌خاطر شواهد؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «راهی برای فهمیدنش وجود نداره. تنها چیزی که اهمیت داره اینه که نتیجهٔ درستی گرفتیم، گرچه که این‌طوری شد. ولی فکر نمی‌کنم مدارک اشکالی داشته باشه. ما کارمون رو درست انجام دادیم، تو کارتو درست انجام دادی.»

لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد به طرف دیگر پارک. چند مرغ دریایی به‌سرعت روی زمین بازی پایین می‌آیند و بچهٔ کوچکی شروع به گریه می‌کند.

«یه چیز بود که فکرم رو مشغول کرده بود.»

یک جرعه از قهوه را می‌نوشم و نفس گرم و شیرینی بیرون می‌دهم. «چی بود؟»

«اون دستکش‌ها. دستکش‌هایی که توی سطل انداخته بود. اونا رو تو صفحهٔ روزنامهٔ گاردین پیچیده بود.»

«خب که چی؟»

«وقتی داشتیم باهاش مصاحبه می‌کردیم، همه‌ش می‌گفت، ‘ما گاردین نمی‌خونیم، ما دیلی‌میل می‌خونیم’. دست برنمی‌داشت.»

لبخند می‌زنم، ولی نه لبخندی نامهربانانه. این حرف او از وجدانش ناشی می‌شود و این چیزی است که در این شغل ارزش پرورش دادن دارد. «فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشه اورت. ممکنه یه روزنامهٔ گاردین پیدا کرده باشه یا یه دونه خریده باشه. حتی ممکنه توی سطل بوده باشه. این پرونده‌ها همیشه پایان باز دارن. اگه ولشون کنی، آدمو دیوونه می‌کنن. پس نذار نگرانت کنه. ما فرد مورد نظر رو دستگیر کردیم و به هر حال، چه کس دیگه‌ای ممکن بوده این کارو بکنه؟»

لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و بعد به پایین خیره می‌شود. «فکر کنم شما درست می‌گین.»

چند لحظه در سکوت می‌نشینیم و بعد بلند می‌شود و به من لبخند می‌زند. «ممنون رئیس.» بعد به سمت ایستگاه پلیس می‌رود. ابتدا آرام ولی همین‌طور که تماشایش می‌کنم، سرعتش بیشتر می‌شود. تا به پله‌ها برسد دوباره همان آدم سابق می‌شود، سریع، خونسرد و واقع‌گرا.

اما من، به‌سختی از جایم بلند می‌شوم و به سمت اتومبیلم می‌روم و به طرف کمربندی حرکت می‌کنم. هفت کیلومتر آن طرف‌تر، از سمت راست از کیدلینگتون های‌استریت خارج می‌شوم و مقابل خانهٔ ییلاقی زردرنگ سیمانی می‌ایستم. گلدان‌های گل‌برفی در دو طرف در و اسباب‌بازی‌های رنگارنگ سگ در سرتاسر باغ جلویی پراکنده است. زنی که در را باز می‌کند چهل‌وچندساله است و پولیور بافتنی آران و شلوار ورزشی پوشیده است و دستمال آشپزخانه‌ای در دست دارد. صدای ترانه‌ای قدیمی مربوط به دههٔ هشتاد را می‌شنوم. وقتی مرا می‌بیند لبخند می‌زند.

«بازرس، چه خوب! نمی‌دونستم دارین می‌آین.»

«ببخشید جین. داشتم از این‌جا رد می‌شدم و فکر کردم...»

ولی قبل از تمام شدن جمله‌ام او با حرکت دست مرا به داخل دعوت می‌کند. «بیرون تو سرما واینستا. اومدی گری رو ببینی؟»

«در حال خدمت نیستم. فقط می‌خواستم ببینم چه‌کار می‌کنه و لطفاً منو آدام صدا کنین.»

دوباره لبخند می‌زند. «خوبه که هنوز علاقه نشون می‌دی، آدام. اون رفته پارک با فیل فوتبال بازی کنه. گرچه فکر کنم سگه فکر می‌کنه همه‌ش به‌خاطر اونه.»

با حوله دستش را خشک می‌کند. «یه لحظه صبر کنین تا کتری رو بذارم. هر لحظه ممکنه برگردن، فیل از نفس می‌افته.» دوباره لبخند می‌زند. «از آخرین باری که اومدین، اتاق گری رو نقاشی کردیم. اگه بخواین می‌تونین یه نگاهی بندازین.»

او در آشپرخانه ناپدید می‌شود و من یک لحظه همان‌جا می‌ایستم، بعد چند قدم به جلو برمی‌دارم و در را هل می‌دهم. پوستر فوتبالیست‌ها روی دیوار است، جوراب‌های لنگه‌به‌لنگه زیر تخت گلوله شده، لحافی با تصویری از برنامهٔ بازی‌های چلسی، ایکس باکس و دستهٔ بازی هم در اتاق است. آشفتگی و به‌هم‌ریختگی. آشفتگی معمولی و شاد و روزانه.

بعد جین با سروصدا در را باز می‌کند. او دو لیوان چای در دست دارد.

در حالی که چای را به دستم می‌دهد، می‌گوید: «چی فکر می‌کنی؟»

می‌گویم: «فکر می‌کنم کارتون عالی بوده. ولی منظورم دکوراسیون نیست. همهٔ این چیزا، دقیقاً همون چیزایی که اون نیاز داره. معمولی بودن، ثبات.»

روی تخت می‌نشیند و روتختی را با دست صاف می‌کند. «سخت نیست، آدام. فقط باید دوستش داشت.»

«مدرسهٔ جدید چطوره؟»

«خوبه. من و دکتر دانلی قبل از شروع کلاس‌ها با معلمش خیلی صحبت کردیم، دربارهٔ همه‌چیز. هنوز داره جا می‌افته، ولی به امید خدا، فکر کنم که همه‌چیز خوب پیش بره.»

«و دوست داشت اسم اصلی‌ش رو صدا کنین؟»

نیشخند می‌زند. «فکر کنم که چون گری تو تیم چلسی هست کمک بزرگیه. ولی بله، فکر کنم بهترین اتفاقی که افتاد فراموش کردن ' لئو' بود. از هر لحاظ. شروع جدیدی بود.»

چایش را فوت می‌کند و من به سمت پنجره می‌روم و به باغ پشتی نگاه می‌کنم. دروازه‌ای در انتهای باغ و چند توپ فوتبال روی علف‌های گلی است. لبهٔ پنجره، یک ظرف چینی آبی‌رنگ کوچک. از آن‌هایی که کلید یا پول خرد توی آن می‌گذاریم. ولی در این‌یکی فقط یک چیز هست. چیزی نقره‌ای که نور را جذب می‌کند.

چیزی شبیه طلسم، چیزی که به زنجیر یا دستبند آویزان می‌کنند. از آن چیزهایی که انتظار ندارید یک پسر داشته باشد. آن را برمی‌دارم و پرسشگرانه به جین نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «اوه، خواهرش اونو بهش داده و اون یادم انداخت. گری می‌خواد یه ایمیل به اون سرگروهبان خوبتون بزنه، اورت، اسمش همینه؟ می‌خواد بابت تمام دردسرهایی که توی اون مهمان‌سرا درست کرده بود، عذرخواهی کنه. اون چیزی که دست شماست. اون چیزیه که دنبالش بود، وقتی اون اتفاق افتاد. همون چیزیه که فکر کرد گم کرده بوده.»

«واقعاً؟» دوباره به آن نگاه می‌کنم، آن را در دستم می‌چرخانم. شبیه دسته‌گل یا برگ است که برعکس آویزان شده. شبیه داروا‌ش که در کریسمس به درخت آویزان می‌کنند. «باید براش خیلی مهم باشه.»

او سرش را تکان می‌دهد. «یه جور طلسمه. برای دور کردن چیزای بد. معلم دیزی اونو به دیزی داده بود بعد هم دیزی داده بود به گری. گرچه همهٔ ماجرا چیز عجیبیه.»

«چرا اینو می‌گی؟»

یک جرعه از چایش را می‌نوشد. «گری واقعاً نمی‌خواد دراین‌باره صحبت کنه و من هم مجبورش نکردم، ولی فکر می‌کنم دیزی اینو اون روز بهش داده بوده، روزی

که ناپدید شد. هر بار که راجع بهش فکر می‌کنم لرز می‌گیرم. می‌دونم احمقانه است وقتی به زبون می‌آری‌ش، انگار دیزی می‌دونسته. ولی از کجا می‌دونسته، بچهٔ کوچولوی بیچاره.»

بعد صدای کلید روی در می‌آید و خانهٔ کوچک یک‌دفعه پر از سروصدا و هرج‌ومرج سگ کثیف می‌شود.

گری در حالی که با تلق‌وتلوق با یک سگ طلایی‌رنگ که تقریباً زیر پایش می‌پرد، وارد اتاق‌خواب می‌شود با صدای بلند می‌گوید: «جین، جین، سه‌تا پنالتی گرفتم!» «پشت سر هم، بنگ، بنگ، بنگ!»

بعد می‌ایستد، چون متوجه می‌شود جین تنها نیست. گونه‌هایش از سرما صورتی شده و موهایش از آخرین باری که دیدمش کوتاه‌تر است. دیگر چتری که پشتش پنهان شود ندارد، ولی دیگر احتیاجی هم ندارد: مستقیم به چشمان من نگاه می‌کند. می‌بینم که تعجب کرده است چون انتظار دیدن مرا نداشت ولی فقط همین. نمی‌ترسد، دیگر نمی‌ترسد.

می‌گویم: «سلام، گری. اومدم یه سری بزنم ببینم چطوری. جین می‌گه عالی هستی. از شنیدنش واقعاً خوشحالم.»

یک لحظه خم می‌شود تا پشت گوش‌های سگش را نوازش کند. دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «این‌جا خوبه.» هیچ سه کلمهٔ دیگری را نمی‌توانم تصور کنم که این‌همه معنی داشته باشند. نه تنها دربارهٔ گذشته بلکه همچنین دربارهٔ آینده.

ادامه می‌دهم. «سه تا پنالتی؟ بد نیست. ادامه بدی به خوبی همون بازیکنی که دوست داری می‌شی ـ اسمش چی بود ـ اونم پنالتی می‌گیره، درسته؟»

لبخند می‌زند و بعد با خاطره‌ای تلخ و با سرزنش خودم، متوجه می‌شوم این اولین بار است که او این کار را کرده است.

می‌گوید: «اتفاقیه.»

وقتی به اتومبیلم برمی‌گردم، یک لحظه می‌نشینم و فکر می‌کنم. در مورد گری که شانس دوباره‌ای نصیبش شد و دیزی که چنین شانسی نداشت و در مورد شانس دوباره‌ای که هرگز نداشتم و هرچه داشتم دادم تا آن را به دست بیاورم.

فردا دقیقاً یک سال است. امروز. آن روز.

هفته‌ها بود که باران می‌بارید، ابرها نمی‌رفتند. زود به خانه رسیدم چون می‌خواستیم با جیک صحبت کنیم و من نمی‌خواستم با عجله باشد. نمی‌خواستم با این فکر به رختخواب برود. روز بعد با یک روان‌شناس کودک قرار داشتیم. الکس کاملاً با این موضوع مخالف بود، اصرار داشت که پزشک خانوادگی‌مان می‌داند چه می‌کند و جیک هفته‌هاست که به خودش آسیب نزده است. این را که پسر ما یک «مورد» نبود می‌توانستم بفهمم و تشدید شرایط ممکن بود فقط اوضاع را بدتر کند. ولی من اصرار کردم.

من اصرار کردم.

یادم می‌آید من سطل آشغال‌ها را آوردم توی خانه و به رفتگرهایی که سطل‌ها را سرتاسر خیابان انداخته بودند، ناسزا گفتم. یادم می‌آید کلیدهایم را روی میز آشپزخانه پرتاب کردم، نامه را برداشتم و پرسیدم جیک کجاست.

الکس درحالی که ظرف‌ها را داخل ظرفشویی می‌گذاشت گفت: «طبقهٔ بالا. موزیک گوش می‌ده. بهش بگو شام تا نیم ساعت دیگه آماده می‌شه.»

«و بعدش باهاش صحبت می‌کنیم؟»

«بعدش باهاش صحبت می‌کنیم.»

در آن شب‌های بد، از آن پله‌ها چهاردست‌وپا بالا می‌رفتم. می‌دانستم فاجعه‌ای در شرف وقوع است که فقط سرعت می‌تواند از آن جلوگیری کند، ولی نمی‌توانم سریع‌تر از وزنهٔ سربی در آب حرکت کنم. در نیمه باز است. آسمان رو به تاریکی است. نور مانیتور کامپیوتر دیده می‌شود. صندلی خالی است. آن ثانیه‌های هولناک و حساسی که آن‌جا می‌ایستم، نمی‌دانم. برای آخرین بار، نمی‌دانم. بعد می‌چرخم، فکر می‌کنم باید در دستشویی باشد، در اتاق کار من...»

آویزان

آن‌جا

بند روبدوشامبر که در گوشتش فرو رفته کهیرهای قرمز روی پوستش...

آن چشمان...

و من نمی‌توانم او را نجات دهم. نمی‌توانم او را پایین بیاورم. نمی‌توانم هوا را وارد ریه‌هایش کنم. نمی‌توانم پنج دقیقه زودتر به او برسم. چون همه‌اش همین بود. پنج دقیقه. این چیزی است که آن‌ها گفتند.

آن سطل‌های لعنتی.

پسر من.

پسر عزیز، عزیز ازدست‌رفته‌ام.

خاتمه

۱۷ آگوست ۲۰۱۶، ساعت ۱۰: ۱۲

۲۹ روز پس از ناپدید شدن کشتی مسافربری با بالا بردن سرعتش بوق می‌زند و از اسکلهٔ لیورپول به سمت دریای ایرلند حرکت می‌کند. مرغان دریایی در اطراف قایق در آب فرو می‌روند و بلند می‌شوند، صدا می‌کنند و می‌چرخند. با وجود آفتابی بودن هوا، نسیم تندی در برج دیده‌بانی می‌وزد، کیت مادیگان در کنار نرده‌ها ایستاده است و به ابرها، قایق‌های دیگر و مردم روی اسکله نگاه می‌کند که با دور شدن کشتی، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوند. بعضی از آن‌ها دست تکان می‌دهند. برای او دست تکان نمی‌دهند، او می‌داند مردم همیشه برای قایق‌ها دست تکان می‌دهند، ولی حس پایان همه‌چیز را هم به وجود می‌آورد. حسی که با آن تمام هستی مترمتر دور و محو می‌شود.

چون حالا دیگر هیچ برگشتی وجود ندارد. هیچ‌وقت. او با نشاط رهایی، نفس عمیقی می‌کشد و احساس می‌کند هوای تازه مانند پاک‌کنندهٔ روح، ریه‌هایش را پر می‌کند. هنوز باور نمی‌کند آن‌ها قسر در رفته‌اند. بعد از هفته‌ها دروغ، پنهانکاری و دروغ گفتن در هنگام خواب، تپش قلب و انتظار برای صدای کوبش روی در. حتی امروز، وقتی به سمت پایانهٔ کشتی‌ها رانندگی می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید، انتظار داشت پلیس منتظر دیدن آن‌ها باشد تا راه فرارشان را سد کند و زندگی گرانبهای جدیدشان را از آن‌ها دریغ کند. اما هیچ‌چیز نبود. نه از آن سرگروهبان سرحال و سخت‌گیر خبری بود، نه از آن زن با موهای مات و چشمان دقیق و تیزبین و سؤالاتی که کمی بیش از حد به خانه نزدیک بود. هیچ‌چیز. فقط مأمور مهربان شرکت کشتیرانی که بلیت‌های آن‌ها را کنترل می‌کند و با لبخند برایشان

دست تکان می‌دهد.

کارشان تمام می‌شود. خطری که او به جان خرید؛ نقشه، مراقبت، پیش‌بینی تمام آن جزئیات خطرناک، همه حالا ارزش پیدا می‌کند و بله، دیگران هم بهایش را پرداخته‌اند، ولی تا جایی که به او مربوط می‌شود همهٔ آن‌ها حقشان بود. مادری که عشقش را دریغ کرد و پدری که از آن سوءاستفاده کرد. چه کسی می‌تواند بگوید کدامشان بیشترین آسیب را وارد کردند؟ کدام‌یک مستحق تنبیه بیشتری است؟ مادربزرگش همیشه می‌گفت خداوند همیشه گناهان ما را می‌فهمد و در این مورد شاید درست می‌گفت. ویدئوهایی که در تلفن پدرش بود، خون روی ژاکت؛ هیچ‌کدام پیش‌بینی نشده بود ولی هر دو مخرب بودند. پس چه با دخالت الهی، یا دخالت خودش، عدالت واقعاً اجرا شده بود. پدرش در باتلاقی افتاد که خودش ساخته بود و مادرش در دامی گرفتار شد که دخترش را آزاد کرد و در نهایت، این چیزی بود که اهمیت داشت؛ نه کسی که محکوم شد، بلکه حقیقت قتل ـ باور آن. چون با این باور، جست‌وجو متوقف شد و در مورد آن پسر، خب او آن را هم بررسی کرد. محتاطانه طوری که هیچ توجهی جلب نشود. ولی باز هم به‌منزلهٔ معلم خواهرش، طبیعی بود که بخواهد بداند و او واقعاً می‌خواست بداند؛ می‌خواست مطمئن شود و آن‌ها به او گفتند حال برادرش خوب است. در واقع خیلی خوب. همه قبول دارند این بهترین چیزی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد. چون حالا برادرش به چیزی رسید که حقش بود؛ شانس دیگر. همان شانس دوم غیرممکن معجزه‌آسا که زندگی‌اش را زیرورو کرد.

«مامان، مامان!»

او برمی‌گردد تا دختر کوچکی را که به طرف او می‌دود ببیند؛ چهره‌اش از شادی برق می‌زند. کیت دولا می‌شود و آغوشش را باز می‌کند، بچه را با مهربانی تکان می‌دهد و گرمای نفسش را روی گونه‌اش حس می‌کند.

کودک در گوش او زمزمه می‌کند: «منو دوست داری، مامان؟» و کیت او را عقب می‌برد و تماشایش می‌کند.

«البته که دوستت دارم، عزیزم. خیلی زیاد. خیلی‌خیلی زیاد.»

«به اندازهٔ اون‌یکی دختر کوچولوت؟» کمی نگرانی و تردید در صدایش وجود دارد.

کیت به‌آرامی می‌گوید: «بله، عزیزم. هر دوی شما رو به یه اندازه دوست دارم. وقتی که مرد، مدتی قلبم شکست چون خیلی مریض بود و نمی‌تونستم نجاتش بدم. هر کاری که کردم، هر چقدر سعی کردم. ولی می‌تونم تو رو نجات بدم. هیچ‌کس دیگه به تو آسیبی نمی‌زنه.» دستش را دراز می‌کند تا موهای قرمز نرم فرفری او را که حالا شبیه موهای خودش است، نوازش کند. «برای این‌که الان من مامان تو هستم.»

دختر کوچولو زیر لب می‌گوید: «هیچ‌کس دیگه حرف منو باور نمی‌کرد. هیچ‌کس غیر از تو.»

اشک در چشمان کیت جمع می‌شود. «می‌دونم، عزیزم. وقتی یادم می‌آد که تو هیچ‌کسی رو نداشتی که باهاش حرف بزنی، هیچ‌کسی که تو رو اون طوری که لیاقت داری دوست داشته باشه، ناراحت می‌شم. ولی حالا همه‌چیز تموم شده. تو خیلی شجاع و باهوش بودی. برداشتن اون دستکش‌ها، نگه داشتن اون

دندونی که افتاده بود، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم به هیچ‌کدوم از اونا فکر کنم.»

او دوباره کودک را در آغوش می‌گیرد و حالا محکم‌تر نگه می‌دارد. «من قول می‌دم اونا هیچ‌وقت تو رو پیدا نمی‌کنن. هیچ‌وقت نمی‌ذارم بری. یادت نره، باشه؟»

او احساس می‌کند دختر کوچک سرش را تکان می‌دهد. چشمانش را پاک می‌کند و دست دختر کوچک را می‌گیرد. «خب، پس، می‌آی آخرین خداحافظی رو با انگلستان بکنیم؟»

آن‌ها می‌روند و در نور آفتاب کنار نرده‌ها می‌ایستند. چشمان دختر کوچک حالا از هیجان گرد شده است، اشاره می‌کند، می‌خندد، برای کشتی‌های دیگری که در مسیر مخالف پت‌پت می‌کنند دست تکان می‌دهد.

چند متر دورتر، روی عرشه، خانم میان‌سالی روی صندلی چرخ‌دار نشسته و روی زانوهایش پتو انداخته است. او با مهربانی به دختر کوچک نگاه می‌کند. «خیلی بهت خوش می‌گذره.»

کودک به او نگاه می‌کند و محکم سرش را تکان می‌دهد و کیت لبخند می‌زند و با خوشحالی می‌گوید: «ما تو راه گالوی[۴۲] هستیم. من کار جدیدی اون‌جا پیدا کردم. چند ماه بود که سابرینا منتظر این سفر با کشتی بود.»

آن زن می‌گوید: «سابرینا؟ چه اسم قشنگی، پس اسمش اینه. معنی قشنگی هم داره. من همیشه می‌گم خوبه که آدم اسم بامعنی داشته باشه. مامانت بهت گفته

معنی اسمت چیه؟»

دختر کوچک سرش را دوباره تکان می‌دهد. «من دوستش دارم. مثل یه رازه. من رازها رو دوست دارم.»

و بعد لبخند می‌زند. لبخندی جذاب بدون یک دندان.

یادداشت‌ها

[←۱]

. Sulhamstead: دهکده‌ای در برکشایر غربی در انگلستان. ـ م.

[←۲]

. PortMeadow

[←۳]

. Gatwick

[←۴]

. Aldate St

[←۵]

. Kidlington

[←۶]

. Pig Peppa ,Ballerina Angelina: دو سریال کارتونی بریتانیایی. ـ م.

[←۷]

. Brown Dan: داستان‌نویس آمریکایی. ـ م.

[←۸]

. Fat-Bum ;Zit-Face

[←۹]

. Tesco

[←۱۰]

. Frozen ,Rapunzel,Cinderella

[←۱۱]

. Shaz

[←۱۲]

Louboutins .

[←۱۳]

Martens Doc .

[←۱۴]

Tsantas .: سرهای کوچک بریده، به‌خصوص سر انسان که همچون غنیمت، در آیین مذهبی و به منظور دادوستد استفاده می‌شده‌اند. ـ م.

[←۱۵]

Amulets & Curses ,Fetishes .

[←۱۶]

Corrie .: سریالی که از تلویزیون بریتانیا پخش می‌شد. ـ م.

[←۱۷]

Ulster .: ایالتی در ایرلند. ـ م.

[←۱۸]

Wolvercote .

[←۱۹]

Fabregas .

[←۲۰]

Villa Ponsonby .

[←۲۱]

Inn Comfy The .

[←۲۲]

Magaluf .: جزیره‌ای در اسپانیا. ـ م.

[←۲۳]

Didcot .: شهری در کنار خط راه‌آهن، در ۲۴ کیلومتری جنوب آکسفورد. ـ م.

[←۲۴]

. Knot Sealed: انجمن خیریه در انگلستان. ـ م.

[←۲۵]

. Croydon: شهر بزرگی در جنوب لندن. ـ م.

[←۲۶]

. Strongbow

[←۲۷]

. Pony Little My

[←۲۸]

. Common Wolvercote

[←۲۹]

. Meadow Christchurch: فضای سبزی در مرکز آکسفورد، مناسب برای پیاده‌روی و پیک‌نیک. ـ م.

[←۳۰]

. Carshalton: شهری در جنوب لندن. ـ م.

[←۳۱]

. Home Care Havenview

[←۳۲]

. Bentley: اتومبیل بسیار گران‌قیمت انگلیسی. ـ م.

[←۳۳]

. Carrera: اتومبیلی از برند پورش. ـ م.

[←۳۴]

. Primark: برند لباس زنانه در ایرلند. ـ م.

[←۳۵]

. Merlot: نوعی نوشیدنی از انگور سیاه. ـ م.

[←۳۶]

. Algarve: منطقه‌ای در جنوبی ترین بخش کشور پرتغال. ـ م.

[←۳۷]

. boots Ugg

[←۳۸]

. Exmoor: منطقه‌ای در جنوب غربی انگلستان. ـ م.

[←۳۹]

. B&Q: شرکت تولید محصولات دکوراسیون داخلی ساختمان در ساوته‌مپتون انگلستان. ـ م.

[←۴۰]

. Swindon: شهری در جنوب غربی انگلستان بین بریستول و ریدینگ. ـ م.

[←۴۱]

. Sweep Supermarket: مسابقهٔ تلویزیونی خرید از سوپرمارکت. ـ م.

[←۴۲]

. Galway: شهری در غرب ایرلند. ـ م.

CLOSE TO HOME

Cara Hunter

Translated by
SHAHNAZ RAFEI

از پرفروش‌های نیویورک تایمز

بازرس آدام فاولی می‌داند که گم شدن دیزی میسون هشت‌ساله در مهمانی پدر و مادرش، مثل نبود درصد موارد دیگر، به یکی از نزدیکان این خانواده مربوط می‌شود. خانوادهٔ دیزی بسیار عجیب‌وغریب هستند؛ مادرش همیشه نسبت به سر و وضعش وسواس دارد، پدرش مردی سرد و بی‌تفاوت است و برادر کوچک‌ترش هم منزوی و نودار به نظر می‌رسد.
بازرس فاولی شبانه‌روز تلاش می‌کند سرنخی از دختربچه به دست بیاورد. اما انگار دیزی میسون آب شده و فرو رفته توی زمین؛ هیچ‌کس چیزی نمی‌داند و هیچ‌کس هم او را ندیده. البته انگار همه سعی می‌کنند چیزی را پنهان کنند.

طراح جلد: سید عبدالکریم موسوی

Khoobpub
ISBN: 978-622-6513-80-7
9 786226 513807

باهم خوب باشیم
www.khoobb.com